جمعی از ادبا و معارفخواهان مشهور ایرانی خواهش و تکلیف نمودند برای این کتاب و گنجینهٔ ادبی که مملو از نصایح گرانبها و حکایات حکیمانهٔ شیرین سودمند است اقدامی نموده و بترتیب کتب اروپائی با خط و کاغذ اعلی چاپ نمائیم، چون تکلیف‌را یك خدمت مهمی به ادبیات فارسی میدانستیم و هم به این کتاب سودمند ادبی نهایت محبت و علاقمندی داشتیم از شش ماه قبل از هند و ایران و مصر و اسلامبول هر کدام یك نسخه طلبیدیم تا اینکه خوشبختانه یك نسخهٔ قدیم بسیار صحیح خوشخط از طرف یکی از ادبا و دوستان صمیمی از طهران رسید و میخواستیم که با حروف سربی انرا به اتمام برسانیم، ولی چون بسیار حیف بود که از ان خط و اسلوب نیکو صرف نظر نمایم این بود با بودن مخارج فوق العاده کتاب‌را به این شکل و ترتیب حاضر نمودیم. چون عمده مقصود از اقدام به این کار برای اینست که چنین کتاب نفیس ادبی متروك و مهجور نگردد واهل عالم خصوص تکلم کنندگان زبان شیرین فارسی از آن بی بهره و محروم نمانند، لهذا با وجود زیادی مصارف و نکوئی کاغذ و غیره قیمت ظاهری آن‌را به کمترین مقدار قراردادیم تا که کم بضاعتان هم بتوانند بهرهٔ از آن ببرند، امید است که اهل ادب وکمال این کتاب ادبی مشهور و نصیحت نامه ذیقیمت‌را ترویج نموده و نگذارند بیش ازاین مهجور بماند.

از مطالعه کنندگان محترم هم تمنا میشود که برای مؤلفین رحمة الله علیهم واین بندهٔ گناهکار طلب مغفرت و آمرزش و یاد خیری بنمایند. والسلام علی من اتبع الهدی.

مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعائی

سیف آزاد، مؤسس و مدیر روزنامهٔ (آزادی شرق)

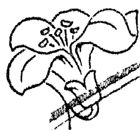
بتاریخ روز پنجشنبه اول ماه شوال المکرم سال ۱۳٤[illegible] به اتمام رسید

(قیمت دوازده قرانست)

کلیله و دمنه

یا

انوار سهیلی



چاپخانه «مشرق» برلین ــ ویلمیرسدورف آیسلیبنرشتراسه ۱۱
Gedruckt in der Druckerei „MACHREQUI",
Berlin-Wilmersdorf Eislebenerstrasse 11.

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت حکمته که وظایف لطایف حمد و ثنای بحکم وان من شیءٍ الا یسبّح بحمده بر
زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و دایرست فواید موائد آلای بی‌منتهای او بمقتضای قاعدهٔ الذی اعطی
کل شیءٍ خلقه ثم هدی در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و جاری **نظم** رهنمود آموز عقل
نکته‌پیوند شناسائی ده جان خردمند جواهربخش حکمتهای باریک بروز آرندهٔ شبهای تاریک
در کلام قدیم کریم و کتاب لازم التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تختگاه لی مع الله
وان وعلّمک ما لم تکن تعلم روشن بیان انا افصح العرب والعجم **مثنوی** محمد کاول آمد به بعثت
بآرایش نام او نقش بست چراغی که انوار بینش بدوست فروغ همه آفرینش ازوست صلوات الله وسلامه
علیه وعلی آله وصحبه المقربین لدیه وعلی من تابعه وانتهی الیه جهت هدایت طالبان مقاصد سعادت و حیات
قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علّمه شدید القوی را
طریق تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان مدرسهٔ جهد و طلب بدین عنوان الهام فرمود
که ادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت
کنندهٔ عالمیان بموائد عواید صلاح و سداد و ای راه نمایندهٔ آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان
مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظت نیکو از بادیهٔ هوا بروضهٔ رضا
رهنمون باش که نفوس سرکش را جز بتازیانهٔ حکمت رام نتوان کرد و طباع خودپسند را جز بموعظهٔ حسنه باصلاح

نتوان آورد و لو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا **نظم** هران رایض که توسن را کند رام کند اهستگی با کره خام
به تندی توسن از سر تند گردد وگر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بملاحظهٔ دقایق
ملایمت معتبر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا بیمانعی و دافعی چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده بی استعمال مقدمهٔ حکمت
هم متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً **بیت**
حکمت طلب و بزرگی آموز تا به گردد روزت از روز موعظهٔ حسنه که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع
مخفی نماند که آن محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت و گفته اند موعظهٔ حسنه کلامیست جامع که هرکس از ارباب
استماع فراخور حال قابلیت و استعداد خود از ان فایده تواند گرفت چون موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع
اطوار صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی و دنیویست و هرکس از قاری و مستمع در مرتبهٔ خود از الفاظ و معنی او
بهره مندند و الیه اشار القائل **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد برنگ اصحاب صورت را
ببو ارباب معنی را و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة و السلام فایض و منزل نبوده
بلکه خاصهٔ حضرت خاتم است کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطهٔ آنکه صدق
متابعت مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر اینه طباع جمعی خواص از امت بزرگواری که بسمت
کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح انوار اشعهٔ انور جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة نبوت
کبری آنحضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیدهٔ ظاهر بینان مشاهدهٔ جمال معانی مستفاد
از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد تا
هرکس بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیدریغش بهره گرفته **مصرع** هیچ جوینده از ان در نرود بی مقصود و از
فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگلگونهٔ جامعیت آراسته
تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر باشد **بیت** هر که زیباتر است
از خوبان سوی او میل بیشتر باشد و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد بمسائل حکمت و از
مجموع رسائل که مبانی تصنیفش مشتمل باشد بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا
بر طرزی خاص ساخته اند و براهمهٔ حکمت شعار او ضاع جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته چند

حکمت ولهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بیان بر قصه و افسانه نهاده و انداخته اند و بزبان وحوش
و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید حکمت و مبانی موعظت اندراج
نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر
متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست که اشجار ازهارش باثمار و حکم
فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن
سمعت مطیب و معطر **مثنوی** هر نکته ازو شکفته باغی افروخته تر ز شب چراغی لفظش
چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور
تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات
رایق بر بالای والای این کتاب خلعتی بهت زیبنده و لایق **نظم** صورت او جامه مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال دولت را نگین عارض رنگین اشعارش بسی با غنج و فریب طره مشکین الفاظش
مار سر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین
و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک
هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف فرموده و یکی که در مبادی شروع شمه از سبب آن بقلم کلک بیان در
و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و توقیر
اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته مفتاح
آن پیوسته مفتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات می نمود و اینچنین جواهر قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در
صدف نهان بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از او بهر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر
سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با اینهمه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون
حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافه مشک افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده **نظم**
هنر چو مشک بود مشک اگر نهان ماند ز فیض رایحه او مشام را خبر است نمی شود بگل اندوده چشمه خورشید زمان زمان اثر نور
او زیادتر است تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان
بهایم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت

قواعد پادشاهی بکار آید و مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایهٔ هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت ساخته
نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت
او می‌افزود **بیت** جهان گشته از عدلش آراسته ، وزان گرد بیداد برخاسته ، رغبتی تمام و میلی مالاکلام بمطالعهٔ
آن کتاب پدید آمد و برزویهٔ طبیب که مقدم اطبای پارس بود بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نموده مدتی
متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در
آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته
رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصی معارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب
عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از
عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور
رسانید و بلطایف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود
تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دایم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رأفت بر آن
نصایح و وصایا وضع میفرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان
عربی بلغت فارسی نقل نموده و رودکی شاعر بفرموده سلطان آنرا در رشتهٔ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه
بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا
ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخهٔ ابن مقفع ترجمه فرمود
و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمهٔ مولانا مشارالیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت
چون مرجان نمکین الفاظ دلفریبش چون کرشمهٔ شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طرهٔ سبزخطان دلاویز **نظم**
حروفش چو زلف بتان چگل ، همه جای جانست و مأوای دل ، معانیش در زیر حرف سیاه ، درخشنده چون مهر روشن چو ماه
سوادش که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست بر بیاض صفحهٔ دیده جای توان داد و بیاضش را که غرهٔ صباح شادمانی اثبات
بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **بیت** سزد که کاتب دیوانسرای خلد کشد ، سواد نسخهٔ او بر بیاض دیدهٔ حور ، و با آنکه
مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **مصراع** و ان القول ما
قالت حذام . فاما بواسطهٔ ایراد غرایب لغات و اطراء کلام بمحاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه

واطناب واطالت درالفاظ وعبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب وادراک خلاصهٔ ما فی الباب باز میماند و
طبع قاری نیز از عهدهٔ ربط مبادی قصه بمقاطع وضبط اوایل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید واینمعنی هر آینه سبب سامت و
موجب ملالت خواننده وشنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطافت نشان که طبایع ابنای آن بمرتبهٔ لطیف شده
که داعیهٔ ادراک معانی بی انکه بر منصهٔ الفاظ جلوه گر باشد ندارند فکیف که دربعضی از الفاظ بتصفح کتاب لغت و
تفحص کشف معانی آن محتاج باشند وازینجهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک ومهجور گردد واهل عالم از فواید
آن بی بهره ومحروم مانند بنابران درینوقت جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جامع کمالات را جامع است
وصفات سامی سماتش مطلع فضایل ومعانی طالع صاحب همتی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان وخاقان دوران
باسط بساط امن وامان ناشر آثار خیر واحسان آفتاب اوج خلافت وتاجداری برجیس برج سلطنت وشهریاری نخبت
قرة العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابو الغازی معز السلطنة والدین سلطان حسین خلّد الله ملکه وسلطانه ونفذ بعدله
عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف وَمَا الحَیٰوةُ الدُّنیَا اِلَّا مَتَاعُ الغُرُور می افشاند وصحیفهٔ
دل بغل را بیت به نیرنگ این پنج روزه خیال که نادان نهد نام او ملک ومال مرقوم فنا زد بمضمون این کلام هدایت
فرجام که بیت خوشتر بر چهرهٔ قدرت نباید خال زهد خلعت عفت بقد کامکاری خوشتر است نصب العین
احوال خود ساخته اسعاف مطالب مظلومان وانجاح مآرب محرومان را وسیلهٔ اقتناء ذخیرهٔ آخرت میشناسد واز فواید اکرام
با بهره که بیت ده روزه مهر گردون افسانه است وافسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود از تغافل ... بیدار
وَهُوَ الاَمِیرُ الاَعظَمُ مُستَجمِعُ الفَضَائِلِ وَالمَعَالِی بِعُلُوِّ الهِمَمِ المُتَحَظِّی مِن مَوَاهِبِ المَلِکِ الاَحَد نظام الدولة والدین امیر
شَیخ اَحمَد المُشتَهِر بِالسُّهَیلِی رَزَقَهُ اللهُ الاِختِصَاص بِالتَّسلِیمِ السَّلَامِی وَالکَمَالِ الکَمِیلِی که بی تکلف سهیلیست از یمین
تابان وخورشیدی از مطلع مهر ووفا درخشان بیت توسهیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر هر که تابد زندهٔ جاوید شد
دولتست نظر بر تعمیم فوائد انام وتکثیر منافع خاص وعام اشارت عالی ارزانی فرمود که این کمینهٔ بی بضاعت حقیر
اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی باللطف الخفی عبارات ... الکتاب مذکور را
لباس نو پوشانید وزیبا روایات معانی آنرا که بتتق الفاظ مغلقه وحجب کلمات مشکله محجوب ومستور بود بر منصهٔ عبارات
روشن وعرفات استعارات لطیف جلوه دهد بحیثیتی که دیدهٔ هر بیننده بی نظر تعمق وتعمیق نظر تواند از جمال آن شاهدان
حجلهٔ بیان بهره گرفتن ودل هر دانا را بی کلفت تخیل وتخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرهٔ ضمیر خبر دادن

مثنوی چنین گفت مرد سخندان پیر که ای باغبان ریاض سخن درین روضهٔ پاک مینونشان درخت معانی بنوعی نشان
که هر کو خورد میوهٔ زان درخت نشانندهٔ را گوید ای نیکبخت درین باغ خوش میوهای ترست بزیبائی از یکدگر خوشترست
و چون از امتثال مثال آن عدیم المثال چاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیلی روی مینمود بیت چه حکمت است
یمانی بقول شاه عرب اگر بنور سهیلی عیان شود چه عجب بعد از استخاره و الاستجازه بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم
غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است
و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهی که مؤدی باشد بنظام احوال
معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شده یکی
آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد
بود و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بامشارکت
باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دیگر آنکه مشارکت در
شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثهٔ مذکوره بر بعضی
فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هرچند ایراد برخی از
مکارم اخلاق را مجال بود ما نخواستیم که تغییر کلی باوضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال
که حکیم بهند ایراد کرده التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایدهٔ متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت
اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و
برهمن بدستوریکه در اصل مذکور بود بقید کتابت درآوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود
از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در عبارات کتاب مذکوره بجهت اغلاق الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان
بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود بیت
من که این در معانی سفته‌ام آنچه گفتندم بگو آن گفته‌ام دیگر آنکه در اثنای حکایات از اجناس کلمات عربیه بایراد بعضی
آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریدهٔ سخن را
بجواهر اشعار فارسی که چون ترکیب زر و گوهر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی سخنها را دستور خردمند ز نظم و نثر
باید داد پیوند که گاهی طبع ازان آرام یابد زمانی زان دگر هم کام یابد و در محل اثبات ابواب هرجا که ایراد حکایتی و انشاء مثلی

مناسب خواهد نمود بنابران ملاحظه که مصراع بر دسته گل نیز به بندند گیا را باقدام جسارت بر سبیل تصرف
اقدام خواهد رفت واین فقیر اگرچه در ارتکاب این تألیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان بیان نکته الماء مور
معذور در دیوان اعتذار بوقف عرض بلغای فصاحت شعار وفصحای بلاغت آثار میرساند ودر مقابله مقاله لازم التبعه
مَن صَنَّفَ فَقَد اِستَهدَفَ مقوله واضح التمهید مَن اَنصَفَ فَقَد اِستَظرَفَ فرو میخواند نظم دیدهٔ انصاف
چو بینا بود ور شمرد گرچه که مینا بود من خجلم از عمل خام خویش تو بملامت مکنم سینه ریش در روش نیز
ز آزادگان نیست روا طعنه بر افتادگان چشم هنربین بود از عیب پاک بهنر از عیب کند دیده پاک مصراع
وَعَینُ الرِّضا عَن کُلِّ عَیبٍ کَلِیلَةٌ وفقنا الله بما یحب ویرضی وختم احوالنا وآمالنا واعمالنا بالخیر والحسنی واین
رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب است برین وجه که مفصل میگردد باب اول در اجتناب نمودن از
قول ساعی ونمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران وشامت عاقبت کار ایشان باب سوم در موافقت دوستان
وفواید معاضدت ایشان باب چهارم دربیان ملاحظه کردن احوال دشمنان وایمن نابودن از مکر ایشان
باب پنجم در مضرت غافل شدن واز دست دادن مطلوب واهمال ورزیدن در آن باب ششم
در آفت تعجیل وشتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم وتدبیر وبحیله خلاص یافتن از بلای اعدا ومکر ایشان
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد وحسد واعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در تفضیلات عفو
که ملوک را بهترین صفاتست باب دهم دربیان جزاء اعمال بر طریق مکافات باب یازدهم
در مضرت افزون طلبیدن واز کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم ووقار وسکون وثبات
خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم دربیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر وخیانت باب چهاردهم
در عدم التفات بانقلاب زمان وبنای کار بر قضا وقدر نهادن بعد از فهرست ابواب بحکایتی که منشأ سخنان ما
خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی ونمام جوهریان
رسته بازار معانی وصرافان دار العیار سخندانی وچهره کشایان غرایب حکایات وصورت آرایان عجایب روایات
عنوان جراید اخبار را بدینگونه آرایش داده اند ودیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح وتزیین نموده که در قدیم الایام
باقصای ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت وکامکاری او در اطراف وجوانب عالم سایر وذکر عظمت وجهانداری
او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقه اطاعت او در گوش جان کشیده وپادشاهان رفیع مقدار غاشیه

اقبال و بر دوش گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی ز عدلش چون رخ خوبان مهوش بیکجا جمع
گشته آب و آتش بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته امراء عالم گیر و وزراء صایب تدبیر کمر خدمتکاری بمیان جان بسته
و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانهٔ با نواع
جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین مثنوی داغ نه ناصیهٔ سرکشان تیغ زن تارک لشکرکشان معدلتش قاهر خونخوارگان مرحمتش
چارهٔ بیچارگان و ان پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و لطف کاملش
حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقرون و مقررست اگر شحنهٔ عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید
دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام بر آرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان از روی
نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد مثنوی شهنشاه را خوبی از داد و دست
پناه خدا امین آباد از وست شه از داد گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود وین پادشاه را وزیری
بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش وی بیک
تامل هزار عقدهٔ مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را علم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن ساختی
و شاخهای دامنگیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر انداختی نظم چو رای خورده دان
در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت
آنکه از رای خجستهٔ او کار آن ولایت رونقی تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت
خجسته رای خوض نمودی و بی تدبیر او در جزوی و کلی امور شروع نفرمودی و بی اجازت او در میدان رزم کمر محاربت
می بست و بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست و براستی پادشاهان نامدار و سرافرازان
کامکار را باید که بحکم وَشاوِرهُم فِی الامر بمدد مشاورت بزرگان خورده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام
نظام اعمال و احکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا بفحوای ما تشاوَرَ قومٌ الا هدیهم الله الی
رشدِ امورهم هرچه از ایشان صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت عالم و جمعیت حال بنی آدم را متضمن
بیت در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای
چون دولت ملازم رکاب همایون بود و فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت سپهر برین شد

و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری که بسته واز حبس و قید جسته بجستجوی صید
در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ شیر چنگال اراده
وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پر تاب از شست تیر انداز رو باوج سپهر نهاده
و شاهین نواساز بزخمهای چنگ خونریز رگ شریان از نای مرغان گشاده مثنوی برون جستند بازان سبک خیز
بخون صید کرده چنگ را تیز درآمد چنگل شاهین بتاراج نه طوطی ماند بر بالا نه دراج کمین بگشاد یوزان ره ستیز
فرو بسته ره جستن بر آهو زسیر تازیان تیز آهنگ فضای دشت بر نخجیر شد تنگ و چون شاه از نشاط شکار پرداخت
و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنت شدند
دران محل از تاب آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف برابری میزد
مرکب باد رفتار بر جای خشک میشد مثنوی آتشکده گشته کوه و کان هم تفتیده زمین و آسمان هم
مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته چرندگان بسوراخ همایون فال بخجسته رای گفت که درچنین هوای گرم حرکت
کردن از حکمت نیست و نیز بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران تافته
و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایه بیاسائیم و چون نقاب خورشید
میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت رجوع نمائیم خجسته رای زبان ثنا بگشاد و گفت بیت کای آفتاب
کشور روای سایهٔ خدای میمون تراست چتر تو از سایهٔ همای بنده کار آنکه بظل لوای همایون سلطانی التجا دارند از حملهٔ
شعلهٔ جهانسوز آفتاب باکی نیست بیت از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم چون سایهٔ از لطف تو باشد پناه ما
و لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل ممتد است که خلقی در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا انواع
ضرر بران مترتب است احتراز فرمودن عین صواب باشد مصرع سلامت همه آفاق در سلامت تست بنده
درین نزدیکی کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدولتان بلند باندک فرصتی بپیش آن
آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوشش از زلال صافی او جوش زده و ریاحین آن از [illegible]
چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویبار روضهٔ رضوان درخشان صلاح دولت آنست که عنان عزیمت
بدان طرف منعطف گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش برآسائیم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه و خرم
شویم بیت بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس همایون فال قول او پسندیده رای

روی بدان صوب نهاده و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال پر
جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و سر تیغ سبزفام به سپر زرنگار آفتاب رسانیده
یا چون شیخی که بصفت وَالْجِبَالَ اَوْتَادًا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش
بدامان رسیده شاه ببالای کوه برآمد و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوفی مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون
میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و از آب و هوا
مثابه مرغزار جنان و در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر برزده و سنبل تر بالاله خودروی چون
خط غالیه بیز شکرلبان خوش برآمده بید طبری بنیچه اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بعلطاق حریر فستقی در بر
کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روایح گلزار بچهار سوی جهان فاش میکرد و آواز گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی
گل بسمع ساکنان سراچه عالم بالا میرسید **بیت** لطیف و دلگشا آب و هوائی مبارک منزلی فرخنده جائی
ریاحین برکنار جوی رسته ز آب ژاله دست و روی شسته درختان چون بتان قد برکشیده زیکدیگر بخوبی سر کشیده
فراز شاخ مرغان خوش آواز بالحان ارغنون همسا کرده برساز نهال سرو کز جنت سبق داشت خط طوبی بقلم بر ورق داشت
و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **بیت**
روان اندران ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر بفرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی بیاراستند و همایون
فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایه درختی آرام یافتند و آن
منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای بادیه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا میکردند
بیت یارب منم از بادیه رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر هر یک گوشه بساط از مرکب هوای
اسب و فیل پیاده شده و بلی بازی از فرزین خیال فاسد برده مات عرصه تعلقات رخ همت برتافته در عجایب
مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تاملی میفرمودند و خطبه ثنای ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی
لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگ اینهمه نباتهای رنگارنگ برآرد
ادا مینمودند گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی **بیت** نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری
بتسبیحش زبانیست و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی که **بیت** گاه ساز و برگ گل از امر
از باد صبا که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب میکشد حرف

وفجّرنا فیها العیون میخواندند و از لوح زمردین سبزه که برقوم قلم فطرت منقّش میشد آیهٔ وجعلنا فیها جنّات مطالعه میکرد
در اثنای این جولان نظر همایون فال بر درختی افتاد از برگ بیزی چون شاخ خزان دیده بی‌نوا و از غایت کهنگی چون پیران
برجا مانده بی نشو و نما و بهرهٔ دهقان و هر بقطع و فصل اعضای او بکروی شده و ارّهٔ نجار روزها بپاره کردن پود و تار او
دندان طمع تیز کرده **بیت** شاهد باغست درخت جوان   پیر شود بشکندش باغبان   میان آن درخت چون دل درویشان
فارغبال تهی گشته و خیل زنبوران عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده بشاه چون غوغای زنبوران دید
از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز بر حوالی این درخت بسبب چیست و آمد و شد این کمربستگان
برفراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین آمد شدن مقصودشان چیست   درین محرابها معبودشان کیست
خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت و اندک مضرت بحکم نظافت و لطافت که
لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکتهٔ واوحی ربّک الی النّحل بیان آن میکند دریافته اند و بفیض عنایت
ان اتّخذی من الجبال بیوتا را کمر امتثال بر میان جان بسته ایشان را پادشاهیست که او را یعسوب خوانند جثهٔ او از همه
بزرگتر است و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت نهاده اند و او بر تخت مربع کامرانی قرار
گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بر کار کرده کیاست ایشان بمرتبه‌ایست که هریک
برای خود از موم خانه‌های مسدّس بسازند بر وجهی که اضلاع آنرا هیچ تفاوتی نباشد و مهندسان کامل با آلات و
ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان
عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند و ...
بر شاخ گل خوشبوی و شکوفهٔ پاکیزه بنشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند باندک وقتی در دهان ایشان
بشکل لعاب تازهٔ خوش مزه جمع شود و شربتی بیرون آید که در دار و خانهٔ حکمت صفت فیه شفاء للنّاس شان ایشان
باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد خود بوده یعنی از آنچه حکم طهارت نداشته باشد
احتراز نموده اند اجازتست که بحجرهٔ مسدّس و خانهٔ مونس خود درآیند و اگر عیاذاً بالله از مضمون این **بیت** دست
وفا درکمر عهد کن   تا نشوی عهدشکن عهد کن   تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه‌ای که موجب نفرت و کراهیت باشد
دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحهٔ آن استشمام نماید
بذات خود متفحص این حال شد آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن

زنبور بی ادب را بکشند تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکند و اگر فرضاً بیگانهٔ از زنبور خانهٔ دیگر خواهد که بمنزل ایشان
درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار آئین دربان و
پاسبان و تعیین حجاب و نواب و ترتیب تخت و مسند از ایشان گرفت و بمرور زمان بمرتبهٔ کمال رسید همایون
فال چون این سخن بشنید طبع لطیفش را میل بمشاهدهٔ اساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمد و تماشای
تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار
بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچکدام نسبت
ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت** خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست گفت
ای خجسته رای عجب که با وجود شاسبعیت که در نهاد ایشان مرکوز است در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه نیش دارند جز نوش
ندهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
می‌کنیم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را مضرت رسانند و خواهند که بنیاد بقای همچون خودی را براندازند **بیت**
دور نگر کز سر نامردمی پر حذر است آدمی از آدمی وزیر گفت این جانوران که شما می‌بینید بر یک طبیعت آفریده
شده‌اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته‌اند بسبب آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کثیف و لطیف و نور و
ظلمت بهم برآمیخته‌اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه
و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را بهره داده‌اند و هم از نفوس شیاطین
قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام دست موافقت در دامن عقل زنند و بقدم شرف بدرجات وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ
ترقی نمایند و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رذالت بدرکات بَلْ هُمْ أَضَلُّ طَرِیقاً
محبوس مانند و چه زیبا گفته است **بیت** بهرهٔ از ملک هست و نصیبی ز دیو ترک دیوی کن و بگذر بفضیلت
ز ملک و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب
و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده‌اند **بیت** بیخردی چند ز خود بیخبر عیب
پسندند برغم هنر دود شوند ار بدماغی رسند باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان
کردی حقیقت حال نفس پرستان بازنمودی صلاح کلی آدمیان در چیست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن
فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود در بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت

که تماشای آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **مصراع** زین میان گر بتوان به که کناری گیرند ومن شنیده بودم
که حضور در وحدت است و فراغت در عزلت و مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیانکارتر است
و مخالطت با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی از حکما مدتهای متمادی در کنج غاری یا کنج چاهی
روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر همین بود **نظم** قعر چه بگزید هر کو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند
با وجود اختلاط کلی با دیگری پردازند **بیت** خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر چون گردباد خاکدان و [illegible] دنیا گرد
خجسته رای فرمود که آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت
سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند **رباعی** دانی که شب و روز که
مجموع بود آن گوشه نشینی که به جمع نرود در غنچه دل نازک گل باشد جمع چون رفت از انجمن پراکنده شود فاما
بعضی از بزرگان دین دار با سابقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته که
صحبت با همنشین نیکو از وحدت است و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به از صحبت **بیت** خلوت از اغیار
باید نه ز یار پوستین بهر دی آمد نه بهار و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه انتظام ممالک
اعالی و افاضل **بیت** دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوان است و از فحوای حدیث لا رهبانیة
فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طبعا خلوت اختیار نمودن نه بصواب
ابنای جنس پرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هریک از
ایشانرا محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی که معنی تمدن است چرا
از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه بی معاونت صورت نمی
بندد که اگر مثلا یکی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا ادوات نجاری و حدادی که جز بدان آن الات نیابد
و آنچه بران متفرع است میسر نگردد بدست بایستی آورد و بقای اولی غذا بمدت وفا نکردی و بعد تهیه این اسباب
اکثر اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی تخفیف که مجموع آن اشغال مینماید
کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد
بدیگری که محتاج است بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن بهیئت انتظام

پذیرد و ازین معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگراند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا شیخ الجماعة رحمة اشارت بدین حال نموده است بیت بگیر دامن جمعیتی و کار بساز که هیچ کار میسر نشد به تنهائی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن بخاطر چنان میرسد که بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفه دیگر حرص و شره غالب باشد آنها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند داعیه تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه آن متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید و اکثر حاصلات مردم بحوزه تصرف درآورد و این صورتها موجب نزاع باشد و در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که ارباب آن هر چه باشد بسوزد وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظه وسط باشد یعنی مرکز دایره فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال بر رذایل ظاهر است چنانکه گفته اند نظم میانه طرفین از صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا بسها پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن اوساط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کننده آن شخص کامل مکمل است مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاش و معاد آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که واضع قوانین شریعت است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهة انتظام قواعد دین متین وی از سیاستی ضابط چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکمی قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا بهم فرق ملت با فسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری و در همین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک سربلندی دارد

هم ملک ز شرع ارجمندی دارد همایون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد از پیغمبر صلی الله علیه وآله وجود او میان مردم ضروریست بچه نوع میباید و صفت او در ضبط امور ملک چگونه میشاید خجسته رای گفت آن حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت بر شرف انتقال بیت

مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار

و دیگر باید که مراتب ارکان دولت شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست ورزید و کدام گروه را مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند که خاصه کمر نیکخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دینی و نجات عقبای پادشاهی سعی نمایند بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت

لاف زنان کز تو عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند

و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کیسهٔ شخصی که از عهدهٔ آن بیرون نیاید و در دل [illegible] دیگری فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیله با برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیهٔ احتیاط عاری باشد سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند و اصناف فساد و افساد بر آن مترتب گردد نظم

مکن گوش بر قول صاحب غرض که در سینه از کینه دارد مرض
همه در دمی عالمی پریشان کند عالمی در دمی

اما چون پادشاه بیدار دل و هوشمند بغور مهمات رسد و بتفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات رسد مثنوی

هر که درین خانه شبی داد کرد خانهٔ فردای خود آباد کرد
دادگری شرط جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست

و هر پادشاه آگاه که [illegible] حکمت نما مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادمان چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه بنا بر آن از آنجا بر آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانیده و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرموده هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت

هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان نام نکوست حاصل ایام آدمی

همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که بهنگام سحر از حرکت نسیم صبا بتبسم لب نازک گشاید در حین

فرح وبساط نشاط شگفته وخندان گردید و فرمود که ای خجسته رای مدت مدیدست که سودای قصهٔ این رای و برهمن ویدپای
سویدای دل من متمکن است وخیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ ضمیر جایگیر **مصراع** عمریست که سودای
سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم وکیفیت احوال ایشان از هرکس استفسار نمودم حصهٔ از تحقیق
بدست نیامد وحرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **بیت** باهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر
ندارم یا او نشان ندارد ومن پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد وهمواره دیده
ترصد بر شارع انتظار داشتیم تا جمال اینحال از کجا روی نماید **بیت** گوش بر آواز دارم مژدهٔ زان لب کجاست
دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو وچون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست رواتب شکر الهی بجای می آورم
ومیگویم **بیت** آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید امید وارم که هرچند زودتر
مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایدهٔ ادای حقوق نعمت ما حاصلست واز ما بسبب
استماع آن مواعظ انواع فواید برعیت واصل وتخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مؤدی گردد وببرکت شنیدنش فایدهٔ
تمام بخاص وعام رسد بغایت مبارک خواهد بود **قطعه** زبان خردمند روشنروان کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا ونقدی بیار که او را عیار نصیحت بود نصیحت بر آن گو بملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم وبیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان برگشاد ودر ادای سخن داد فصاحت بداد وگفت **بیت** ای
مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختری من از طوطیان شکرستان
سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال چهرهٔ عمالکست
پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز ورای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی بزیور عدل او تناهی
او جمال یافته وسریر شاهنشاهی بزینت اوامر ونواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده
وچهرهٔ عدالت در آئینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده **بیت** بنور عدل اطراف جهان کرده نورانی بلی از
عدل روشن گردد آئین جهانبانی واین پادشاه را رای دابشلیم گفتندی وبلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ
باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نفگندی واز روی استغنا نظر جز بمعالی امور وعظایم
مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل دمان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری ودلیران کارزاری در حیز حساب

بیامدی خزاین موفور داشت و ممالک معمور مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با اینهمه عظمت بنفس
کار رعیت رسیدی و بجز و قضیهٔ هر یک از داد خواهان پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار
کار رعیت برعایت سپار چون اطراف مملکت خود را بسیاست مضبوط ساخته بود و جیب ولایت از مدعیان ملک
پرداخته پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار
و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند
عشرت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآئین بزمگاهی ساز کرده در شادی و راحت باز کرده
بعد از التذاذ بنغمات مطربان و ستانسرای خوشنوا میل استماع داستان حکمت هوش افزا نمود و پس از تماشای رخسار
ماه رویان زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف
و محاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشید مصراع سخن
درست و تعلق بگوش شه دارد پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را تعریف میکرد
تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست و لهذا
معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سرایت
کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت کبری صلواة الله علیه و آله فرموده که جود نهالیست از زمین جنت
رسته و برکنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که اَلسَّخَاءُ شَجَرَةٌ فِی الجَنَّةِ نظم مایهٔ توفیق کرم کردنست گنج بعقبی ترکت درم کرده
گنج روان زانکه تو پرسی نشان نیست بجز آنکه ببخشی روان رای را بعد از وقوف برین سند عرق کرم طبیعی او بحرکت آمده
بفرمود تا در گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را بحسب تمام خورسند گردانیده و خرد
و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت زابر کفش شده دانهٔ قطره باران شسته گرد احتیاج
از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت تازه بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب
عزم آشیانهٔ مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت باطراف عالم بگسترد نظم روز چو در پرده بپوشید
راز بیرون داشت شب پرده ساز صوفی خورشید بخلوت نشست کرد فلک سبحهٔ پروین بدست پادشاه سر فراغت
ببالین آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه عرصهٔ دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود که پیری نورانی
سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیهٔ او هویدا بیامدی و بر رای سلام کردی و گفتی امروز خیر

راه خدا انفاق کردی و مبلغی کرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب دولت
کن و بجانب شرقی دارالسلطنت توجه نمای که کنجی شایگان و خزانهٔ رایگان حوالهٔ تست و بیافتن چنان گنجینه پای مباهات
برفرق فرقدان خواهی نهاد و بر مفاخرت از هزمرهٔ سپهر برین خواهی کذرانید رای چون این بشارت بشنید از خواب در آمد
و بخیال گنج و مژدهٔ پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعدهٔ عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانیکه کنجور
قدرت در خزانهٔ افق بگشود و دست زرافشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید **بیت** بامدادان
که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب راهوار بادرفتار را بزین زر و لکام مرصع بکوهر بیارا ستند
و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد **بیت** دولت و اقبال‌ها بادی رکاب اندر رکاب
نصرت و تأیید‌ها بادی عنان اندر عنان و چون از حدود آبادانی بعرصهٔ صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افکند
و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاه عادل
پای برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشندل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار رواز رسته
بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست سوخته و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بران عارف آگاه افتاد دلش بصحبت
او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحهٔ ضمیر منیر نقش مراد شاه برخواند و زبان نیاز برگشود **بیت** کای ترا سلطنت
عالم جا نداده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی و درآی شاها اگرچه کلبهٔ احزان دردمندان بازاء قصر زرا ندود محقر نماید
و کنج زاویهٔ محنت زدکان در برابر ایوان کوهر نگار هیچ برنیاید فاما **مصرع** رسمی است قدیم و عادتی معهود است که
پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند و کوشه نشینان را بدم و قدم نواخته و اثر از تتمهٔ کمال اخلاق و اوصاف
بزرگانه شناخته **بیت** نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن
درویش را بمجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی نمود **نظم**
همت درویش چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل صاحب نظری یافته است
و بعد از آنکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود **بیت** کر دست من کدا نیاید مهمانی چون
تو پادشاهی اما برسم ماحضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده نزل پادشاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش
اینکه در کوشهٔ این غار گنجی گرانست و در و نقود و جواهر بیکران و من چون بر گنج خورسندی که القناعة کنز لایفنی دست یافته
بودم بطلب آن نپرداختم و جهت سود در کار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل از آن رایج تر نقدی نیست سرمایه ساختم

بیت کسی که روی توکل بهیچ سو ننهد کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
نکند و بفرماید تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده بمصرفی که باید و شاید صرف کنند
دور نیست و بتسلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش در میان نهاد و از بستهٔ انکار یار غار را آگاهی داد و درویش فرمود
که اگرچه این مختصر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد امّا چون از غیب حواله شده مشرف قبول ارزانی باید داشت مصرع
کانچه آمد زغیب بی عیب است رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شده و در اندک فرصتی ده گنج
باز یافته تمامی مخزونات بنظر همایون در آوردند نظم بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر پر از لعل و یاقوت و در و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هرگونه تحفهای شگرف
شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی
دید مرصع بر اطراف و جوانب او بندهای محکم بربسته و قفلی رومی کردار از فولاد زرنگار بر آن زده استحکام آن قفل بمرتبه
که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و ذهن هیچ حلال مشکلی بحل عقدهٔ او راه نبردی چندانکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از
گشودن آن اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام بملاحظهٔ آنچه در آن صندوق نهاده بود
آمد با خود گفت چنان مینماید که تحفهٔ نفیس تر از جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند والا اینهمه استحکام
چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکست قفل دست در زدند و چون سر صندوق گشاده
از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه چون گوی ماه بغایت صفا تعبیه کرده
شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید دید نقشی چند بر آن مرسوم یافت
شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج و تعین محل آن است و بعضی گفتند طلسمی تواند بود که جهت
حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب بالمناسب انجامید رای بتسلیم فرمود که تا این خوانده
نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعدهٔ آن خط وقوفی نداشتند بضرورت در طلب کسی که مقصود
ازو بحصول رسد شتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و حکیم عالی را بیک
وقتی بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بتسلیم بعد از شرایط تعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون
این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی واقع در راستی باز نمائی مصراع باشد که
ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر استبصار در آورد و بعد از تامل بسیار فرمود

که این مکتوبیست مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود و ملخص سخن آنست که این گنج نامه را نشانه هم
پادشاهی ودیعت نهاده‌ام برای رای اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطهٔ الهام
الهی دانسته‌ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده‌ام
تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه
آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسودهٔ دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **بیت**
دولت دنیا که تمنا کند   با که وفا کرد که با ما کند   مغز وفا نیست درین استخوان   بوی امان نیست درین خاکدان
اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را ازان گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل و دولتیار باید که بدین
وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنیم منظور نظر اعتبار نسازد
بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** آنست که
هرکس را از ملازمان که بتقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری در باب شکست او بعز قبول نباید رسانید
که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هرآینه جمعی بر او حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در بارهٔ او
مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم او کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان رنگین فریبنده
میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت**
مشنو سخن هرکس و بشنو سخن من   کار باب غرض راست زهر باب سخنها   **وصیت دوم** آنکه ساعی و نمام را در مجلس
خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند و عاقبت ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده
نماید هرچند زودتر آتش سعایت او را بآب شمشیر فرو نشاند تا دود آن عرصهٔ عالم را تیره نسازد **بیت**
آتشی کز سوختن خلقی ازان   جز بکشتن علاج نتوان کرد   **وصیت سوم** آنکه با امرا و ارکان دولت
طریق موافقت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی
میشود **مصراع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او مغرور
نگردد و هرچند تملق پیش آرد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **نظم**
از دشمن دوست رو بپرهیز   چون هیزم خشک ز آتش تیز   کارش بجدل چو بر نیاید   خوش خوش در حیله بگشاید
وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محافظت آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر بار

صورت نه بندد و چند انکه پشیمانی خورد سود ندارد **بیت** نیاید یکف تیر جسته زشست وگرچه بدندان کزی پشت دست **وصیت ششم** انکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل بسیارست و منفعت صبر و سکون بیشمار **مثنوی** مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تأنی عنان برمتاب که ناکرده را میتوان کرد زود چو شد کرده آنگه ندامت چه سود **وصیت هفتم** انکه بهیچ حال عنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح دران بینند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از ان متصورست فی الحال بران اقدام نماید و بحکم الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بتیر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام مکر خصم بحیلت توان گریخت قد یقطع الحدید کما قیل بالحدید **وصیت هشتم** انکه از ارباب حقد و حسد احتراز کند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمرهٔ آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد **نظم** کینه بهر سینه که بنیاد رخت دل شود و سنگ ازپی آزار سخت هیئت و چرب زبانی کند بر که رو قصد نهانی کند **وصیت نهم** انکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمانرا باندک جریمه در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر بآب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده **بیت** ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشانرا از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **بیت** انرا که بدست لطف بر داشته نواز و بیکبار میفکن بر خاک **وصیت دهم** انکه گرد آزار بیجا نگردد تا بطریق مکافاة که وجزاءُ سیئةٍ سیئةٌ مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان باردتا در روضهٔ وان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آید **قطعه** نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیک خبر کنند **وصیت یازدهم** انکه میل کاریکه موافق طور و لایق حال نباشد نفرماید که بسا کس کار خود گذاشته بمهم نامناسب اقدام نموده است با تمام نارسانیده از کار خود باز ماند **بیت** زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد و راه او رفت ز دست **وصیت دوازدهم** انکه حال خود را بحلیهٔ حلم و ثبات آراسته گرداند که دل حلیم ملیح است و نکتهٔ نغاد

الحلیم ان یکون نبیاً حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر وصیت
سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورد و از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران
عتبهٔ سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان
ایمن گذرانند و اگر عیاذاً بالله چهرهٔ حال ایشان بخال خیانت سیاه و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجهٔ اعتبار
رسیده باشد شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلاً و آجلاً بران مترتب گردد نظم
خادم پادشه امین باید تا دران ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه مرد
عاقل پیوسته بستهٔ بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند نظم شیر را سلسله در گردن و
روبه همه شب فارغ البال بر اطلال و دمن میگردد عاقل از کلبهٔ احزان ننهد پای برون غافل از عین طرب
گرد چمن میگردد و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازل و فیض لم یزل سهم سعادت بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل
و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار بر نیاید بیت دولت نه باکتساب علم و هنر است وابستهٔ احکام قضا
و قدر است و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد
که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که
این عقده آنجا گشوده و مطلوب کلی دران روضهٔ امانی روی خواهد نمود وَاللهُ مُؤَیِّدٌ لِوُصُولِ المَقْصَدِ وَحُصُولِ المَقْصُودِ
چون حکیم این فصل بر اصل سمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود
دابشلیم اورا بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام ببوسید و تمیمهٔ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن نشان
داده بود نه گنج اسرار است نه بدرهٔ درم و دینار خزینهٔ معانی است نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا بحمد الله که از متاع دنیا
آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این محقر یافته را نا یافته می پندارم لازم آنست که بشکرانهٔ
این پندنامه که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ
ثواب بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از حصهٔ جزا بهره مند شویم تو را
حضرت پادشاه باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانید بیت
خاص ز بهر کرم آمد درم بر گذر قافیه آنیک کرم و چون از انجا بفراغتی روی نمود متوجه

دار الملک شده مسند سلطنت را بشکوه شاهی مزین کردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید که مقصود باتمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بتفاصیل وصایا وقوف تمام حاصل کرده آنرا عمده
مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد و روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشه کوه
سراندیب روی نمود و چرخ الماس کون خورده لعل پیکانی را باطراف جهان بیخت **بیت** خورشید زر افشانی
خود پیدا کرد درهای شب افروز کواکب کم شد دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت ده تن که در صدق مشاورت
مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر کردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جاگیر شده و داعیه عزیمت و توجه
بدانجانب عنان اختیار از کف بیرون برده شما درین چه صلاح می اندیشید و مصلحت اینکار بر چه وجه می بینید و من
مدتیست تا عقده مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما کشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده
امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف و جوانب آنرا
ملاحظه نموده هر تدبیری که بحکم اتفاق یابد آنرا اصل الباب عمل سازم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید که بی تدبیر کاری
بر نیاید وزرا فرمودند که جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که
سخن نا اندیشیده چون زر ناسنجیده است **مصراع** سخن را ببین پیش وانگه بگوی ما امروز درین باب اندیشه
کنیم و نقد هر فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا بتشریف عرض رسانیم دابشلیم
بهمین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بکاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه مقرر داشتند قرار گرفته گوش
هوش باستماع فرمان سلطان کشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب درآمده وظایف دعا و ثنا بجای
آورد و گفت **بیت** ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است بنده را اینچنین
بخاطر رسیده که اگر چه درین سفر اندک فایده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار میباید کرد و از راحت و فراغت
و آسانی و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالم پناه مخفی نیست که
اَلسَّفَرُ قِطْعَةٌ مِنَ السَّقَرِ شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکار الْجَلَاءُ اَعْظَمُ الْبَلَاءِ نادله ایست جگر دوز مردم دیده ازان
بر سر آمده اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ازان پامال شده اند که در گوشه کاشانه خود قرار
نگیرند **بیت** اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است گر هست خوشدلی و فرح در اقامت است مرد عاقل باید که جهت با

بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که
بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر در
آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه‌نشین طریق توکل سپرده یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده
و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح‌افزا سجعهای گوناگون ترتیب
کردندی **بیت** بیاد روی بتی کنج عزلتی داریم   بعشقش از همه عالم فراغتی داریم   روزگار بر موافقت آن دو یار
غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم فرزانه کارگر **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری   که یاری را
جدا سازد ز یاری   بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار
گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو سه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قُل سِیرُوا فِی الأَرضِ را کار بندم
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند اَلسَّفَرُ وَسِیلَةُ الظَّفَرِ شمشیر تا
از غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارات
زیبا بر صفحهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگد
کوب هر عالی و دونست **قطعه** بجرم خاک دیگر دون نگاه باید کرد   که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر   سفر مربی
مرد است و آستانهٔ جاه   سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر   درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای   نه جور اره کشیدی و نه
جفای تبر   نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکتهٔ اَلغُربَةُ کُربَةٌ بگوش جان
تو نرسیده و تندباد اَلفُرقَةُ حُرقَةٌ بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوهٔ نیارد و غربت ابریست که
جز باران ذلت قطره نبارد **بیت** نماز شام غریبان غریب بیچاره   نشسته بر سر راهی دلی دو صد پاره   بازنده
فرمود که اگرچه رنج غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزا و بار چون طبیعت با کلفت
سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نیابد
بیت در غربت اگر خار جفا هست چه غم   زین خار گل مراد روید هردم   نوازنده گفت ای رفیق موافق
تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم بایاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار
رفیقان محروم شد پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید

ومن میدانم که درد فراق یاران و تیغ هجران دوستداران صعبترین همه دردهاست وسخت ترین همه رنجها بیت
فراق دوستان بیدن نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زو نشانی باشد حالا بحمد الله تعالی که گوشه و توشه
هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز ده بیت بگیر دامن جمعیتی و خوشدل باش که
سنگ تفرقه دوران در آستین دارد بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم
کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم ندارد اگر اینجا از وصل یاری باز مانم باندک فرصتی بصحبت دلدار
دیگر رسانم و این خود شنیده اند که گفته اند بیت هیچ پابنده خاطر و هیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر پیش من نخوانی که شغل محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرورد
مرکب امید در میدان مراد نتازد مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این
که تو دل از صحبت یاران برمیداری رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان عهد و پیوند میتوانی ساخت و از
مضمون سخن حکیم که بیت با کسی پا بهیچ ره مساز دست بهر حریفان تو که نیک نباشد تا ... نمودن سخن را
در تو چه اثر خواهد بود اما بیت بسی بکام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن باینجا
قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده بپرواز آمد مصراع چنانچه مرغ مقید ز دام
رود ز قفس برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا می پیمود و کوههای بلند و بوستانهای ... منظر
ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت کره زمین را ... آن خود را
خاک شمردی مرغزاری دید سواد صفا رنگ او از روضه مینو دلکشاتر و نسیم شمال غالیه بیز آن نافه مشک تاتار
عطرساز نظم صد هزاران گل شکفته در وی سبزه بیدار و آب خفته در او هر گلی گونه از نقش بوی هر گل به
فرسنگی بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود و تا غایت ...
راه برنیاسوده بود دمی بآسایش و راحت نزده که بیک ناگاه فراش سبک سیر باد سایبان ابر در فضای هوا بر افراخت
و جهان آرمیده را بخروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت آتش صاعقه ...
جگر لاله داغدار بسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار بر صرف زمین بدوخت بیت سینه کوه
از سنان برق میشد چاک چاک وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیر باران
سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمیشد ناگاه در ... پنهان شدن و زمانی که درختی

پناهی ساختی و هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق بنیاد میگشت بیت شب
تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی کجا پروای ما دارند سبکساران ساحلها القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام
بران بلای بی‌هنگام صبر کرد و هر دم از گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد با صد حسرت و درد از دل
سوخته بر کشیدی و گفتی قطعه گر بدانستمی که فرقت تو همچنین صعب باشد و دلسوز از تو دوری نجستمی یکدم وز تو
غایب نبودمی یکروز اما چون طلیعه بشیر صبح اثر کرد و همانم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت بیت خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب بازنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد که بسوی خانه باز گردد یا چون عزیمت نموده
فی الجمله دو سه روزی در اطراف عالم طوف نماید در اثنای آن حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب
بزمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی بیت که حمله چون برق آتش
فشان که سیر چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد دلش طپیدن گرفت
و هر قوتی و حرکتی که در اعضا و اجزای او بود روی بحیز عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد بجز افتادگی چاره ندارد
بازنده چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار بر اندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت
نذرها کرد و عهدها نمود که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه باسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر
بر خاطر نگذراند و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر
بر زبان نراند بیت گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده‌ام از چنگ منت کس نرهاند ببرکت آن حسن نیت
که منطوی بود بر مزید جمعیت فتح البابی حاصل شد درین محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد از جانب
دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار
آسمان در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن مگر بهرام خون آشام هر روزش شبان باشد بهوای طعمه
در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقر است اما
فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست و نفس ناشکیبا اندکی تسلی میتواند داد و قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید
قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفه عقاب نبود توجه او را وزنی ننهاده با او در ترازو نشسته بمقام
معارضه و مجادله درآمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله از میانه برست هر دو بجنگ یکدیگر

مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی افکند و در سوراخی که گنجشک از تنگی خواستی که بوی
میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه بهم
پرزدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد **بیت** بفال همایون چو طاوس مهر خرامان
شد اندر ریاض سپهر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال چه بالی زدن گرفت ترسان و هراسان
چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و بهزار شعبده
و نیرنگ از آن صورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تأملی کند پیش
رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده پایش بستهٔ بند بلا گشت **بیت** دام شیطانست دنیا دانه لذتها
قفس مرغ دل را حرص دانه زد و در دام افکند بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما همجنس یکدیگریم چرا
این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجای نیاوردی
تا حذر کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ
فایده نکند **بیت** چون تیر قضا زشست تقدیر جهد هرگز نکند رد سپر تدبیرش بازنده گفت هیچ میتوانی که
از این مضیق بلا راه مخلصی بمن نمائی و طوق منتی تا قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی
خود را از بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مطلع دام گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانند است
حال تو بدان شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری و خواهش با مادر گفت ای مادر مهربان بیندیش تا توقف
کرده نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که مهار در دست دیگری است
اگر مرا فی الجمله اختیار بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی **مثنوی** شتر بچه با مادر خویش
گفت پس از رفتن آخر زمانی بخفت بگفتا ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار بازنده چون ناامید
شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد پرواز کرد چون رشته امیدش استحکام داشت و دام بمرور ایام فرسوده
شده بود گسیخته شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بپر اقبال بر پرید و روی بوطن نهاد و بشادی آنکه
چنان بند گران سنگ سبک خلاص یافته بود غم گرسنگی بر دلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید
و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار کردی بر رسم گشت بر
حوالی آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود از دودش برآورد و اندر وی دست مهره در

کمان کرده در پیوست بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک حقه باز از ضرب آن مهره بیال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت سرنگون شده بتک چاهی که در پای هامان ویرانه بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن منودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید روز و شب بر هم تافتندی بقعر او نرسیدی قطعه بچاهی بد انسان مغاکی که قعرش ز آن سوی هفتم زمین برگذشتی فلک دورش ار خواستی تا بلند بماندی و گرد مساحت نگشتی دهقان بچه چون دید که مطلوب در تک چاه است و رسن تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت غزل یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود بازنده روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بر سر چاه رسانید و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال چه منوالست بازنده گفت بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس زهر هجری چشیده ام که مپرس الحق از محنت و بلا و مشقت و عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی خواهم و خوش مهتابی تا با تو حکایت کنم از هر بابی خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت مجاهدهٔ غربت بدل نکنم بیت و گر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند که در مشاهدهٔ دوستان خوش است مدام و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالمیان پناه عزم حضر را بذل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نتیجه آتش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال شود منازلم از آب دیده مالامال دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی در غربت بورطهٔ محنت در افتاد مؤدب و مهذب گردد و تجربه ها که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر روی نماید خواه از صورت و خواه از روی معنی نه بینی که بیاده بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه بسبب سیر چهارده شب از منزل هلالی بمدرجهٔ بدری رسد بیت

از سفر پابنده گنجه پر شود بی سفر ماه کی خوش رو شود و اگر کسی بگوشهٔ مسکنی که دارد سر فرو دارد و از تخت آباد وطن قدم بیرون ننهد از مشاهدهٔ عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرو نمی آرد و جغد بواسطهٔ آن در پس دیوار خاری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد **بیت** چو شاهباز بجولان درای و سیر کن چه جغد چند توان بود در پس دیوار و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین باعث بر سفر تحریص میفرمود **رباعی** هر کس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که کند مقام گندیده شود و اگر آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان باقی ماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر التماس نمود که کیفیت آن چگونه بوده است **حکایت** رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر دمساز بودند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی پیرامن آن نتوانستی رسید **بیت** آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان آسمانی بود کو را بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر بردندی و با یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند **بیت** تو ای بلبل که با گل در وصالی غنیمت دان که بس فرخنده فالی بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطهٔ شعفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و بجهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد و روزی ویرا تنها گذاشته هر یک بجانبی پرواز و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمد جستجوی آغاز نهاد و چند قدم میلی نموده بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاد و روی بنشیب کوه آورد و قضا را در آن محل زغنی از آشیانهٔ خود بطلب طعمه که بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کرانهٔ کوه بترصد نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود خیالش چنان بست که موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته **مصراع** هر کوزه همان خیال رؤیت بینم بی تامل در تاخت و پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته با آشیانهٔ خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال خواسته که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بسبب سنگ غبار آلود شده غبار وار بباد فنا رفتی و چون قضای آسمانی چنان اقتضا کرد که آن واسطهٔ بقای او شوم انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را فرزند ذی خوانم و در سلک سایر

اولاد منتظم گردد پس زغن بشفقت بتربیت او مشغول شد و چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی
تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالفِضَّةِ بالش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه
تصور آن داشت که او فرزند زغن است امّا هیئات و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات متحیر
میبود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم رباعی
نی داخل این دایره دارم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که ازین هستی و هستی بیشا خوش بگذرم و باز گذارم خود را
روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می‌بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری
با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار مقدور در اتمام آن
بکوشم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی در خود در می یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم بیت این طرفه
گلی نگر که مارا بشکفت نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت حالا مصلحت در آن دیده ام که شرف اجازت ارزانی داری تا چند
روز در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب و عجایب
امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد گفت
بیت از فراق تلخ میگوئی سخن هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است
که کردهٔ و این چه خیالست که پیش آوردهٔ سخن سفر مگوی که سفر دریائیست آدمی خوار و اژدهائیست مردم ربا بیت
سفر اہل این جهان سقر است زان سبب صورت سفر سقر است بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهة تهیهٔ اسباب معاش
میتوانند بود بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان متعذر دارد و ترا هیچکدام ازین دو واقع نیست منّت خدایرا که گنجینهٔ قو
بست و توشه که بدان اوقات توان گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده‌اند
با اینهمه تعب سفر اختیار فرمودن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و نیکوست که گفته‌اند مصراع
روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز گفت آنچه فرمودی از روی شفقت و مهربانی است امّا هرچند با خود
فکر میکنم اینگوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که
نکتهٔ کُلُّ شَیءٍ یَرجِعُ اِلی اَصلِه ظهور کرده است خود را از سر جدا این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است
و آنچه تو میگوئی از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت
نمیگذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زاغ گفت در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره‌تر از گور
بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن نشنیده بهمان قانع بود
که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیاناً بمدد کاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ وی افتادی **مصراع** چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و بغم گذشته بشعلهٔ
حرارت عزیزی بسوختی و تا یکهفته تمامش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیره‌زن قحط‌سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
و از دور بشکل خیالی نمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید
و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته بر میداشت گربهٔ پیره‌زن چون همجنس خود بدان
تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که **مصراع** ای خرامان میروی آخر بگو از کجائی تو بدین لطافت از کجائی
و چنان مینماید که از ضیافت خانهٔ خان خطائی آئی این طراوت تو از چیست و این شوکت و قوت تو از کجاست گربهٔ
همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح بدرگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند چابکی و
جلادتی نمایم و علی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیره‌زن پرسید
که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه دارد من در مدت العمر جز شوربای پیره‌زن و گوشت موش چیزی
ندیده و نخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و این شکل و هیأت
که تو داری عار تمام گربه‌هاست و از این صورت و صفت که از خانه بصحرا آوردهٔ ننگ بر ما است **بیت** با این همه گوش و دم
که هست ترا باقی همه عنکبوت میمانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ بمشام تو رسد موافق
ممکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب جلوه‌گر آید و حیاتی تازه یابی **بیت** بوی محبوب چو بر خاک شهیدان گذرد
چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم گربهٔ پیره‌زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت است
چه باشد که شرط مروت و اخوت بجا آوری و این نوبت که بدرگاه میروی مرا با خود ببری تا مگر بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت
تو بجائی رسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحبدلان دست مدار از کمر مقبلان گربهٔ همسایه را دل بنالهٔ وی بسوخت
و مقرر کرد که این نوبت بی او بسر دعوت حاضر نشود گربهٔ پیره‌زن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت
حال با پیره‌زن باز گفت پیره‌زن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده

کہ ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز جز بسودن فنا ورشتهٔ امل دوخته نگردد نظم قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهان گرد را خدا را ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد گربه را نه چنان سودای خوان نعمت
سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سودی داشتی بیت نصیحت همه عالم چو باد در قفس است به پیش مردم
عاشق چو آب در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربهٔ همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از
آنکه آن بیچاره برسد نص صریح الحریص محروم لطیفهٔ بر انگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام
او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان
و میزبان را به تنگ آورده و درین روز سلطان حکم فرموده که جماعت تیراندازان با کمانهای تیار گوشهٔ در کمین ایستاده مترصد
باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد گربهٔ زال
ازین حال بیخبر بود چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها
بلقمه‌های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دلشکاف در سینه‌اش ترازو شد نظم چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و از هول جان میدوید که گر رستم از دست این تیرزن من و موش و ویرانهٔ پیرزن نیرزد عسل جان من زخم
نیش قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه مرا غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمهٔ که
بمشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا که بدان پایه نرسی و این مرتبه نیز از دست
تو برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست اما بجزئیات سر فرود آوردن کار عاجزان تواند بود و بمجرد
اکل و شرب قناعت نمودن از طباع بهایم هر کرا باید که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی پر باید خواست و هر که خواهد
تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خرد ارجمند منازل اراذل
نمی پسندد نظم هیچکسی ره سوی بالا نیافت تا قدم از همت والا نیافت مرتبه جو که بر آئی بجاه کس نخورد شربت
باران بچاه زغن گفت این خیال که تو در سرداری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بی حاصل بجوش
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت قوت چنگال من حصول میامن
دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن
استماع نفرموده که بدستیاری بازوی دلاوری داعیهٔ شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت منقش بطراز سلطنت

زینت یافت زغن پرسید که اینحال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در قدیم الایام درویشی کاسب بود
بمؤنت عیال در مانده و از غایت درماندگی هرگز حرفی از ورق نشاط نخوانده و فایده حرفت او جز بخرج عیال وفا نکردی
و مکسب پیشه او از ترتیبات نان و جامه فاضل نیامدی عنایت عزشانه او را پسری کرامت فرموده و دلایل حشمت از جبین
او پیدا و علامت دولت از ناصیه او هویدا **بیت** مبارک طالعی فرخنده فالی بباغ خرمی زیبا نهالی ببرکت قدوم
او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر مقدم او را میمون دانسته بدان مقدار که
مقدور بود تربیتش می نمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی
از میان میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم خطش دادندی میل به نیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری
خواندی و پیوسته از نقش سپر نیرنگ سرفرازی مشاهده کردی **نظم** چو ها و میم نوشتی و پیش سپر با خود بودی
در ضمیرش الف با با چنان میکرد تقریر که با شکل کمانست و الف تیر چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید
روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من بحال تو مصروف است و زمان جوانی با دوران طفولیت نسبتی ندارد و آثار رشد و دانش
و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس بد اندیش تو را در مهلکه شهوت افکند حصار
استوار من تزوج فقد حصن نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله
که کفو ما تواند بود کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم
دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیفی نمیدهم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم
فرمود ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب دست پیمان بقاعده توانی کرد
نداری آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدامست پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد
صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنگه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک
خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز
نیست **بیت** با بخت نیک هیچ کسی را ستیز نیست بهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست چون همت او بر
بر حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر
گردانید و از اینجا گفته اند **بیت** عروس ملک نسازد کسی بدامادی که او ز لحظه تیغ داد کابینش و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من

گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مرادی بگردن مقصود آورم و حالا بافسون و
فسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت مصراع ما از سر این کو بملامت نرویم سخن در آنست
که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد
و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز غن با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه اوج شد و بعد از زمانی
بسر کوهی فرود آمده دیدهٔ تماشا بهر طرف میگشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از
صدای قهقههٔ اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود غیبی بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله را از
گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مشابه که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی
و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار وَلَحْمِ طَیْرٍ مِمَّا یَشْتَهُونَ دم مساوات زدی و چون مدت العمر گوشت
بدان مزه نچشیده بود گفت بیت سراپای تو همه مطبوع طبع ماست گویا برای خاطر ما آفریده‌اند پس بخود
اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجالة الوقت را از غذاهای نا ملایم خلاص یافته بطعمهائی که مقبول خاطراست
التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه شرافی
دست میدهد مصراع وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت
خواهد آمد مصراع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون پس باز تیز پرواز چند روزی بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط
بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته
و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده نظم دران دشت از صدای طبلک باز همه مرغان صید افکن
بپرواز زیکسو جره بازان سبک خیز بخون صید کرده چنگ را تیز وز انجانب دگر شاهین بتاراج ربوده نقد جان
از کبک و دراج و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و جرگای ایشان در پایان
همان کوه دست بهم داده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز
بلند همت نیز شکار او عزم کرد فی الحال از پیش وی در ربود شاه که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتادش
مایل او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطایف الحیل حلقهٔ دام در حلق وی افکندند
و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او
مجتمع گشته اندک فرصتی بمساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از

حضیض دنائت وخواری باوج حرمت وکامکاری رسید واگر درهمان منزل که اول اقامت نموده با صحبت زاغ وزغن
درساختی وبواسطهٔ سفر اطراف دشت واکناف صحرا را نه پیمودی وصول او بدین درجه وترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات
بودی وبدین مثل سببت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر تربیت تمام دست میدهد وآدمی را از اسفل السافلین خمول و
رذالت باعلی علیین قبول وجلالت میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که از وی خلایق را گل مقصود بشکفت
سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها گفت و چون سخن دابشلیم باتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم
دعاگوئی بجا آورد وگفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل الهی در بیان سفر وفواید آن فرمودند از آنجمله نیست که شائبهٔ
شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما برخاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطان را که راحت عالمیان
وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن واز روضهٔ جانفزای عشرت ببادیهٔ دلگیر الم ومحنت انتقال نمودن
از روی حکمت دور مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد وپیشهٔ شیران بیشهٔ نبردست وبی شبهه
تا داس عشرت سلاطین جبار اذیت او نچشد ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت نشکفد وتا پای
همت ملوک بادیهٔ بلیت نه پیماید سر درویشان بیسامان ببالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس
گر آسایش خویش خواهی وبس وبدانکه بندگان خداوند قسمتی کی ملک کرده که ایشانرا از تمکین مملکت وفرمانفرمائی داده
ودیگر رعیت که ایشانرا شرف امن واستراحت بخشیده واین هر دو قسم یکجا اجتماع نپذیرد یا راحت اختیار باید نمود
وعنان دولت بگذاشت یا جهان عزت سلطنت باید ساخت ودست از لذت وفراغت باز داشت قطعه
آنکه او پا بر سر ناز وتنعم می نهد روزگارش در جهان سردار وسرور میکند پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه آن باوجود
نازکی از خار بستر میکند وحکما گفته اند الجِدُّ وَسِیلَةُ الجَدِّ جد وجهد نمودن طالب را بمنزل بخت رساند وبپای
مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آید وحصول آمال متعلق بهمت بر کوب اهوال بیت
کمر سلطنت نشاید بست هر کرا رغبت تن آسانیست هر که در میدان همت علم جهد برافراشت ودر ارتکاب محنتها
صفت تن آسانی وفراغت را دست بداشت هرچند زودتر بمقصود رسید وروی مقصود بدیدهٔ مراد بدید چنانچه آن ملک
که آرزوی استیلا بر جبشهٔ فتح افرادشت ببرکت جد وجهدی که از وی بوقوع انجامید وبمیامن تحملی که بر مقاسات شدائد
ومکاره داشت آن لشکر فرصتی را نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده ودست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر درخواست
نمود که اینصورت بر چه وجه بوده است حکایت رای دابشلیم گفت که در حوالی بصره جزیرهٔ بود بغایت خوش هوا

و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمه های زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان **نظم**
درختان سرافراز سر برکشیده برو جلوه گر میوه نغز و تر نهالش ز طوبی دلاویزتر گیاهش ز سوسن زبان تیزتر و از غایت
نزاهت آن بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام دران کنام نیارستندی
نهاد و دایم از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید **نظم** چو بر خاره از روی
از خشم دنبال افکندی شیر چرخ از بیم چنگال بران راهی که او یکدم نشستی گذار خلق تا سالی نبستی مدتها
دران بیشه بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آیینه روزگار ندیده و بچه داشت که عالم روشن بروی او
دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه داشت که چون آن بچه بسال برآید و دندان
و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیة العمر در گوشه قناعت و فراغت
گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته بود خزان اجل میوه باغ حیاتش باد تاراج بر داد **مصراع** ای بسا آرزو که
خاک شده و چون این پلنگ به پنجه اجل گرفتار شد سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی
یکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا اختیار کرد و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شد شیری خونریز شور انگیز بر همه غالب آمد و آن فرح افزای بهشت آسا را بتغلب در حیز
تصرف آورد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را بیشه دیگر رسانید و با سباع آن موضع
درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری
و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و اعانت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره
منزل تو حالا بتصرف شیری است که مرغ از صولت آن بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل
از وحشت او پیرامن آن صحرا نتواند گردید ما را قوت جنگ و تحمل دندان و چنگال او نیست و تو
نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود رای با اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی
و بصدق تمام کمر خدمت او بربندی **نظم** تنی را که نتوانی از جای برد بپرخاش او پی نباید فشرد همان به که با او مدارا
کنی بنالی و عذر استکبار کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و بر حسب
المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس بکنه العود احمد را کار بست و بوسیله یکی از ارکان دولت بشرف
خدمت شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته بمهمی که لایق همت او بود نامزد شد پلنگ دامن خدمتکاری در کمر

هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است ـ کارش از کار دیگری بهتر است

وقتی شیر را مهمی ضروری در پیشه دور دست سانح شد و در آن زمان تنور فلک از مهر در تاب بود و عرصه دشت و کوه چون کوزه آبگینه گران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمدی و سرطان در میان آتش چون ماهی بر تابه بریان شدی **نظم** اگر ابر تا که شدی قطره بار ـ ز تاب هوا قطره گشتی شرار ـ و گر در هوا مرغ کردی گذر ـ چو پروانه آتش سوختی بال و پر ـ زبس کافتاب از هوا یافت تاب ـ دل سنگ میسوخت بر آفتاب

شیر با خود تأمل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر بابزن بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که با ارتکاب محنت متأثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد و در اثنای این تفکر ملک بعضی ملازمان در آمده ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تأمل جرأت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمت اهتمام گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شد و دیگر روز بدانجا رسیده بسر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب دولتش بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که چنین کار با این همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که مهم کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمائید و بشربت آب خنک زبانه آتش عطش را تسلیتی دهید همانا از مصلحت دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش و با مشقت قرین مکش ـ کآسامیان که رنج جهان را کشیده اند

ملک تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه عملیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته بیک دو روز بجوئیدن تن آسانی با خاک برابر کردن. بی تحمل رنجی بحقیقی نتوان رسید و بشوکت خانه دل آرا از تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ـ که پیش تیر بلا ها سپر تواند بود ـ بآرزو و هوس بر نیاید همی ـ باب دیده و خون جگر تواند بود منهیان این خبر را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر بسی تحسین فرمود و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی باید که سر از

گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرافرازی آسوده تواند بود که سر بر بالین آسایش نهند **نظم** از آن شاه
آسایش آید پدید کز آسایش خود تواند برید خنک آنکه آسایش مرد و زن گزیند بر آسایش خویشتن پس ملک طالبیه
را باکرام تمام اختصاص داده ایالت جیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر را بدو ارزانی داشته منصب ولیعهدی خود نیز بدان
اضافت کرد و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که هیچکس را بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشد و بی جستجوی کامل مقدمه
رجا نتیجه حصول مقصود نداده **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد و چون ملک زاده بدین سفر مقصود طلب علم
عزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصفح رنجی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه توجه من رقم فسخ نخواهد
یافت و شهسوار همت عالی عنان از این صوب برنخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور **بیت** شه که بعزم درست پای
نهد در رکاب منیت عجب چرخ را گر رود از کف عنان چون وزرا دانستند که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با
شاه همداستان شده به تهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر با دا رسانیده بتکرار این بیت غلغله از
گنبد دوار گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای در تسلیم امر
جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود بسپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا وصیتی چند که طراز
لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از جمله آنکه **نظم** ملک شد آینه سکندری تا رخ خویش در و بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر زنگ تعدی بری از وی مدر ملک فروزی چو سحر پیشه کن وز نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مرد
افکن صد تیر زن آن کند کاه یکی پیرزن و چون خاطر از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خدم روی براه سراندیب
نهاد و مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله فایده اختصاص
می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن شداید سرد و گرم اطراف سراندیب بروی ظاهر شد و نفحات صبح
آمدیار بمشام شاه رسید **بیت** بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید و بعد از آنکه دو سه روز
در شهر سراندیب از رنج راه براسود اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون بر اعالی
کوه برآمد سرافرازی دید سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را مدهوشی داده **نظم** بقد چون چرخ اطلس
رفته والا ملمع کرده اطلس را بخارا چو با خاک فلک همسنگ گشته بتندی قله او در گذشته فلک از تیغ همچون ماه نو
نموده سبزه در دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و به هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان
داده **بیت** سبزه زارش باثمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش با کمرهای مرصع بر میان با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل

و از نسیم بوستانش باغ جنت بوستان دابشلیم بهر گوشه طوفی می‌نمود و مقامات متبرکه را که طواف میکرد در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی و سرّ النّور فی السّواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل باستفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی کتب هند استماع افتاد که نام او پیلپای است که بهندی هستی پات خوانند و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده و دوران اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده و باندکی کفاف قانع شده دیده از خلایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده‌داری چهرهٔ خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای واللّه یدعوا الی دار السلام نشنیده

قطعه

دلش گنجینهٔ تحقیق را راز جبینش آفتاب صبح خیزان بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز

دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون بایستاد و بزبان حال از باطن آن صاحب کمال استجازت زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد

مثنوی

شه در آن غار حکمت آیین شد غار از نقش خانهٔ چین شد خدمت پیر را میان بربست که بدل بجان دربست

نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده و شقهٔ علم حقایق از میان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برهانی باهر راستی بفراست دانست که مقصود خود ازو خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید بادلی تمام متوجه شد و چون نزدیک برهمن رسید شرط تحیت بجای آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن بعد از رد جواب سلام و اقامت مراسم الاکرام استفسار باعث قدوم فرموده و از راه رسیده سبب قبول کلفت سفر و ترک راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب دلنی و وصیت نامه و مدد الزام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع بازگفت برهمن تبسمی فرموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای آسایش مظلومان رعیت و آرامش محرومان بر تربیت اصناف محنت و مشقت قبول فرماید

نظم

ای خوشت آیین جهان داشتن ملک بدینگونه توان داشتن تخم نهالی که تو آبش دهی میوهٔ شاخش شود به بهی

آنگه برهمن سر درج اسرار باز کرده صدف گوش شاه را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از اوقات خود صرف تربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک از وصایا بحکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب بارای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیله

و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب رای و برهمن است و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بران ناطق است
ایراد کردیم وَالْمَعُونَةُ مِنَ اللّٰهِ الْمُسْتَعَانِ هُوَ حَسْبُنَا وَعَلَيْهِ التُّكْلَان

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش کوشیده بسخنان مکر آمیز مزاج سلطان را متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلایش نیست آنرا بسر حد قبول نرساند

مثنوی

مده راه صاحب غرض پیش خویش   که آمیخته با یکدگر نوش و نیش
بصورت دهد نوش و یاری کند   بمعنی زند نیش و خواری کند

دمن از برهمن التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و اضرار منع نفرماید بیشتری ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم بمملکت راه یابد و هم بملک سرایت کند و چون مفسدی شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

بیت

خردمندی امینی کاردانی   ز روی تجربت بسیار دانی

چون مقدمهٔ مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت

نظم

نوبت پیری چو زند کوس درد   دل شود از خوشدلی و عیش سرد
موی سفید از اجل آرد پیام   پشت خم از مرگ رساند سلام

خواجه دانست که دمبدم کوس رحیل خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاع عاریت در خانهٔ بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهوّر شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوّت باشد فرزندانرا پند دادن آغاز نهاد و ابواب نصایح بی‌غرض مشتمل بر جوامع بیم

لب به ایشان بگشاد و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نشناسید عجب نه
خود معذورید اما باید دانست که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هرچه چنید از مراتب دوجهانی
بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اوّل فراخی معیشت و سهولت
اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذات نفس کوشیدن
مقصور است دوّم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان این بود ایشان ارباب جاه و منصب
باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا بمال سوّم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهیکه
نظر بر این معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده **بیت** مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بکسب و طلب محال نماید و اگر کسی را درا
مال بیمشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدهد پس روی
از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نمائید و بهمین حرفت تجارت که تنها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پسر
مهتر گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده
هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانچه در جستجوی آن سعی نمایم فایده
نخواهد داد **نظم** هرچه که روزیست رسد در زمان وانچه نباشد نرسد بیگمان پس پی آنچه نخواهد رسید
رنج کشی بیهوده چه باید کشید ومن شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هرچند از وی گریختم در من
آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانکه در وی آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم هیچ به **مصراع**
نصیب ازل از خود نمیتوان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بیرنج گنج به
دست افتاده و دیگری با سعی آن خزانهٔ ملک و پادشاهی از دست داد پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمانروائی عالیمقدار بسی انقلابات روزگار دیده و بسیاری از تغیرات
لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرقاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته
پیوسته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی
بیت بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم خزان همی رسد و نوبهار میگذرد پادشاه مردی عاقل و صاحب

تجربه بوده و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهدهٔ اطوار فرزندان ترسید که پس از وی اتّفاق نموده خزانه را
در معرض تلف انداخته بروجه احتیاج بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت با اسباب دنیا کرده
و روی بتهیهٔ زاد آخرت آورده **بیت** سوختهٔ تاب تجلّی شده — شیفتهٔ حضرت مولی شده — پادشاه را با وی
الفتی و بنسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بروجهی که کسی بران اطلاع نیافت در
صومعهٔ وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی وفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد
و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج
گردند ایشان را از آن گنج خبر دهد شاید که بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبهی یافته آنرا بروجه مصلحت صرف
نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد و
شاه از برای صلاح حال در درون قصر که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرمود که خزانه خود آنجا مدفون
بسازند و فرزندان را بدان صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید در آنجا ذخیرهٔ کلّی
که مدد معاش تواند بود مخزونست و بعد از این حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق
نموده از جام کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ بیهوش افتادند **بیت** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام
دهر می کُلُّ مَنْ عَلَيْهَا فَانٍ — و آن گنج که در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند هیچکس بران حال وقوف
نیافت و برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوّت و
شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرّف خویش گرفت و برادر خود را معدوم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب
سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را
باز آزمودن چه نتیجه دهد **نظم** جیفهٔ دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرنده است نیرزد بجو — همّتی همبستر
ازین ساز کن — خوشتر ازین حجره دری باز کن — هیچ بهتر از آن نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون
شد دامن توکّل و قناعت بچنگ آورم و رتبهٔ درویشی که سلطنت بیزوالست از دست ندهم **بیت** درویش را
که گنج قناعت مسلّم است — درویش نام دارد و سلطان عالم است — پس بدین نیّت از شهر بیرون آمد و با خود
گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح ورزشت که روی بصومعهٔ وی آورم و در قدم وی بطریق ریاضت

راه عبادت بسپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض فی
جنة عالیة طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از
درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل
صومعه آن را بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد
نیک در چاه نگاه کرد و درنگ چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادث شده که آب درین چاه نمی آید و اگر خللی کلی
بچاه و کاریز راه یافته باشد و تمامی مدروس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهة تحقیق این
حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب و راه را بنظر تدقیق مشاهده مینمود ناگاه حفره نظرش در آمد
که از آنجا قدری باد در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت آیا این حفره بکجا رود و این آب
از کجا سر بر کند پس آن سوراخ را گشاده ترکرد و اسب قدم درو نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن همان شاهزاده
که آن مال بی حساب و نقود بیکران دید خدای را سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما
از نهج توکل و جاده قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد مصراع تا ببینیم که از غیب چه آید
بظهور از آنجانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده بپای بخت دلشکر نداشتی و با سبب گنج سر هوس
که در قصر مدر خیال می بست هرچه بدست آمدی تلف کردی و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقد ننمود
و از الفت او ننگ داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد و شاهزاده
تهی دست لشکر بیسامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال مرد و سپاه
معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان گنج کم یافت و چندانکه
جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی خون خوری گر
طلب روزی ننهاده کنی و چون بکلی از طلب گنج نا امید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب داده و روی
بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد بعد از آنکه از جانبین صف جدال بیاراستند و آتش قتال اشتعال یافت از صف
لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسیده بر جای سرد شد و از جانب نیز تیری چند انداختند و پادشاه بیگانه نیز
کشته گشت و هر دو لشکر پریشان و مهمل باندند نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و شعله هرج و مرج اعالی

هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی
و از دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع نیکو خو جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای جمع
بدان قرار گرفت که شهریار کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سرافرازی و خنصر سعادت او شایسته خاتم
جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل است کارداران ممالک بر در صومعهٔ او رفتند و ملکزاده را با تعظیم
و اجلال هرچه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج
پدر بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن **نظم** نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تفویض خود محبوبتر هین توکل کن ملرزان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است گر ترا صبری بدی
رزق آمدی خویش را چون عاشقان بر تو زدی چون پسر این داستان با تمام رسانید پدر فرمود که آنچه تو گفتی محض
صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات
اینجهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع
از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خَیرُ النّاسِ مَن یَنفَعُ النّاسَ و کسیکه
قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصهٔ آن مرد نشنیده که بعد از
مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه
میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام برجوالی
آشیانه طوف میفرمود مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه فتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال و پر در دهنش مینهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه
بی روزی نمیگذارد **نظم** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم
گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **نظم** ضامن روزی شده روزی رسان

چند بہ سوی دوم چون نشان   از دل خورسند برآرم نفس   کانچه رسد بهره همانست و بس   آن به که بعد ازین سر فراغت
بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم   مصراع   الرزق علی الله تبارک و تعالی   آنکه
دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه نشست و دل بتعلق و عنایت بعلت مسبب الاسباب بست
مصراع   دل در مسبب بند و سبب رها کن   شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی نمود
و هر ساعتی نحیفتر و ضعیفتر میشد عاقبت ضعف روی بقوت نهاد و فتور راه بقوی ضعیف شد و از ادای مراسم
طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من مدار عالم
بر اسباب و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب هم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات
بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فایده دیگری توانی
شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت   بیت   چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی   طفیل
خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال   و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل بدیشان
دست که با مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده
اگر کسبی میکنی تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی   نظم   از توکل در سبب کاهل مشو   رمز الکاسب
حبیب الله شنو   گر توکل میکنی در کار کن   کسب کن پس تکیه بر جبار کن   پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت
توکل کلی نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما گرداند
با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست و نگاه داشتن و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید
دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست از دزد و راهزن
و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست دزد و راهزن دشمن هشیار   بیت   چرخ زند بر سر ره مان میزند   قافله
محتشمان میزند   دوم آنکه از منافع آن فایده باید گرفت و اصل المال تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود
آن قناعت نکنند اندک زمانی را گرد فنا از آن برآید   نظم   هر آن بکه کاهلی نیاید بوی   باندک زمانی شود دستکوب
گر از کوه گیری و ننهی بجای   سرانجام کوه اندر آید ز پای   هر کرا دخل نباشد و دایم خرج کند   یا خرجش زیاده از دخل باشد
عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و یکی که کارش بهلاکت انجامد چنانکه آن موش تعجب کرد که خود را از غم هلاک کرد
پسر پرسید که چگونه بوده است آن   حکایت   پدر گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله بانباری نهاده

بود و ابواب تصرف دزدان مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده تواند گرفت
قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ آسمان بچنگال حرص دررباید در حوالی
آن منزل خانه داشت و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقبی زدی و بدندان خارا شکاف هر جانبی
حفری بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان
گشت موش دید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور آن
نعمت مواجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی
آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمتکاری بستند نظم
این وغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند چنانچه عادت ایشان
باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده بتصور اینکه غلهٔ این خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از سوراخ
ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظهٔ عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر
فردا نپرداختی مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید و دران اوقات که موشان دران گوشهٔ خلوت بعشرت
مشغول داشتند دست برد قحط و تنگسال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگر سوختگان بمایهٔ برافروخته
در هر جانب جانی بنانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی میفروختند و کسی نمیخرید
بیت هر کرا دیدار نان بودی هوس قرص خور بر آسمان دیدی و بس گشته زان تنگی جهانی تنگدل گرسنه نالان
و سیران سنگدل موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی سال مطلع بود چون روزی
چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسید در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم
برکشید و بر فوت آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد
طریق خردمندی نیست حالا بقیهٔ غله که در اینخانه است جمع کردن و بموضع دیگر بردن اولی مینماید پس دهقان باخراج
آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود
و موشان دیگر از غایت حرص و از آواز پای دهقان و صدای آمد و شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند در میانهٔ موشی
تیز هوش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال

بزیر آمد و بمضمون قصهٔ پایان لقمه خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان هر یک بگوشهٔ بیرون رفتند و ولی نعمت را
تنها گذاشتند **نظم** همه یار تو از بهر آش اند پی لقمه هوادار تو باشند چو حالت کاهد از مهر تو کاهند زیانت
بهر سود خویش خواهند ازین مشتی رفیقان ریایی بریدن بهتر است از آشنایی روز دیگر که موش سر از بالین آسایش
برداشت چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص نمود اثر مصاحبان کم
یافت فغان درگرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشهٔ کاشانه بیرون آمد و بر
بلای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت
آن غایت سعی بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از ان سوراخ بانبار خانه در آمد بمقدار خوردنی که
قوت یکشبه را شاید موجود نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاک زدن گرفت و چندان
سر خود را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی ملعکاری در ورطهٔ هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را
فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان
برأس المال نرسد آنرا محافظت نماید **بیت** بدخل و خرج خود هر دم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته
تر کن و چون پدر از اتمام این داستان پرداخت پسر خوردتر برخواست و دیباچهٔ سخن را بجابیزه دعا و ثنای پدر
بیاراست و گفت ای پدر بعد از انکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از ان سودی تمام گرفت آنسود را
چگونه خرج کند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش پس نه اونه مال باید که
بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی
بار نیارد و مردم زبان طعن برو نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسهٔ شیطانی است ان
المبذرین کانوا اخوان الشیاطین **نظم** بست بر مردم عاقل که بخل و اسراف [illegible] گر چه فعلی همه جا
دلکش است هر چه معیار بود آن خوشتر دوم آنکه باید از نامی بخل [illegible] بگردد و بخیل [illegible] دنیا
بدنام بود و نیاد تمسک [illegible] ملعون و دشمن [illegible] بود و مال بخیل در عاقبت بدست غیر تاراج و تلف شود
چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب در وی آید و باندازهٔ دخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی را
جوید و از هر گوشه بیرون برآید و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که بکلی نابود و ویران شد

آنها در اطراف و جوانب پراکنده کرده تبذیر البخیل یجاوز الوارث **قطعه** مال کز وی بخیل بهره نیافت دست تاراج

داد بر بادش یا بوارث رسید و که گاهی جز بنفرین نمیکند یادش چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع

سخنان او نیک بشناختند هر یک حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بتجارت

و سفر دور دست پیش گرفته و بادی دو گاو بارکش بودند که نوگردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی

و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون گربهٔ روزه دار ناخن هیبت در پنجهٔ اضطرار نهان کردی **بیت**

بجثه چو فیل و بحمله چو شیر بدیدن دلاور برفتن دلیر یکی را شتربه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه تاجر پیوسته

ایشانرا تربیت کردی و بجستجو و تعهد حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند

فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر ناصیهٔ حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم

پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد

گرفته برای تعهد او نامزد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان

بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت او بخواجه رسانید و در آن منزل مندبه از غایت رنج و تنگی

و مفارقت شتربه درگذشت اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می پوید

تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گون رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه انگشت

غیرت گزیده و آسمان در نظارهٔ آن دیدهٔ حیرت گشاده **بیت** از گل و سبزهٔ نوخاسته و آب روان

چشم بد دور تو گویی که بهشت دگر است شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار

فرو گرفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف در ساحت آن مرغزار بچرید و در آن هوای روح بخش

و فضای دلگشا براد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بر آن داشت

که بنشاطی هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و مهر بری در غایت شوکت و وحوش

بسیار در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت

و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر

نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت هراسان شد و از ترس

آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن میبود و در حشم او دو شغال

محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه بزرگ‌منش
تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر آن مستولی شده و از ممر آن ملال
مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک چگونه می‌بینی که نشاط حرکت باز گذاشته است و بر یکجای قرار گرفته **بیت**
آثار ملالت از جبینش واده خبر از دل حزینش کلیله جواب داد که ترا با این سؤال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت
مصراع تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می‌یابیم و در سایه دولتش بآسایش می‌گذرانیم
بهمین بساز و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری
کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که ببوزنه رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت
آورده‌اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا می‌برید و دو میخ داشت یکی را بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن
آسان گشتی و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را
برآوردی و بر این منوال عمل مینمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر در اثنای کار بحاجتی بیرون رفت بوزنه چون جای خالی
دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجانب که بریده بود خصیتین او بشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در
پیش کار بود قبل از آنکه دیگری کوبد از شکاف چوب برکشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دو شق چوب بهم پیوست
و خصیتین بوزنه در میان چوب محکم باند مسکین بوزنه از درد رنجور شده مینالید و میگفت **بیت** آن به که هر کسی بجهان
کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیک بد کند کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است
نه زدن تیر و تیشه **مصراع** از آنکه چنان کند چنین آیدپیش بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر باز آمد و او را دستبردی
بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضولی بهلاکت انجامید و از اینجا گفته‌اند **مصراع** کار بوزینه نیست نجاری و این مثل
بدان آوردم که هر کس کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ و چه زیبا گفته‌اند **بیت**
مثلی یاد دارم از یاری کار هر مرد نیست هر کاری اینکاره نه کار تست فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میسر
غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جائی و هر چیزی پر شود بلکه فایده
ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آنحال دوستان را تواند ملاطفت نواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن
و هر که بهمت او بطعمه سر فرو آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی بهشاد شود و گربه خسیس طبع که بنان

پارهٔ خوش نکرده و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست از و باز داشته روی بصید گور آورد
بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد بقدر همت تو اعتبار تو و هرکه درجهٔ بلند یافت اگرچه چون گل
کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدناءت و دون همتی سر فرود آرد چون برگ
نابود اگرچه دیر پاید نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از و حسابی برنگیرند بیت سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز مرده
آنست که نامش به نکوئی نبرند کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نکو آید که بشرف نسب و فضیلت حسب
و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم
و در طلب آن قدم سعی توانیم زد بیت خیال حوصلهٔ بحر می پزم هیهات چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هرکه عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس
بمرتبهٔ شریف رساند و هرکرا رای ضعیف و عقل نحیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دانی اندازد قطعه پیشکار
عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف در آسمان افکند وگرنه دیدهٔ دل برگشاید همت نظر بسوی
معالی عنوان نیفکند و بزرگان گفته اند ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت
باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گران را بمشقت بسیار از زمین بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان
انداخت و بواسطهٔ آنست که جز مرد بلند همت که تحمل داشته باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نتواند نمود بیت
نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من شیر مردان بلاکش پا درین غوغا نهند هرکرا آسایش اَلْخُمُولُ رَاحَةٌ طلبد دست
از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان اَلشُّهْرَةُ آفَةٌ نه اندیشد اکه
فرصتی را گل مراد چیده در چمن عزت بر مسند عشرت خواهد نشست بیت تا غم نخورد و درد نیفزود قدم مرد تا لعل
خون نکرد جگر قیمتی نیافت از نامه سعادت خود مرد راهرو بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت مگر تو داستان آن
دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدولت پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض
احتیاج و پریشانی باند کلیله گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت
و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد
که قلهٔ اش با سر خنگ فلک عنان در عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی
و در پای آن کوه چشمهٔ آبی بود بصفا چون رخسارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سرو سر آورده **نظم** ز یکسو شاخ ریحان بر دمیده
ز دیگر سو درختان سر کشیده بپای سرو سنبل در فتاده بنفشه پیش سوسن سر نهاده الغصه آن دو رفیق از بادیهٔ
هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خویش و مأوای دلکش دیدند هم آنجا برسم آسایش قرار گرفتند و
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از
آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته
که ای مسافر این منزل ما بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ
فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش
کشی و بی تأمل و تعقل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و
بشوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببار آید **رباعی**
تا ره نروی کسی بمنزل نرسد تا جان نکنی بعالم دل نرسد گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یکشعشعه خور بمرد کاهل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره بپیمائیم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم **بیت** یا بامراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار
در سر همت نهیم سر سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و
تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** نیست برابر بنزد مردم دانا
یکدمه غم با هزار ساله تنعم غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و ارتکاب
مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست دل خود را ز بخت شاد نکرد وانکه ترسید از جفای خمار
قدح بادهٔ مراد نخورد سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل
طرب بیخار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش بار ارنجی برسد شاید چون عشق حرم باشد
سهلست بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما درراه

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و دیگر که
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا برنداده **نظم** تا نکنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که درائی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست **شاید**
که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنا‌بی
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام درینکار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسه شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری تماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده
بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست باری بتماشاگری مستان آی سالم دانست که او در عزم خود ثابت
گفت ای برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده اینحالت ندارم و
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح درآن دیده ام **مصراع** بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش پس باری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان
شسته بلب چشمه آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را بصورت
چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید و
بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزار گونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و دران طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه ازان شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید و مردم بسیاری
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان سایه دار سر در سر آورده **نظم** زهر سو شاخ ریحان بر دمیده
ز دیگر سو درختان سر کشیده   بپای سرو سنبل در فتاده   بنفشه پیش سوسن سر نهاده   القصه آن دو رفیق از بادیهٔ
هولناک بدان سرمنزل پاک رسیدند و چون جای خوش و مأوای دلکش دیدند هم آنجا برسم آسایش قرار گرفتند و
بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افکندند ناگاه بر کنار حوض از
آنسو که آب می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت رقمی چنان نتوان کشید بر روی او نوشته
که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان بهترین وجهی ساخته ایم و مائدهٔ
فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه ناموده خود را بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده اند آنرا بر دوش
کشی و بی تأمل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانشکار که پیش آید و
شوکت خارهای جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی**
تا ره نروی کسی بمنزل نرسد   تا جان نکند بعالم دل نرسد   گر جمله جهان بگیرد انوار قبول   یکشمه خورشید بکاهل نرسد
بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم
و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد نمائیم **بیت** یا بامراد بر سر گردون نهیم پای   یا مردوار
در سر همت نهیم سر   سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر عظیم
شدن و بتصور فایدهٔ وهمی و منفعتی خیالی خود را در مهلکهٔ بزرگ انداختن دلیل جهل است هیچ عاقل زهر بیقین و
تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت** نیست برابر بنزد مردم دانا
یکدمه غم با هزار ساله تنعم   غانم فرمود که ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است و از تکاپوی
مخاطره نشانهٔ دولت و عزت **قطعه** هر که آسودگی و راحت جست   دل خود را ز بخت شاد نکرد   وانکه ترسید از جفای خمار
قدح بادهٔ مراد نخورد   سر مرد بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید و تا پایهٔ بلند بدست نیارد از پای طلب ننشیند گل
طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و مرا همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید
و از گرداب بلا و تحمل بار عنا نخواهم اندیشید **بیت** گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید   چون عشق حرم باشد
سهلست بیابانها   سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت با غوغای خزان نکبت در توان ساخت فاما در را

قدم زدن که پایان ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خردمندی دور مینماید و دیگر
در کاری شروع نماید باید که چنانکه مدخلش را دانسته مخرجش را ببیند و از آغاز هم نظر بانجام انداخته ضرر و
نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بر باد فنا بر نداده **نظم** تا نگرنی جای
قدم استوار پای منه در طلب هیچکار در همه کاری که در آئی نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید
که این خط برای سخریه نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که باشنای
بکنار نتوان آمد و اگر نجات میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگین بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز
وجود گیرد ممکن است که بیک دویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه
چه خواهد داد من یاری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام در اینکار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که
من بقول کسی از عزیمت خود برنگردم و عقدیکه بسته ام بوسوسهٔ شیاطین الانس والجن نشکنم و من میدانم که تو قوت
همراهی نداری و در مرافقت موافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی میده
بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست باری بتماشاگری مستان آی سالم دانست که او در مهم خود بجهت
گفت ای برادر میبینم که بسخن من ممتنع نمیشوی و ترک اینکار ناکردنی نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و
تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیده ام **مصراع** بیرون کشید باید ازین ورطه
رخت خویش پس یاری که داشت بر راحله نهاده یار خود را وداع کرد و روی براه آورد غانم دل از جان
شسته بلب چشمه آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن پس
دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاده **بیت** آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کآنجا خود را بصورت
چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته باشنای یقین بساحل نجات رسید و
بکنار آب آمده نفس راست کرده شیر سنگین را بقوت و تمکین در پشت کشیده هزارگونه مشقت و زحمت را قبول
نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ دید با هوای خوش و فضای دلکش
بیت شهری چو بهشت از نکوئی چون باغ ارم بتازه روئی غانم بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر
میکرد که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی بصلابت برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید مردم بسیار
از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم گشتند غانم بدیده حیرت می نگریست و از هجوم

خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیده برسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند و بالتماس تمام او را
بر مرکب راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب شسته خلعتهای پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز
و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سؤال کرده بر اینمنوال جواب
شنید که حکما درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگین را بانواع تفکر و تأمل با ملاحظه طلوع درجات و نظرات
ثوابت و سیارات پرداخته و هرچند وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید
هر آینه آن حال در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس شیر باواز آید و صدای او بشهر
رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی بر دارند و در سایه عدالتش بآسایش روزگار بگذرانند تا آن زمان که
نوبت او نیز بسر آید مصراع یکی چون رود دیگر آید بجای و چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم در افق وفات
غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه آنکوه طلوع نماید و مدتهای متمادی شده که این قاعده
بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمانفرمای این دهری مصراع ملک آن تست
و فرمان فرمای هرچه خواهی غانم دانست که کشیدن آن همه محنت باقتضای دولت بوده بیت دولت چو بی تکاپوی
آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و بر اوج سروری
سرافرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و برتبه دنی و پایه دون قانع نخواهد گشت و من تا در حضرت تقرب شیر حاصل
نکنم و در زمره مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد
کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که
تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بواسطه نصیحت من او را فرجی حاصل آید
و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب و نزدیکی شیر چگونه حاصل شود و اگر شود چون تو
خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر
باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که
بهنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید
بدانچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافت و آثار و اخبار او
منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درودگری نیکو دانی تدبیر ملک

داری و رای کارگذاری از کار آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بن اندانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم
جهان داری فرو نگذاشته **نظم** خرد چون دفتر تلقین گشاید ز من آن موجود آید که باید ز دولت برکرانه نشین
شود شمع همه اسباب نیکوئی کند جمع کلیله گفت پادشاهان همه ارباب فضل با کرامت مخصوص نگردانند بلکه
نزدیکان خود را که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند
و چون تو با شیر نه سابقهٔ موروثی داری و نه وسیلهٔ مکتسبی بگمان که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن کامی شود
دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان و آبا بزیر سلطنت
سلطان را آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن میپویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار
با خود درخواست آورده‌ام و میدانم که هر که در درگاه ملوک ملازم گیرد پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را
بآب حلم فرونشاند دوم از وسوسهٔ شیطان هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل
راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق
و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم
که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت
میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم
سوم افعال و اقوال او را به نیکوئی باز نمایم چهارم چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک و صلاح
ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع و فواید آن بنظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای
و راستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت
آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و برفق تمام ضرر آنرا باز نمایم و از سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هر گاه
که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت
من باشد چه هیچ هنر پنهان نمیماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود **نظم** هنر چو مشک
بود مشک کی نهان ماند جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو بسیط خاک پر از گفتگو
شود ناگاه کلیله گفت چنان مینماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری
نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی پر دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید

مگر ندانی که در آنچه عقل نشنیده باشد اول خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سرّ خود با زنان
و علما پادشاه را بکوه بلند تشبیه کرده اند که اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و
موذیات دیگر نیز میباشند هم رفتن برو دشوار است و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان
بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاک گرفتار گردد
بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر خواهی سلامت در کنار است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی
بود و من میدانم که سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر او بیشتر است **بیت** از صحبت پادشه
بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز فاما هر که از مخاطره بترسد به هیچ بزرگی نرسد **بیت** از خطر خیزد بزرگی
زانکه سود ده چهل برنسبند که بترسد از خطر بازرگان و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل
سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا من خود را دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم **نظم**
چون بازوی همتم چنین است هرچه آن طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری
فی الجمله بهرچه دست سائی همت چو قوی بود برائی کلیله گفت که اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم
اما چون رای تو در اینکار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد **مصراع** اینک سر راه تو برو
خوش بسلامت دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر
فلان که مدتی ملازم عتبه علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بر در
پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه مرادات ساخته و منتظر میباشم که اگر
مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بتجرد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و بسیار کم
بارکان دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد یمکن که بر درگاه ملوک مهمی حادث
شود که بدو زیردستان با تمام رسد **مصراع** اندرین راه چو طاوس بکار است مگس کاریکه از سوزن ضعیف
در وجود آید نیزه سرافراز در ترتیب آن مقصر است مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار ازان متحیر و هیچ
خدمتکار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که
بخواری در رهگذاری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید شاید که از وی خلالی سازند تا گوش را
بسبب وی از وسخ بپردازند **بیت** گر دسته گل نیاید از ما هم هیزم دیگ را بشاییم شیر چون سخن دمنه

شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر به بلندی کشد **بیت** آنرا که نشان عشق یارست بر ناصیهٔ وی آشکارست دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت مؤثر افتاده زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در ان تامل نمایند و آنچه بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و باندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هریک واقف شده هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استعداد و استحقاق هریک را بنوازد چه تا دانه در پردهٔ خاک نهان باشد هیچکس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن درخت میوه دار و نهال نفع رسانست لاشک آنرا پرورند و از ثمر آن نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت از و فایده گیرند **بیت** من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نکند نه نسب و اگر جمعی بهنر ان خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب بهنر درست باید نه بپدر **نظم** از هنر خویش گشا سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای ناتمام زنده تو کن مردهٔ خود را بنام از پدر مرده ملاف ای جوان گر نه سگی چون خوشی از استخوان موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ ایذا و آزار که از و میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از و منفعتی تصور میتوان کرد با عزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد ناز از روی اعزاز باحترام می پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هرجا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی با مور آن مملکت راه یابد و شآمت آنحال بروزگار شاه و رعیت رسد **بیت**

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز بران دیار که طوطی کم از زغن باشد دمنه چون از سخن فارغ شد شیر بدو التفات
فرموده از جملهٔ خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او
نهاد و دمنه نیز روش عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حرم سلطنت شد و در صلاح
و صلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته
خلوتی طلبید و گفت مدتی است که ملک بر یکجا قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته
میخواهم که موجب آنرا بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود سخن رانم شیر خواست که بر دمنه حال
هراس خود پوشیده گرداند درآن میانه شتربه بانک صعب کرد و آوازه او چنان شیر را از جای ببرد که عنان
تمالک از دست بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آوازه است که می شنوی
و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت ترکیب او فراخور آواز او باشد اگر چنین باشد ما را درین جای
مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز دل مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس
نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت نمودن آوازی را چه اعتبار و نعره
را چه وزن که کسی جان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا به هر بادی متزلزل نگردد و به هر
فریادی از جای نجنبد مصراع تا به هر بادی نجنبی پای دامن کش چه کوه و بزرگان گفته اند که به هر آواز
بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد لیکن جثه
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنک هرچند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که
از جثهٔ بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و ببوی طعمه بهر طرف میگشت بپای درختی که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه باد
وزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار
در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آواز
وی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمد با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود از کمین مرغ برون
آمد و روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسی بکوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیدهٔ

گرفت وگفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ قوی که بهم یاد بود آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت
بمعنی هیچ فایده بمن نرسید **نظم** دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل چو اندر میان هیچ نیست گرت
دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل بدان آوردم تا ملک بآواز مهیب
و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد که اگر نیک درنگرد ازان آواز و جثه هیچکاری نیاید و اگر ملک
فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه
برحسب اشارت شیر بجانب آن روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
و با خود گفت که عظیم خطائی کردم و نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای
اسرار خود بده طایفه اعتماد نکنند و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهند
اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال
و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر و تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول گشته باشد
و دیگرباره امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل
نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناهکاری که از
ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم
ماند و دیگران بمبالغهٔ خدمت بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت وی را جسته باشد و بر وی سبقت
گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه منفعت خود تصور کند
دهم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند ملوک را با این ده جماعت
سر خود در میان نباید نهاد و اصل نیست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب
وقوف سر خود نگردانند **بیت** راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک سیر گردیدم بسی محرم اسرار نبود
پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش خرد
و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک مینماید و روزگاری دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذاً
باشد در دل وی خار آزاری خلیده باشد و در اینمحل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد و یا آنکه خصم را در قوت و شوکت
بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف شده از اسرار من او را واقف گرداند بهانهٔ تدارک آن

از درجهٔ تدبیر خارج باشد چرا بمضمون کلام «اَلحَزمُ سُوءُ الظَّنِّ» کار نبستم و از فحوای بیت حکیم **بیت**
بد نفس مباش و بدگمان باش — در فتنه و مکر دام‌دار باش — تجاوز ننمودم اگر اکنون بدین رسالت تشریف کردمی
سزاوار صد چندانم درین فکرت با اضطراب تمام برمی‌خاست و می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بیکبار ناگاه
دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای لوازم خدمت گفت
نظم تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد — آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد — ای شهریار جهاندار بانگ
آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد
و از حلق و شکم در نگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را شکوه و شکوهی ندیدم که بدان بر
قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را
حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را
از پای در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد
بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ — شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ — دمنه گفت ملک را باید که کار
او را چندان وزن ننهد و از مهم او اینقدر حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار او دانستم و بکماهی حال او
مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را بیارم تا سر ارادت بر خط
اطاعت نهاده غاشیهٔ بندگی بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شده با آوردن او اشارت فرمود
دمنه بنزدیک شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد بسخن درپیوست **مصراع** نخستین بگفتش کز کجائی
و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چون بود شتربه صورت حال
براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است
مرا امر فرموده فرستاد که ترا بنزدیک او برم و بدینمنوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری که تا این غایت
در ملازمت رفته درگذارد و اگر توقف کنی به فور بازگردم و صورت ماجرا را باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید
بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف
خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاق کرد دل او را بدان آرامی پدید آمد بجای آورد و شیر
او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بوده و قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که

همه جا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران
دیار خود گشوده ایم و مائدهٔ پر فایدهٔ رعایت برای ملازمان آستان خود کشیده. نظم: درین مملکت گر بگردی بسی
ز ما در شکایت نه بینی کسی · در اول بکاری که نیت کنم · نظر در صلاح رعیت کنم. گاو وظیفهٔ دعا و ثنا بتقدیم
رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته
روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه و اطناب مینمود و در ضمن آن روی تفحص
حال بتحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمیز و تجربهٔ او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف
و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد شیر بر وفور دانش او زیاده گشت. نظم
نکو سیرتش دید و روشن قیاس · سخن سنج و مقدار مردم شناس · جهان دیده و دانش آموخته · سفر کرده و
صحبت اندوخته. شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت
منزلت او در قبول و اقبال شیر تغییر و درجهٔ وی در حکم گذاری و فرمانفرمائی رفیعتر میشد تا از جملهٔ ارکان
دولت و اعیان حضرت در گذشت. دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را بسر حد کمال و افراط رسانید و مبالغه
در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده سخن او را وقعی مینهد و در مهمی با او مشاورت مینماید
دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در زاویهٔ دماغش افکند. بیت
حسد هر جا که آتش بر فروزد · هم از اول حسود را بسوزد. خواب و قرار از وی ببرد و سکون و آرام رخت
از ساحت سینه اش برداشت. بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی
همت بر فراغت شیر مقصور گردانیده ام و گاو را بخدمت او آورده ام تا قربت و مکانت یافته از همهٔ ملازمان
در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم. کلیله جواب داد. مصراع: جان من خود کردهٔ خود کرده را تدبیر نیست
و این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و ترا همان پیش آمد که زاهد را. دمنه
پرسید که چگونه بوده است آن. حکایت. کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعتی
گرانمایه داده بود دزدی بر آن حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او را اختیار
کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد. شبی فرصت یافته جامه را بدزدید و برفت
دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و

در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر بیکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که آن دو خصم تیز جنگ
چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشانرا
میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد و از هر طرف سر آنها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک
گرفتار شد زاهد از اینصورت تجربهٔ دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بیگانه بود
از هر جانبی میگذشت و برای اقامت جائی میطلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی
زاهد فهم کرد که مرد غریبی است او را بمقام خود دعوت کرد زاهد اجابت نمود و در منزل او پای اقرار بگشود
و در گوشهٔ از آن کاشانه با ورد و اوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بودی و کنیزکی
چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشانرا که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی
و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون
سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش بشکر تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مصنوع
خرامنده ماهی چو سرو بلند   مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند   ز سیمین زنخ گوی بگریخته   بر و طوق از غبغب
آویخته   بمان طوق و گوی آن بت مهرجوی   ز هر طوق برده ز خورشید گوی   با جوانی زیبا روی
مشکین موی بذله گوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطائی از چین زلفش چون
سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت   روئی چگونه روئی چو آفتابی   زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی   دلبستگی پیدا آمده بود و پیوسته
با یکدیگر چون مهر و ماه در یکمنزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
و البته آنجوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشندی و تشنگان
بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی   بیت   غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد   نگذارم
که درآئی بخیال دگران   زن بدکار از معاملهٔ کنیزک بتنگ آمده بود و از قصور دخل بطاقت شده با کنیزک حجاب
حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان
کرد و در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده
چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرد و پیش منی بر ما آورده یکسر ماشوره در دهان

گرفته سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی دردمد تا اثر زهر بدماغ برساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت
بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد مصراع هم در سر آرزوی کج بر سر داری
زاهد چون آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتی که زاهد
صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی
رایت ویخرجهم مِنَ الظُّلُمَاتِ اِلَی النُّور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آئینه رنگ رفت
برون آینه چین تر زنگ زاهد خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری
که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک آن زاهد را بخانه برد و قوم خود را بتیمار داشت او وصیت نموده
وخود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی سلسله موی
بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن خوبرویی کاینچنین باشد بلای جان بود دلاله میان ایشان زن حجامی
بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره را مانند موم گداخته ساختی نظم فریب
انگیزی از مکر آیتی گفت که گردی پشه و سیمرغ را جفت بلورین سبحه بر کار کرده بجای ریسمان از تار کرده
لبش در ورد و در دلش سحر و نیرنگ برون ساده لباس و در درون رنگ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کسی
بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی هیاهوی شحنه و عسس مصراع
برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیکبار ناگاه
کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در تهمت
زن و معشوقش شکی در دلش افتاده درینمحل که او را بر در خانه یافت جانب یقینش غالب شده بخانه درآمد و
بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش
نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت
کردمی و بدین سفاهت راضی نشدمی که ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر اینجوان را چندان منتظر چرا میداری
زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت شمار بیت یار اگر بر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که
هنوزش نفسی می آید زن کفشگر او را بآواز حزین نزدیک خویش خواند و گفت نظم آسوده دلا حال دل زار چه دانی
خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی ای فاخته پروازکنان بر سر سروی درد دل مرغان گرفتار چه دانی ای

مهربان نالهٔ زار من میشنود وحال زار من معلوم میکند اینشوهر نامهربان مگر او را برین درد دیده بود که دیوانه وار
بخانه درآمد وبعد ازانکه مرا بسیار بزد وسخت تمام برین ستون بست اگر بنسبت من شفقتی داری وبیار من و
مقام مرحمتی زودتر مرا بگشای ودستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم وبزودی دوستخود را
عذرخواهی نموده باز آیم وترا بگشایم وبدین عمل هم مرا رهین منت سازی وهم دوست مرا ممنون گردانی
زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او وبستن خودتن درداده او را بسپردن فرستاد مرد زاهد را باستماع
این سخنان سر رشتهٔ جنگ شوهر وزن بچنگ افتاد ودرین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از
بیم آنکه آواز او نشناسد وبر آنحال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن
حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشتر کرده برگرفت وپیش ستون آمده بینی زن حجام را ببرید
وبر دست او نهاد که اینک تحفه که بنزدیک معشوق خود فرستی زن حجام از ترس آه کشید وبا خود گفت
عجب حالتیست مصراع عشرت دگری کرده ومحنت دگری دیده چون زن کفشگر باز آمد وخواهر خواندهٔ
خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد وعذر بسیار خواسته او را بگشاد وخود را بر ستون بست وزن حجام
بینی بر دست روی بخانه نهاد مصراع از تحیر گاه میخندید وگاهی میگریست زاهد این همه صورتها
میدید ومی شنید وبدان بوالعجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت میفزود واما زن
کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر ودعا بر داشته گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر من ستم کرد
وبتهمت وافترا گناهی که از من صادر نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای وبینی را که خیانت
صفتش جهالت بمن باز ده ودر وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بوده وآن نالهٔ زرق آمیز ودعای شوم را
او را میشنود فریاد برکشید که ای نابکار تبه روزگار این چه دعاست که میکنی واین چه تمناست که
میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد وحاجت مفسدان درین راه صفت روائی نمی یابد
بیت گرت هواست که کاری زغیب بگشاید زبان پاک ودل پاک بر ده میباید ناگاه زن نعره
زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی وفضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن من از لوث
این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانیده ومرا درمیان خلق از فضیحت ورسوائی
خلاص داد مرد ساده دل برخاست وچراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دیده

بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی وجراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعذر
خواهی مشغول شد و بلطفی هرچه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که پیش از
وضوح بینتی و ظهور حجتی بر امثال اینکار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاکدامن
خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون
ننهد و اما آنجانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر او مستولی شد که چه حیلت
اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سؤال
خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد درین میان حجام از خواب درآمد و زن را آواز داد که دست افزار
من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود
باخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان
شنیع گفتن آغاز نهاد و زن خود را بیفکند و آواز برکشید که بینی بینی حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمده زن را با جامهٔ خون آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران
ماند نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ
گیتی نمای آفتاب چون جام جمشیدی درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهدار شرق شه زنگ
در بحر خون گشت غرق اقربای زن حجام جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون
آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش بجا می آوردند چون کسان
زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بیگناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله کردن این عورت
چرا روا داشتی حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص
و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ فراست باید
گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن
حجام نبریده بلکه ما اینهمه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را
ترجمانی و آن معنی را بیانی فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز نمود و گفت اگر مرا آرزوی مرید
گرفتن نبودی و بترهات دزد فریفته نگشتمی آن مکار غدار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی و اگر روباه را حرص

و شره مبالغه نمودی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان
غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری نمودی مثله گشتی و فضیحت
نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت
دانای آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که را این محنت خود بخود نموده و درین
رنج و مشقت خود بر خود گشوده مصراع آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی و این کار
خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من
از اول بار با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو بارتکاب این امر متفق فی الحال نیز خود را درین باب
بر طرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم تو در بارهٔ خود فکری اندیشی که گفته اند مصراع
هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که
ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر او در مذهب
حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشم و نیز منزلتی نو
نمیجویم و زیادت از آنچه حد منست داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند
اول در طلب جاه و منزلتی که پیش ازان داشته باشند دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه تجربه رسیده باشد
سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطهٔ آفت که واقع بود پنجم در
ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش دران دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من
تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بربندد
و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت شنیده ام دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا باب و دانهٔ قناعت
کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن
چون برق از گوشهٔ بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت کهی که
پنجه بر مرغان گشودی اگر پیچا بودی در ربودی و هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان مرتبه رسیدی که پرواز
آیندان باشه از کمینگاه بیرون جسته بچهٔ ایشان را بهرهٔ طعمهٔ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را از غم حب

الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشهٔ جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر
مصراع نی روی سفر کردن و نی پای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده حرکتی
میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشهٔ
باشه بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط نشاط درنوردیده باضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند
یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح
بملال استفسار نمود گفتند ای پسر بیت از ما مپرس کآتش دل تا چه غایتست از آب دیده پرس
که او ترجمان ماست پس قصهٔ ظلم باشه در ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از
حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده
و هر رنجی را شفاعی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم
این بلا از سر ما مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد کنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان متعهد
حال بچگان توقف نمود و دیگری بچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشهٔ آن افتاد که کجا روم
و درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم دوای درد دل کاریست بس مشکل
نمیدانم آخر بخاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد
دل از وی طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی مینمود کنجشک را چشم بروی
افتاد و آن شکل غریب و هیأت عجیب بنظر وی درآمد با خود گفت عَلَی الخَبیرِ سَقَطتَ بیا تا درد دل با این مرغ
بو العجب در میان نهم شاید که گرهٔ از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر
آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت فرمود و سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی
تقدیم کرد و گفت آثار ملال در بشرهٔ تو ملاحظه میرود اگر از رنج راه است چند روزی در حوالی اقامت فرمای
تا آسودگی مبدل گردد و اگر حالتی دیگر هست باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود کنجشک زبان
بگشاد و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد
بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر بعد از استماع
این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان

بیا بزم که خانه و آشیانه او را با هر چه دران باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان
رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشان منزل خود بر وجهی که سمندر را دران اشتباهی نماند باز داد و با
دلی بشاد و خاطری از بار غم آزاد روباشیانه خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس
خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی
آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از ان بقیه فاضل سیر خورده بوده و در خواب شده
سمندران انچه از نفط و کبریت همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریخته بازگشتند و باد عمل الهی
وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد و وقتی از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفاء آن
نایره عاجز بود و همه بیکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت چو زد
شعله اول مر او را بسوخت و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس که در دفع دشمن کوشد با آنکه خود
ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت حالا شیر او را از میان دیگران
اختصاص داده است و لوای دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بر او
متغیر کردن بغایت مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار نسازند و هر کرا
بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغت
نموده و دیگر ناصحان استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فواید نصیحت
ایشان از و منقطع گشته و ازین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت مملکت
یکی از شش چیز میتواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار
فرو گذاشتن دوم فتنه و آن چنان باشد که جنگهای بی سبب و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرها
مخالفان از نیام کشیده شود سوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول
شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه باشد که در زمان واقع
شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن افراط باشد در خشم راندن
و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در محل

جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که بسلم بند قهر باید بست در لطف گشاید
بیت جنگ و صلح بی محل ناید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت دانستم که کمر انتقام
بربسته و در کمین ستیز بنشسته و میخواهی که از شمر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن
نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات بد بهر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید
آفت آن زود بوی در رسید و هر که دیدهٔ عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک
نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه
دادگر فرمود و منه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین
پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون
نهاده بیت جهانسوز و بیرحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش مردم شب و روز از بیداد
او دست بدعا بر داشته بودند و زبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز
آمد منادی فرمود ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست
عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت
پروری صادق دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تلبیس
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد بیت فراخی در آن مرز
و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت ز شاه رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت
گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و
مژده بجان آمد القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز
در مقام انباز هم بازی میشد و بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند بیت چنان کرد بنیاد
انصاف محکم که گوگرد را پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم منزلت در وقت فرصت کیفیت
حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من
بشکار رفته بودم بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش
درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیادهٔ سنگی بینداخت

و پای سگ از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
اسپ نیز پاره راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند
و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **نظم** نیک و بد یاب و بد مکن زنهار که بد و نیک باز
خواهی دید میل نیکی اگر کنی همه جا خویش را سرفراز خواهی دید در طریق بدی روی خود را
پایمال نیاز خواهی دید و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری مبادا
که شآمت آن در تو رسد معنی من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید و بزرگی فرموده بد مکن که بد افتی
و چه مکن که خود افتی دمنه گفت من درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام
از ظالم باشد او را چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی به آزارنده او رسد بران چه ضرر مترتب شود
کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش
و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار
نباید نهاد و رای و تدبیر بران مقدم باید داشت چه آنچه برای و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت
دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بچه حیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی
آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش منبع مرارت تلخی حیات
هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی چون ستمکاری مار از حد
گذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که خود را
از بلای مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد
و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم
جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده من است از شر آن خیره چشم
ایمن ماند شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که
در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذری تا چون ماهی خوار خود را خوار نکنی که در هلاک خرچنگ سعی
کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت ماهی خواری بود بر لب

آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در فراغت
میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و
بدام غم گرفتار شده با خود گفت **بیت** دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند که گرد شان بهوای دیار ما نرسید
افسوس که عمر عزیز بیازیچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره
ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوت چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریب و زرقی بگسترم
مصراع شاید که بدین بهانه روزی گذرد پس چون اندوهگنان و آه زنان و نالهکنان بر کنار آب بنشست
خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن
چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکدو
ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و
اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خورسندی آراسته میبود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که در
این آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول کار ایشان
بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ نهاد
خرچنگ که اینخبر شنید بر فور باز گشت و نزدیک ماهیان رفت و اینخبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش
و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهیخوار نهادند گفتند اینچنین خبری از تو بما
رسیده و عنان تدبیر از دست ما بوده **بیت** چندانکه سراپای مهم مینگریم پرگار صفت
ز عجز سرگشته تریم حالا با تو مشورت میکنیم اَلْمُسْتَشَارُ مُؤْتَمَنٌ خردمند اگرچه دشمن بود چون با
او مشورت کنند باید شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع آن بدو عاید باشد و تو خود میگوئی
که بقای ذات تو با ما باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس در کار ما چه صواب می بینی ماهیخوار جواب داد که من خود
این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینهٔ گیتی نمای سبقت میگیرد و دانهٔ
ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضهٔ ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش تواند رسید
و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و دیدهٔ دام هیچ صیادی بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر چن

بجز تحیر آب قیدی ندیده **بیت** ابگیری بسان دریاست لیک دریای بی سرو پاییست اگر به آنجا تحویل نمایند
کرو بقیة العمر در امن وراحت و عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رأیست اما بی معاونت و یاری تو
نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد مرا آنچه از قوت و قدرتست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست ساعت
بساعت صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بران افتاد که هر روز
چند ماهی را برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند ببردی و بر بالای آن پشته که در
آنحوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی و خرد بچشم
عبرت در سهو و غفلت ایشان میگریست و زمان بزمان دیده بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابه دشمن
فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را نیز هوای انتقال بآبگیر بر سر افتاده
خواست که تحویل کند ماهی خوار از ان فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلی‌تر ازاو نیست اولی آنکه
او را نیز بیاران در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجایگاه ماهیان نهاد خرچنگ که از دور
استخوان ماهی دید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر
کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو چیز بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام
مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت ملعون نگردد **قطعه** چو
خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری که گر مراد بدست آیدت بکام رسی وگر بهم نرسد
از ان تو معذوری پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی خوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار
پیر و ضعیف بود باندک حلق فشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش
فرود آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب بتهنیت
حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگان شاد گشته وفات ماهی خوار را عمری تازه و حیاتی
بی اندازه شمردند **نظم** دمی حیات پس از مردن چنین دشمن بکام برم که ز صد ساله زندگانی به بمرگ
خصم شماتت نمیکنم لیکن دمی فراق ز دشمن ز هر چه خوانی به و این مثل را بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله
خود هلاک شده و وبال کید او بنفس و لا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی بنمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمند از اطلاع

نتوان کرد بیت مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست شغال گفت صواب
آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی هر جا پیرایهٔ بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آیی و
برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میپری و شک نیست که بعضی مردم بطلب
پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد هر آینه اول
او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت
خواهد یافت زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت
مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند
فی الحال سر مار کوفتند و زاغ باز رست مصراع خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
دمنه گفت اینمثل بدان آوردم تا بدانیکه آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و
شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست و بمکر چنین کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو بمکر حیله سازی
او بفکر در بندد و شاید پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع
تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده‌ام که گرگی گرسنه در صحرائی ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب
غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن
گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم متنبه شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت
بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از هیبت او بر جای خشک
شد و آغاز تضرع نمود روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در النهایت است و نفس اماره بسطوت
طلب غذا در اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من
چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و نازکی مشابه آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی مماثل شربت
نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی بشکند اگر خورسندی حاصل
شود فبها و الا من خود اسیر و معتقدم مصراع دگرانرا بکمند آر که ما خود بندیم گرگ بافسون و فسانهٔ او

فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس نیرنگ
سازی و نقشبازی و وهم خیال را سبق دادی نظم روبهکی چست و دغا پیشه بود / یا نکه تنها چو آن بیشه بود
لعبت بازیگر صحرا و ده / دزد دکان بده بیازی فره / هم دو صحرا بفغان بوده از او / هم سگ ده نعره زنان
بود از او / در که جستن شده از دیده کم / صحن فلک رفته بجاروب دم خرگوش با او منازعتی از قدیم داشت در
این وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم سلام و تحیت
بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داد و گفت بیت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین / بیا که هست
بر دو دیده جا بنشین خرگوش گفت از مدت دیر باز و آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطهٔ موانع روزگار
غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار از آن سعادت محروم میمانم درین ولا عزیزی که در بعضی گرامت بپادشاهی
سرافراز است و در عرصهٔ ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرک بیمین و یسار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری
و گوشه نشینی آنجناب شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان
بروایح انفاس مشکسای معطر سازد و اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت اقتضای آن نمیکند
نوبتی دیگر میتوان نمود بیت یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان / یا فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب
روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت
صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان ریزم مصراع
کلوخ انداز را پاداش سنگست پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت
آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال حال و انفاس باکمال ایشان استفاده
نمائیم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحبکمالی که تعریف میفرمائی من در مهمانداری
چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام دقیقه فرو گذارم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند قطعه
هر که را بینی بعالم روزی خود میخورد / گر ز خوان تست نانش گر ز خوان خویشتن / پس ترا منت ز مهمان داشت باید
بهر آنکه میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه را جا
کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه
گرفته فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است

داز آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید ودران نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ درمیان نهاد و بفریفته شدن روباه مژدگانی داد و باز بتجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطهٔ این نیکوخدمتی با خود خیال خلاصی می‌بست اما روباه از روی حزم و دوربینی پیش ازین بسیار زمان درمیان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده وراهی نهانی برداشته که بوقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش را گسیل کرد بسر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد و پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرصی تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدند قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که این حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسی که از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و او را بغفلت از پای در توانم افکند چو سهم غدری از کمین دوستی گشایند جای گیرتر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع مؤثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاکت افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک از آن ستارگان فلک سرگردان

نظم

روان آب در سبزهٔ آبخورد ⁂ چو سیماب در پیکر لاجورد
ریاحین دمیده بر اطراف جوی ⁂ صبا عطر بیز و هوا مشکبوی

و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و تو هر روز پس از رنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در

کشاکش بلا نشینیم و تو نیز در جستجوی ما تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن روا نمیداریم شیر بدان رضا داد و ایشان هر روز قرعه افکندندی و بنام هر کدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا بر این حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش برآمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت اگر در فرستادن با من مسامحتی کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم وجوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت وی را بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده **بیت** تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را بآرزوی دل میطلبد آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بار رسید و او را بسته چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفهٔ ایشانست بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه منست و صیدان بمن میرسد **مصراع** نشنیده مگر تو که بر شیر بیشه ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد گفت **نظم** من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب بشیران در آموزم آداب حرب کدامین هژبر این دلیری کند که سرپنجه بر صید من افکند پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل از او بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او به نسبت ملک انواع سخنان بی ادبانه گفت و اگر من توانستمی کاسهٔ سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی **بیت** اما از خدا امیدوارم کورا در چنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده و در عقب روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینهٔ چین صورتها درست نمودی و بخطا صفت حلیه و چهرهٔ هر کس از ناظران

را بر شمردی **بیت** • در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش از صفحهٔ ضمیر منیرش نخواندی گفت
ای ملک خصم نابکار درین چاهست و من از مهابت او میترسم اگر ملک در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر
گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بود
در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانهٔ دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت
برگشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و سلامت میچریدند
و این بیت تکرار میکردند **بیت** یکی شربت آب از پی بدسگال بود خوشتر از عمر هفتاد سال و در ایراد این تمثیل
معلوم شد که خصم هرچند قوی باشد در محل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد
چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد زنهار که گرد اینکار
نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه ترک
ملازمت گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افکند و چون مغمومی و محزونی
با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده‌ایم خیر است گفت انشاءالله که عاقبت خیر بود
شیر از جای بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفتا در خلوتی و فراغتی باید شیر گفت
این ساعت وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی تاخیر برنتابد و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید **بیت**
مکن تاخیر و سر کار پیش آر که در تاخیر آفتست بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیتی آید در ایراد آن
دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهیست یا نه و چون داند که قائل را جز ادای حقوق تربیت
غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصاً که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از طول
بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته‌ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیشوا ضمیر خود میسازم تو بی تکلف
آنچه میخواهی بگوی و بی تردد هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته‌ام که بر عقل
و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و بشائبهٔ
و شبهت و غرض و علت آلوده نمیسازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن نشناسد **بیت** بحمدالله که ذهن
شه محکیست که قلب و خالص ما را شناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق

سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می‌افتد و ریب و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی‌یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک باز بسته است پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه‌نهادی و صفت حلال‌زادگی موصوف و موسوم است باید که ادای حق تقریر صدق نصیحت از پادشاه باز نگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادثه شده است تا بعد از توقف که کیفیت آن حال بتدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را با فسون دام فریب شیفته و فریفته کرد زبان برگشاد و گفت **بیت** که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او بدانسته‌ام و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیدم **بیت** نه آن بود آنکه ما را در گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت غدار تا بدین غایت افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روانی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابل آن نعمت غیبت از او در وجود آمد و بازای چنان عارفه چنین واقعه از نهاد او سر بر زد و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **نظم**

کسی کاو کلیمی ز چاه خمول برآورد رساند باوج قبول
عجب گر نه دعوی شاهی کند سر سرکشان را بکمند افکند

شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد کز تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبهٔ او بر ملک روشنست و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود ببیند زود تدارک پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید اما من میدانم که بتعجیل تدارک مهم کار و باید کرد و اگر تامل کرده شود ممکن که کار بجائی رسد که قدم تدبیر از ساحت مساحت آن عاجز آید **قطعه**

مخالف تو یکی مور بود ماری گشت برآور از سر آن مور مار گشته دمار
مده زمانش از این بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

و گفته‌اند که

مردم دو گروه‌اند صاحب حزم و عاجز عاجز آن باشد که در وقت وقوع حادثه و حدوث واقعه
سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیش گرفته پیوسته
اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آنرا شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل
کرده مصراع اول الفکر آخر العمل است و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را حازم گویند و دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه
ندهد و هر آینه بر عکس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند و مناسب حال
این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهیست که در آبگیری باهم
افتاده بودند شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده‌اند که آبگیری بود از
شارع دور و از تعرض راه گذران مخفی و دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده‌اش حال لبان
چشمهٔ حیات را کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت و در او سه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک
ایشان بر تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی حازم بود و
دیگری عازم و دیگری عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبهٔ خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ
آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته نظم چمن از نسیم صبا مشکبار سمن از لطافت
چو رخسار یار ز باد سحر گل دهن کرده باز چو معشوق خندان بعاشق نواز ناگاه دو سه صیادی ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر
افتاد و از قضای الهی احوال اقامت این سه ماهی در آن غدیر که ماهی یافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام
آوردن بشتافتند ماهیان از این واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد
ماهی که عاقل کامل بود و حزم زیادت داشت چون بارها دست برد زمانهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی‌اعتبار
دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر
آورد نظم خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار خود بر اساس کسی را که حزمش نباشد درست بنای
مهمش بود سخت سست پس سبکروی بکار آورده و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آنجانب که آب روان

متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده بهر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که بپیرایه خرد آراسته
بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشته چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و
سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که چون آن ماهی دیگر من هم پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم
آفت فکر خلاصی کردمی **بیت** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هرچند گفته اند که در وقت بلا تدبیر فایده
بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی زیادت نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش
بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی
آب شنا میرفت صیادی او را برداشت بتصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را در جوی
آب افکنده جان بسلامت برد **بیت** بپای دوست گر خواهی رهائی که بیرون نیابی از آشنائی
و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و
پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این مثل
مقرر شود که در کار شتربه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت تیغ آبدار آتش حسرت در
جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا بر باید داد و دود از خانمان او بآسمان باید رسانید **بیت**
چو قدرت یافتی بر خصم غدار ز تنگ ابتلا مغزش برون آر شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما چنان
نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت بر
خوبی و نیکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانید **بیت**
هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمنزلت
امیدوار است نرسیده اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها که شایستگی آن ندارد از خزانهٔ خیالش سر
برزند و بزرگان فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعدهٔ بیم و امید است چون از ضرر خوف امین گردد
سرچشمهٔ دولتخواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت
پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه
گفت ایشان را از عین لطف خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده ترک ملازمت گرفته بجانب

دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضول از ایشان
سر برزند بلکه باید همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بوعده و وعید و بیم و امید دائر
باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و ناامیدی و بی برگی خدمتگاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست جهان
مکن که نومید شوم شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آئینهٔ حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفی است و صفحهٔ دلش
از رقم این خیال پاکیزه و معری و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را قرین روزگار او
ساخته و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و ضرر اندیشد **بیت**
چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از
کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء
یترشح بما فیه **مصرع** از کوزه همان برون تراود که در وست ملک را اگر قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف
نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر
دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی **بیت** روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مامنی دیگر
شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب
متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست اندوه دادی و دامن دل
از نشاط و طرب درچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت انداخته عبور
بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن **بیت** تو میروی و من خسته باز میمانم عجب که هیچو کانم
همی نمانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن **بیت**
ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند
و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این
چه صوتست که میشنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر

جوشن وجود تو از آسایشی میکنم کشف برآشفت وگفت ای بی‌مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر انداخته‌ام و به پشتی کشتی پشت من ازین گرداب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی وحق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی باری سبب نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در پشت خاراسان من تاثیری نخواهد بود **بیت** غالب آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذر کرده باشد بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینهٔ دشمن **بیت** هرکرا عادت ذمیم بود بی ارادت ازو شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بر وی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته‌اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بر باد دادنست و سر رشتهٔ کار خود گم کردن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی سخن بزرگانست که هرکرا در اصل خود نسبت نیست امید او در هیچ نصیب نیست چه حرامست بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند تا ناکرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند **قطعه** بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد حنظل بتربیت نه بطعم نیشکر گل بر نچیند آنکه همه خار پرورد و ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شنزبه و خست ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود چه هر که بسخن ناصحان اگرچه درشت و بیجا باشد التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوانی بر وی استیلا بیشتر یابد **بیت** ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند **رباعی** فکری که بکار خود ترا باید کرد هر چه بدیگری رها باید کرد وانگه که بدین نوع خطائی کردی در گردن دیگران چرا باید کرد شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که ازو چه کار آید

واد عجب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او از نباتات وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل
شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من از او آنقدر حساب ندارم که خیال معاندهٔ من در ضمیر او گذرد
یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او جای گیرد **بیت** مدعی را که رسد با چو منی لاف جدال
تواند پشه با پیل دمان پهلو زند و اگر شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست
چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر با هیچ چتر همایون همای آسای من که نمودار
سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **نظم** تهی دستکی مایه داری کند چو نیست
کورا همواری کند من آن صید را کرده ام سربلند منش باز در گردن آرم کمند دمنه گفت ملک را
فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ منست با من بر و غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند
بمددکاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد یا بزرق و مکر و دستان و غدر نقشها برانگیزد و از آن ترسم
که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او دم موافقت زنند و ممکن اگرچه قوی
جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **قطعه** پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که
اوست مورچکان را چو فتد اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من
جای گرفت و خلوص مناصحت تو را دانستم فاما این صورت دامنگیر من است که او را بر داشته ام و علم تقویت
و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان
رانده اگر خلاف آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در
دلها مردود و عهد من در خاطرها بیقدر شود **بیت** هر سری را که خود برافرازی نا توانی ز پا نیندازی
دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری
نخوت مهتری مشاهده فتد فی الحال اطراف کار خود را فراهم آرند و دامن از موافقت و مرافقت ایشان
در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی
مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی برسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا
نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و ممد مادهٔ حیاتست چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او
خلاص نتوان یافت **بیت** ز آنکس که دل غمزدهات شاد نگردد گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر

و دمنه در شیر اثر کرد و گفت من کاره شده‌ام صحبت شتربه را و دیگر با او ملاقات من از جملهٔ محالاتست همان بهتر که کسی نزدیک وی فرستم و صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه رسد در حال براءت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیلهٔ او از نهانخانهٔ خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و ما دام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج **بیت** سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن بدست آید و نه این بشست و در امثال آمده که هرچه بزبان آید بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کنندهٔ جواهر گنجینهٔ وجود تا در درج گویائی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقهٔ نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمرهٔ امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم امین نتوان بود که رایحهٔ گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور مادهٔ زکام و وسیلهٔ صداع خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکتهٔ دلپذیر بسی عقدهای مشکل گشاده است و سخنان شرانگیز بیک اشارت بمحل کردن گوینده را به بندهای گران بسته **قطعه** اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد نشان کرد ادکه ناگفته نکتهٔ کس را بدرد دل کند آواره یا بجان آرد ولی بس است که گوینده را کهین لفظی دهد بباد همانم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغازد یا فتنهٔ انگیزد و ارباب حزم گناه خفا را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست نهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل که بی تنبه شاه فرمان دهد که همچون مضای قضا حکم او کهی جان ستاند کهی جان دهد دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون آن مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در وی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش و بصورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید

و چپ و راست و پیش و پس احتیاط مینماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی
واگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل
خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آنجانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را نیز
از طرف وی نیز شعلهٔ فسادی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بیچاره هیزم
کش است فکر کرد که دیدن شتربه هم باشارهٔ شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور باشد گفت ای
ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده
بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زدهٔ مصیبت رسیده بنزدیک شتربه رفت و شرط
سلام و تحیت بجای آورد شتربه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و تملق کرد و گفت ای دمنه **مصراع**
یاد میدار که از مات نمی آید یاد روزهاست که دیدهٔ دوستان را بانوار جمال خود روشن نساختهٔ و کلبهٔ یاران را
بازهار نهال ملاطفت و مصاحبت گلشن نگردانیدهٔ **بیت** بعمرها نفسی یاد دوستی نکنی که یاد تو نتواند که یکنفس نکند
دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام اما بجان و روان همواره با خیال جمال دلگشای صحبت
داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام
پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند
بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد که بر جان و تن خود هراسان و لرزان
نباشد و یکسخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و
بیگانه در نه بندد **رباعی** از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز برخیز و بهر جا که توانی بگریز در پای گریختن نداری یاری
دستی بزن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر بازنمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای
تا نفع موعظت تو عامتر و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت شش چیز در این جهان بی شش چیز ممکن نیست مال
دنیا بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی تهمت و طمع بلئیمان بی مذلت و مصاحبت بدان
بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانهٔ دنیا جرعهٔ ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان
از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کسی در پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاک نیفتد و هیچ مردی با زنان ننشیند که بتهمت

فتنها مبتلا گردد و شخصی با مردم شریر دغا اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار دهد و کسی با مردم دون و سفله توقع
نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **نظم**
صحبت شاه را ز روی قیاس همچو دریای بیکرانه شناس همچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک تر پریشان تر
و در همین باب گفته اند **بیت** بدریا در منافع بیشمارست وگر خواهی سلامت برکنارست شتربه گفت سخن تو دلالت
بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت و هول و بیم آن هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من
این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستانرا درین حالت بر جانب
خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانیکه سوابق اتحاد و مقدمات محبت
میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم اگر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم
ازانکه هرچه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت ای یار
مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو
مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان مبارک رانده است که شتربه بغایت فربه شده و برین درگاه
بمدد هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی التسویه است وحوش را بگوشت او مهمانی خواهم کرد و دیگر وزرا
خاصه و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر او میشناختم آمده ام تا ترا تنبیه
نموده حسن عهد خود را ببرهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجبست بادا رسانم
بیت من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال. حالا صلاح وقت دران می بینم که
تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه
ازین مهلکه نجاتی دست دهد چون شتربه سخنهای دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکو خدمتی نلغزیده
و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و او را بتزویر
فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دست
چیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان معاینه دیده لاجرم هرچه ازان
درحق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هر آینه بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید

و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیت بط و خطای او در تجربت بر این معنی دلیلی است کافی و بدین صورت
اشارتیست وافی دمنه پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید
پنداشت که ماهیست قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل آن
از آن صیادی همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلسان کج اندیش از تفتیش منزلهای
خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و بیکبارگی مهم خود را فروگذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی
که روشنائی ماه است قصد آن کردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی **مصراع** مَن جَرَّبَ المُجَرَّبَ
حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را
از من چیزی شنوانیده اند و بحکم مَن یَسمَعْ یَخَلْ در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش
همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر
علوی تا مرکز سفلی **مثنوی** کار پاکان را قیاس از خود مگیر در نوشتن گرچه باشد شیر شیر هر دو گون
زنبور خوردند از محل زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل هر دو گون آهو گیا خوردند و آب زین یکی شد خون
ز دیگر مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرصهٔ تلف و تاراج
سازند **نظم** شاه بر موزم ندید و بسخن صد لطف کرد شاه بر دوم ندید و مدحش گفتم و هیچم نداد کار
شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد شتربه گفت اگر این نفرت
که از شیر بمن رسانیدی بعلت است بهیچ دست آویزی پای قرار در جادهٔ استقامت نتواند بود و دیدهٔ امید
چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع توان کرد و اگر عیاذا بالله
آنرا موجبی نبود و یا بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشهٔ تلافی در آن
عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر
واقعست خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام و در
ترتیب و تمشیت مهمات گاهگاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچیک از اینها که از من صادر شده معاملتی

از فایدهٔ کلی نبوده و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده و بر سر جمعی گستاخی ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر به جا تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و صحت بیمارا و اگر اینهم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خائنان و خوش‌آمدگویان را بمزیت اختصاص دهند و ازینجاست که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب اژدر دم مردم‌ربای قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلطان بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک باز ماندن و فراغت جستن بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتو عنایت ایشان کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی بشعلهٔ سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را میسوزد و خرد کامل برین متفق است که هرکه با آتش نزدیکتر ضرر او بیشتر تا جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق تجربه تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر سیاست سلطانی و دبدبه و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب برابر نیست و مصداق این قصه مناظرهٔ بازست با مرغ خانگی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شتر گفت وقتی بازی شکاری با مرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرد و میگفت تو مرغی بغایت بیوفا و عهد و حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسنَ العَهدِ مِنَ الایمان دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد **بیت** سگ که وفائی بر بایستش بهتر از آنکس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان دربارهٔ تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیات است از آن مددی بتو مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام می‌کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه

میدوی **بیت** حق نکی نشناسی ونعم خویش میبری من با آنکه جانوری وحشی‌ام اگرچه دو سه روزی با
ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته
باشم بیک آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم **بیت** مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند باز با شادی و
بال آید باز چون گوید بیا ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز بازی را
بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز گرد ایشان
نگشتی و اگر من از بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل برای آن آوردم تا بدانیکه آن جماعت که صحبت ملوک
میطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری
بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی دمنه گفت نه هما که شیر بحیثیت عظمت
جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضایل بیشمار هست و سلاطین
از ارباب هنر بهیچوقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسب
تیزتک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه‌دار بسبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود
در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن و جمال بال و پر کنده و شرمسار **قطعه** وبال من آمد همه دانش من
چو روباه را موی و طاوس را پر هنر عیب من شد وگرنه سرم را نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر و هر آئینه چون
بیهنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی قائم بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر
چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشانرا در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادتست مادهٔ شقاوت
و مدد نکبت گردانند **بیت** چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش در نظر و بزرگی درین باب
فرموده است **بیت** گر هنری سر ز میان برزند بیهنری دست بدان در زند کار هنرمند بجان
آورند تا هنرش را بزبان آورند و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند **نظم** دیدهٔ انصاف
چو بینا بود در شمرد گرچه که بینا بود رسم بزرگان بود انصاف کار کار خسان نیست بجز خار خار و آنکه نهاد
دل حکمت پذیر همت پشمینه بود بر حریر دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بر آن تقدیر
کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرتی از آن بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی

و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود و هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مصراع
تقدیر چو سابق است تدبیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال می‌باید که فکر و دوراندیشی را پیشه کار
خود سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید
که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد با وجود مقتضای
قضا نه چاره دستگیر گردد و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست
بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت همه فکر و تدبیرها را بسوخت و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی
حکمی بنفاذ خواهد رسانید میل غفلت دیده بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر
ایشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ قضا و قدر همه زیرکان کور
گردند و کر و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره ایشان استماع نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت شتربه گفت آورده‌اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه‌تر از گلستان ارم
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامه ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی نظم
گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز
و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجره شادمانی هر صباح بر روی
گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا
عشقبازی آغاز نمودی و گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی‌نوا را در فغان می‌آورد
باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان که روی در صفحه گل میمالید و شیرازه جلد
زرنگارش را بمنقار تیز از یکدیگر میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد مست شود سر رشته اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده و گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن
دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روزی دیگر همان حال در وجود گرفت و شعله فراق گل مصراع
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سوم باز بحرکت منقار بلبل مصراع گل بتاراج رفت و خار بماند
خار خاری از بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاده و بدانه حیل او را صید کرد و
بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشود و گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس

کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانه من در
بوستان تست و هر سحر طربخانه من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از مافی الضمیر
خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **بیت** تا کی آزاری مرا یا رب نمائی ای رقیب تا کی پوشی زخش یا رب
برافتی ای نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزرده سزای آن عمل
بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشای گلزار مهجور شده و در
گوشهٔ زندان میزاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم **بیت** بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت از این مقام درگذر و بر اندیش که من بدین مقدار
جریمه که گل را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دل را پریشان میسازی حال تو چون خواهد بود
نظم کند گردنده روزی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس هر که نکوئی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن در دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نکوئی کردی
هر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ اِلَّا الْإِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه
ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ
الْحَذَرُ **مصراع** با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصیرت را روشنی
ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **نظم** بسر پنجه دست قضا بر مپیچ که دست تو قدرت ندارد بهیچ نباشد
حذر با قدر سودمند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف
دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه آنچه من بیقین دانسته ام و
علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا بسیاری هنر تو یا ملال
ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بران میدارد که جباریست کامکار و غداری بدمزاج و مکار و اوایل صحبت
او حلاوت زندگانی بخشد و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک
برونش بنقشهای رنگارنگ آراسته و درونش بزهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد و آگنده

همه ریو و نکبت و مکر و فریب نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام اکنون
هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت اول
شربت وصل چشیدی بچشید اکنون المر فراق بیاید دید بتحقیق مراحل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگرنه
من چه لایق خدمت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ او را میشایم با سببی که بهلاکم مرا بجانب
او تواند کشید و بصد هزار حیله در بند دام مخالطت او تواند افکند بیت من کیم تا دولت وصلش بود هوس
باشد مرا اینکه از دور پیش همی بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته
و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق
دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام و هنوز دودی پیش من برسیده
از تف اندوه در آب ملال سوخته ام مصراع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست و بزرگان
گفته اند هرکه از دنیا بکفافی قانع نشود و از غایت حرص بسته مطلب فزونی ماند مثال کسی است که بکوه الماس
رسد و هر ساعت نظر بر قله برگذری می افکند و خیال بسیاری قیمت آن بیشتر میرود تا بجائی رسد که مطلوب
بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس پاهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن
غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ
مرغان مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آید بزیان سود اگر خواهی از اندازه زیادت طلب مکن
گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بکند طمع که آفت جان و دلست طامع همه جا ذلیل هر کس منفعلست کسی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت
به تیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای گرفت سرانجام بخاک مذلت سوده شود و بسیار
کس که از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و به بوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار
شد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ و مار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت
چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی
او خوش آمده بهای تمام او را فروختن تصور کرد و قوت طامعهٔ او را برین داشت که در پی روباه بشتابد

سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود
و خود کمین نشسته مترصد صید روباه میبود قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان تا لب
آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلائی نیز بمشام خرد میرسد
و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن
متصور بوده ننموده **بیت** هر کجا خط مشکلی بکشند چندگامی برون خط باشی و اگرچه ممکنست که اینجا
جانوری مرده باشد اما نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی **قطعه**
مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کرد آنکه دروی مظنهٔ خطر است آن تو خود حرام باید کرد وانکه بی خوف و بی خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه
در آمد و ببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد
که روباه است از غایت حرص بی آنکه تاملی کند خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار
منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ
بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیادت طلبی آزاد را بنده و بنده را سرافکنده
سازد **بیت** زیاده از سرت ار یک کله بدست آری بخاک پای عزیزان که درد سر باشد شتربه گفت من
غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند که صحبت با کسی که قدر
آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است با آنکه شخصی بر امید محصول تخم در زمین شوره
پراکنده کند یا در گوش کر مادر زاد از غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد
یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تشنه قطرات باران توقع کند **قطعه**
ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید تو دانی که بر نخواهد داد هزار
بار گر از جوی خلدش آب دهی دمنه گفت ازین سخن درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره
انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر در حق من جز خیر
و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل
شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل تر است که بقیهٔ بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم

پشت شده دست بدست دهند و یکرویه قصد کسی کنند بهمه حال ظفر او را از پای در آرند چنانکه گرگ و زاغ و
شغال قصد شتر کردند و باتفاق بروی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت که چگونه بوده است
آن — **حکایت** شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیری
شکاری بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بمانده بعد از مدتی قوت گرفته
بهر طرف بطلب علف می پوشید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع
چاره ندید شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسیده بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سؤال کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در کار خود اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت و آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود **مصراع** صلاح ما تو به دانی
از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی
بران بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیل مست با او دوچار شد
و میان ایشان جنگی قوی و محاربه عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح
در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا
که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت دید متاثر شد
و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر بدین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار
شما را ساخته کرده ام ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان
آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را
بران باید داشت که او را بشکند و دو سه روزه ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال
نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هرکه ملک را
بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو
ناخوشنود **نظم** هرکه در طرح خیانت کوشید دین وی از عهد و دیانت برست سکه مردی
ز دیانت بود قلب مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده
این عهد بیرون توان آورد شما جای نگاه دارید که من بروم و باز آیم پس پیش رفته بایستاد و شیر پرسید که هیچ

شکاری نشان کرده و از صیدی خبر آورده زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد همه بمرفاهیت تمام و نعمت مستوفی
بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است
و از وی در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدیست در دست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر
در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت
و مردمی و مروت بیکبار فرو میگذارند **نظم** اهل زمانه را که وفا نیست یارشان مطلب وفا که غیر جفا نیست
کارشان سکت به زگریکان خموشی که از حیل جز بر کنار سفره نباشد شکارشان شکستن عهد در کدام
مذهب جایز است و بزنهار داده خود قصد کردن در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پایدار که از بست
سربلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که
یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را
فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیمی را فایده تواند رسانید و دیگر
شکستن عهد را مخرجی توان یافت چنانچه صاحب عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه
و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمده و یاران را گفت قضیه بر شیر عرض
کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو
رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این پادشاه کامکار روزگار بخرمی میگذرانیم
امروز که این حادثه پیش آمده مروت قضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران
نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و
شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای
خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران تدافعی گویند تمکین کشتن
بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز راندند از آنجا که ساده دلی
او بود بافسون و افسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده بر شیر رفتند
و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا بپرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت **بیت**

شها در جهان کامرانیت باد ببزم طرب شادمانیت باد   راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون
که ضرورتی پیش آمده ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد
و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود **مصراع** تو کئی تا کرا
در آئی بشماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت **بیت**
ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل زپنجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال مدتی متمادی شد که در سایهٔ دولت روزافزون
از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه جاه آنحضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم
که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران
جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زبون و زیان
کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت
بیت که شاها خداوند یار تو باد عدو بر وز هیجا شکار تو باد من نیز خود را فدای ملک ساخته
آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض
اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز
پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالاهمار کُلُّ طَوِیلٍ أَحْمَق گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت
بیت ایا شهی که گشاده ست چرخ فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من برداشتهٔ این حضرت
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ ملک هستم یا راتبه خوان او را میشایم بجان مضایقه نیست
بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران متفق الکلمه
گفتند این سخن از فرط شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و بامزاج ملک
سازگار است رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو
یادگار گذاشتی **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار پس همه
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که کید ارباب غرض خصوصاً که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع
می اندیشی شتربه جواب داد که اندیشهٔ من حالا از صوب صواب منحرف است اما جز حرکت و جدال

وحرب و قتال چاره نمیدانم که هرکه برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهادت داخلست و فیض مَن قُتِلَ دونَ نفسه فهو شهیدٌ مرا در شامل دیگر آنکه اگر اجل من در دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم **بیت** بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگراست دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که اَلبادی اَظلَم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کار مهم خصم برآیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند **قطعه** فریب خوش از خشم ناخوش بهست بر افشاندن آب زآتش بهست مرادی که در لطف گردد تمام چه باید سوی قهر دادن لگام و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانهٔ آن را آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط مستغنیست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائلهٔ حرب او غافل مباش که هرکه عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا از تحقیر طیطوی بتنبیه رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند و برلب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه همینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق شوند انصاف از وی بتوان ستد **بیت** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن از خرد ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبهٔ مجادلت و منازعت او می آئی **بیت** تاراج خود ترک تاری کنی چو گنجشک باشی و بازی کنی ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جائی حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هرکه سخن ناصحان نشنود و بنصیحت

یاران مشفق را کار نبندد و بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طوطی گفت که چگونه بوده است آن حکایت
ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر چون آیینهٔ صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت
از عین الحیات و چشمهٔ سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشتهٔ حال ایشان
بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهمخانگی انجامیده و بدیدار هم خوش برآمده عمری برفاهیت بسر میبردند بیت
خوش است عمر که بر روی دوستان گذرد خوش آن دمی که بیاد ان مهربان گذرد ناگاه دست روزگار غدار
بناخن حادثه رخسارهٔ حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آیینه فام صورت مفارقت در مرآت احوال
ایشان نمودن آغاز کرد **مصراع** وَایُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ **نظم** خوش است از جام وصل دلبران می
ولی هستش خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لقمهٔ نان که سنگی نایدش در زیر دندان و آن آب که مادهٔ حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت تقویت
وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند **نظم** سفر بهتر آن را که بر جای
خویش دلش از غم این و آن ابتر است که هر چند رنج سفر بد بود دلی از جفای وطن بهتر است پس با دلی غمگین
و دیدهٔ پرنم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند **بیت** ما را ز تو چشم بد ایام جدا
کرد چشم بد ایام چگوییم که چها کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدردی تمام فریاد برکشید که این چه سخن است
و مرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد **نظم** ای عمر
حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی هر زندگی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت وداع
نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود **بیت** هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری چو بید
لرزانست بطان جواب دادند که ما را سینه جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینهٔ ما را با لتهاب زبانهٔ
آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم برد لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل نگوی یار رفت کسی ز روضهٔ جنت
باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت من
بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها
نگذارید **بیت** تو جان منی و عزم رفتن داری چون جان برود این تن بیجان چکند گفتند ای دوست یگانه

و همدم فرزانه تلخ هجران تو ما را از جلای وطن زیاده است و غم افتراق تو دل را موجب مزید ملالت و نکایت و ما بجا
که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرتی کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمهٔ عیش ما تیره و دیدهٔ بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع مسافت دور
و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند
بود و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیلهٔ این مهم
هم از اندیشهٔ شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد **بیت**
در هر کاری دلی بباید نخست ناید ز دل شکسته تدبیر درست گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و
تهتکی و سبکسنگی دریافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بران ثبات ننمائی سنگ پشت گفت
این چگونه تواند بود که شما برای صلاح حال من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعدهٔ که بسبب
مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت** عهد بستم که سر از عهده نپیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم
بطان گفتند شرط آنست که چون ترا برداشته بهوا پریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخن
در خواهد انداخت و بتعریض و کنایت کلمهٔ خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی یا حرکتی بینی
راه جواب بر بندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب
نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان بدو گفتم ای
آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر ز هر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ایشان چوبی بیاوردند و
سنگ پشت میان آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند چون باوج
هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج
بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل این صورت
در آن ایام بمشاهدهٔ آن قوم نرسیده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی
خموش بود آخر دیگ غیرتش بجوش آمد و طاقتش طاق شد گفت **مصراع** کور شود هر آنکه نتواند
دید لب گشادن همان بود و از بالا برافتادن همان بطان آواز دادند و ما علی الرّسول الّا البلاغ
بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان پند شنودن **قطعه** نیکخواهان دهند پند ولیک نیکبختان

شوند پندپذیر پند من ور چه نیکخواه توام در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایدهٔ این مثل آنست که هر که موعظهٔ
دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهرهٔ وقاحت خود گشوده
بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی نر گفت شنیدم
این مثل که ادا کردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاهدار که مردم بد دل و ترسنده هرگز بمراد
نرسند و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد و چون بچگان
پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشانرا در زیر دامن هلاک
گرفت ماده بعد از مشاهدهٔ آن واقعه در اضطراب آمده با نر گفت ای خاکسار من دانستم که با آب بازی
نتوان کرد حالا بچگان ما را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان
ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته و از عهدهٔ قول خود بیرون
آمدهٔ انصاف از وکیل دریا خواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفت و از هر صنف هرکدام
که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت
نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایتست هنگام دستگیری و
وقت عنایتست اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا
نستانند او در اجرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند چون این قاعده مستمر گشت و این
رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان بر باید کند و وطن و مسکن بدرود باید کرد بیت یا بصد خاری
بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت آباد عدم باید نهاد مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال
شده و پر در پر تافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافته صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم
رعیت نخوری سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نداری رقم سلطنت
مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده و منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان
بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشانرا استمالت داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه
متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل گشته روی بساحل دریا
آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد و حصر آن در حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و حد و صفوف و صنوف

ایشانرا میزان کمان و امکان نسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تشنه و دلیر و خون آشام همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار
همه در بر خود درع و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز مخلب و منقار بحوالی دریا رسیده نسیم صبا که سلسله جنبان موج است
آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام
اعتذار آمده و بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار
نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز باشد و جزوهٔ آتش اگرچه در نظر اندک
نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند که دوستی هزار تن در مقابله دشمنی یک شخص نیاید **بیت** دوستی را
هزار شخص کم است دشمنی را یکی بود بسیار شتر گفت من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا ببدنامی کافر نعمتی موسوم
نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک
شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه
قصد تو دارد شتر گفت اگر چیزی از این معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر
و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه دل روی بکلیله آورد **بیت** بجز دمی که شادیش از غم
دیگران بود صدق و وفا مجو از وکز همه برکران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد
مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار
بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان
محفل بصیرت فرو میخواند **بیت** خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان رسید چشم شیر بر گاو افتاد و مدمدهٔ دمنه بکار آمد و شیر
غریدن آغاز کرده و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بر هم میسود و شتر به یقین کرد که
شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت همخانهٔ
مار و همسایهٔ شیر میماند اگر مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و دیگری دهن بگشاید **بیت**
مکن ملازمت پادشه گران ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را مهیا
از هر دو طرف علامتی که دمنه بیان نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین
و فضای زمان افکندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع در آن دشت و بیشه پریشان شده یکی در شگاف کمر

مثنوی یکی زیر خاشاک پنهان شد کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت رباعی صد حیله بر انگیخته
بو بر آمیخته وانگه ز میان کار بگریخته یاران دو صد ساله فرو نشانده این گرد بلا که تو بر انگیخته ای نادان وخامت
عاقبت کار خود را می بینی و شآمت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت
این عمل که تو کردهٔ درین کار هفت ضرر ظاهرست یکی آنکه بضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی و رنج
قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این بدنامی
بدو روا داشتی سوم بموجبی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی چهارم خون آن بیگناه که
بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او
ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده بمحنت غربت و بلای جلا در مانند
ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هرآینه جمعیت ایشان بعد ازین نامنتظم خواهد ماند
هفتم عجز و ضعف خود ظاهر گردانیدی و آن دعوی را که من اینکار را برفق و تلطف بپردازم بپایان نرسانیدی
و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت
از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیدهٔ که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی درو ببایست
کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار تدبیر چه طرح انداختهٔ که از
پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بود مگر نشنیدی که رای درست و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت
مقدم است مصراع الرأی قبل شجاعة الشجعان بیت کار با رای است کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای
فریبنده که چون حشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود ولیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی
یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی
و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریائی قطرهٔ و از کوهی ذرهٔ خواهد بود بر شمارم نظم تا تو بدانی که چها کردهٔ نقش دغا بسته
خطا کردهٔ از همه در هیچ شماری شدهٔ در همه هستند تو باری نهٔ دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر

این غایت گمان نبردم که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده بهر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری دوم آنکه گفتار تو بر کردار راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش بر فعل رجحان داشته باشد و اهل عالم همگی در قول و فعل بر چهار قسمند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوهٔ منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیوم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیسان همتانست و تو از آن طایفه که بگوید و گفتار خود را بزیور کردار نیاراسته و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافته ام و شیر بحدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج در این ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد در گذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطرهٔ تلف و تاراج در افتد و وبال این همه نکال در گردن تو باشد قطعه

هر که بد کار و بد اندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند

دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده ام و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ آن این عمل باشد که مشاهده میرود از بیخ بر کنده به و نصیحتی که نتیجهٔ چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار جز سوختن را نشاید نظم

علم کز اعمال نشانیش نیست کالبدی باشد و جانیش نیست علم درخت و عمل او را ثمر خاص ز بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است

و اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خرد سوم دوستی بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقهٔ بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار بود وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ پر غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه ببیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن نهاد بیت

رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ آب ولی چه سود که یارای آب خوردن نیست

دمنه گفت مرا از این عمل مقصود

بجز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و ملازمان مهم شناس زیب
و زینت بارگاه ملوک‌اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر برطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه
باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی و فرط بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز
و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت مثابه حسن و جمالست چنانچه محبوب دلاویز را هر چند
عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او در ظهور زیادت بود و سلطان را نیز هرچند خادم و ملازم پیدا آید میل
بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت بلاهت چنانچه حکما
گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن دوم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم به تن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بیوفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی
از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشنست که شب تیره شقاوت
تو بمشعله موعظه من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده بپرتو
نصایح من منتفی نخواهد گشت **بیت** باب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند
ضایع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بد در رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوه‌ها و گیاهای آن روزگار میگذرانیدند
قضا را در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران و تیره‌تر از درون تباه روزگاران لشکر سرما بر ایشان تاختن
آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **نظم** ز سرما و تمنا شده گردون
که سازد برتن خود پوست وارون به بستان مرغ را نعل اندر آتش که خوش بر آب تن گردد بر آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی میجستند و بطلب آن میان چست کرده بهرگوشه میدویدند ناگاه
بر طرف راه نی پاره روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن
چیده دم دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست التفات بدان ننمودند
و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار

تو ممتنع نمیشوند و تو رنجور میگردی **بیت** هر که با او بارها توام گشت در آغاز کار ترک او گیرید کو مقبل نمیگردد بجهد و در تهذیب
و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب
نمودن **قطعه** هر که در اصل بدنهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ
سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن او نمیشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت خود را نیک بسمع
ایشان رساند و ایشان را ازان رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزینگان گرد او گرد مرغ در آمده سرش از تن جدا
کردند و کار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود
مرا بیم مضرتی نیز هست **قطعه** گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی گفتی که بر براق
سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی نشنید و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت
ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و موعظت شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را
اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند و خواه نکند **قطعه** مدار پند خود از هیچکس دریغ و بگوی اگرچه از طرف
مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران ز کوه وا نگرفت وگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت بر تو مسدود نمیکردم
ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بِئْسَ الاِسْتِعْدادُ الاِسْتِبْداد وقتی که پشیمان
شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی
بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشآمت می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را
افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد
رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل
و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقشبازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری
از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را داعیهٔ بازرگانی
شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را در راه بدرهٔ زری یافتند و آنرا غنیمت
شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر
قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید **نظم** چند گردی گرد عالم بهر زر
بس که گرد زر شود غم بیشتر کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند

و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه
خلاص یابیم هر یک حصه خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد حالا قسمت کردن صلاح
نیست صواب دران باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت
نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ میسازیم تا از آفت دورتر
و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده فسانه او را بقبول تلقی نموده برین وجه که گفته
شد نقدی سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند
بیت روزی دیگر که چرخ شعبده باز کرد صندوق حیله را پرداز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت
رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن
مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازان دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج
شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرد و گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانچه بیشتر جستند
کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانچه
سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه
انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورد و بر او دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی
رسانید و بعد از انکار خرم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله
تعالی بیت برخور ز عمر خویش که در مسند قضا احکام عمر تو درازی مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن
مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این
خائن بی انصاف که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامه شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده
بعد از قیل و قال بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز
گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله
در محکمه قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر ببریم و چندان دیگر بستانیم
و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود گفت

میدان آن درخت گشاده بهست بمثابهٔ که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید هم شب باید رفتن و در میان درخت
بسر بردن تا قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باداء رسانی پدر گفت ای پسر از سر این مکر و حیله
درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّت همه دارای فلک میداند کو موی بموی و
رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند ای بسا حیلت که بر صاحبش
وبال گردد و جزای آن هم بدو رسیده رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و درجوار
آن ظالم خونخوار جای گرفته هرگاه که غوک بچه آوردی مار بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی
و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی بنزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش
که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصور است و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی
که مسکن ساخته ام بغایت جائی خوش است و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضهٔ مینو
فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طرهٔ خوبان عطرسای **نظم** صد هزاران گل شگفته درو سبزه بیدار و آب
خفته دراو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده دسته گل لاله بر کف گرفته
ساغر مل از شمیم شمال عنبربیز گشت اطراف آن عبیرآمیز و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و
دل ازین نمونهٔ فردوس برین برندارد **بیت** جای من دیر مغانست و چه زیبا جا است هیچ عاقل بجهان
ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان
افگند **بیت** اگر دانهٔ حیله پاشد کسی بدام آورد مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب
حیل چه مسئله حل کردهٔ و در دفع غائلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آوردهٔ خرچنگ گفت در فلان جا
راسوئیست جنگجوی و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان آنرا میخورد
و بطلب دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند
غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را عادت
آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و بهمان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار
دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را

باحمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری **بیت** مزن در وادی مکر و حیل گام
که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک
مؤنت و بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت و دین به بادیهٔ جور و خیانت
کشید و سر إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ لکم بظهور رسید طریق مُروّت را مهمل گذاشت و بساط فتوت را بکلی
در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر
در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ فلک پدیدار شد و خیانت شب
سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شده و خلقی
انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال
ازو استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست
ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهانست و آشکارا کردن او جز بتدبیر صایب
میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که از چشم خرد پنهانست جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ
بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپختهٔ خام کار را دود از خانمان
برآوردند پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان رسیده امان خواست و قاضی او را بیرون آورده
و استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت مطلع
گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و نابکاری تیزهوش با خلایق باز گفت و مقارن این
حال پیر با تزویر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را برگردن نهاده روی بشهر
آورد و خرم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و
نکوهیده **نظم** هر که پا در مضیق مکر نهاد عاقبت سر بباد خواهد داد حیله ماریست کو دو سر دارد
هر یکی گونه گون خطر دارد آن سر از خصم را کند دل ریش وین رساند ضرر بصاحب خویش دمنه گفت

تو رای را اگر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته‌ام و چنین کاری
برای درست پرداخته کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و در
خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم
و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و نتیجهٔ آن بنسبت تو چگونه خواهد بود و شآمت دو روئی و دو زبانی
تو چه نتیجه بد خواهد داد دمنه گفت اند دو روئی چه زیان که گل رعنا از دو روئی زینت بوستانست و از دو
زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبانست تیغ که یکرو دارد خون خوردن کار اوست
و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او
یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری وانکس که همچو شانه دو رویست و دو زبان بر فرق خویش جای دهندش
ز سروری کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل دو روئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن
گردد بلکه آن خار دل آزاری که از تو جز ضرری بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت
خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت فضیلتست
چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می بارد و از تریاق اثری
و خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بجهة دوستان همه تریاق زاید اگر بجهة دشمنان زهری پدید آید شاید
چنانچه بزرگی گفته است بیت تریاک و زهر هست مرا بر سر زبان این بهر دوستان بود آن بهر
دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شتربه آشتی پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد
تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانستهٔ که سه چیز بر قرار است
پیش از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعاتست و ثباتش از مقوله مستحیلات اول آب
چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت
دوم صلاح خویشان چندان واقع است که بداندیشان و مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از
دخل بدان و بدکیشان از جمیع اقربا و خویشان وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت
و مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی دو
زبان در میان دو یار مهربان فرصت افسانه بافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد

اگر گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه ورود یا بمصالحت و مصادقت او
رغبت نماید و اگر بالغرض ابواب مخالطت مفتوح باشد هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود **بیت**
چون رشته گسست میتوان بست لیکن گرهیش در میان هست دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده
معتکف بگوشهٔ کاشانه شوم و دامن صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت
کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت
تو ترسان بوده‌ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده‌ام چه علما گفته‌اند از صحبت جاهل و فاسق
پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است
هر چند مارگیر در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت
اهل خرد و صلاحیت مانند طبلهٔ عطار که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر او مشام را
معطر خواهد ساخت **نظم** باش چو عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند چو آتشکدهٔ آهنگران
دود و شراری دهی از هر کران ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که تو پادشاهی
که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابهٔ که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزدی
و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان مینهی معاملت روا داشتی و حقوق
انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی **بیت** نه از حق نه از خود در آن شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود
و من از چنین کس اگر هزار فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکس
ترک مرافقت کنم عقل رهنمای مرا بصواب نسبت خواهد داد **قطعه** قطع صحبت کردن از یاران
صوری خوشتر است کز حضور ناموافق بی‌حضوری خوشتر است همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت
از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است و چنانکه صحبت اخیار و ابرار را منفعت بی‌غایت است
مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی‌نهایت و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در
اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و مستود معاش و راستگوی
و خوشخوی کند و از همدمی کذاب و خائن و بدگوی و فاسق اجتناب نماید **نظم** چو نتوان در بروی خلق
بستن بخلوتخانهٔ تنها نشستن رفیقی نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید برسید دل

مرا هست این سخن از عاقلی یاد • که رحمت بر روان پاک او باد • که با بیدانشان هرکس که شد یار • ز یاریشان بآخر شد
گرفتار • و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدان رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که باغبانی بوده تنها با نواع زراعت مشغول بوده
و عمر نازنین در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس نشانش از نزهت
اشجار خاک حسرت در دیدهٔ روضهٔ ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینهٔ بوستان
خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوهٔ طاوسی خطا هردار از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی بهره‌وری
زمینش چون رخسار شاهد حله پوش منور و نسیم هوایش چون کلبهٔ استاد عنبرفروش معطر درخت جوان
بختش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوهٔ حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بحرارت
آتش رسیده الوان میوه‌های ربیعی و خریفی در غایت نازکی و نهایت لطیفی سیب بی‌آسیبش چون ذقن
دلبران سیمتن دلها را صید کرده و برنگ زیبا و بوی راحت‌افزا عالمی را در قید آورده **قطعه**
سیب را با ذقن یار مشابه کردند • رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ • سیب مانند چراغیست
درخشان ز درخت • روز روشن بسر شاخ که دیده است چراغ • امرود از هر شاخ کوزه‌های آب حیات با
صراحیهای پر جلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بید و دمیل کاهلان بی‌سرمایه و سودا را بر آستین
نظم وصف امرود چه گویم که بشیرینی لطف • کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار • و به پشمینه پوش چون
صوفیان شب خیز با رخسارهٔ زرد سر از حجرهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی گردآلودش دل دردآلود
عاشقان را از مهر ماه وشان آگاه داده **بیت** مه زرد ز مهر است و من از مهرم زرد • او از مه و مهر و من
ز مهر مه خویش • گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمر مطلای
ترنج با نکهت دلارای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان **قطعه** انارش چون لب دلدار خندان
حریفان را حریف آب دندان • برای امتحان کردن زر کان • فکنده جوهر یاقوت در نار • چو نطق وصف شفتالو
سراید سخن در روی تر و شیرین نماید • هنوزش لب سوی لب نارسیده • که آب حسن و لطف از وی چکیده •
در یکجانب انجیری نظیر که دست قدرت وصف جمالش بر طبق والتین نهاده و حلوای زیبا از خشخاش
و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفهٔ فَأَنْبَتْنَا فِيهَا حَبًّا وَعِنَبًا

کشیده چون آبه تر بر کف برگ خضر رسیده و بر حوالی چمنها گوی زرنگار خربوزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه
تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه درآمده **نظم** خربزه گوئی که دران سبز کشت گوی بود از زمرّد
بهشت سبز خطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بدان بوی نه پیر دهقان را به درختی چندان پیوند بود
که برگ پدر و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی
به تنگ آمده و از دهشت انفراد دل یاری بغایت ملول شد **مصرع** گل و بنفشه همه هست و یار نیست چه سود
القصه از الم تفرّد مجروح خاطر گشته دشت بیرون شده و بدامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای
آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت
نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعلت جنسیت
سلسلهٔ محبت در حرکت آمده و دل روستائی بموانست و مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره
کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان
مر نوریان را طالبند صاف را هم صافیان راغب شوند دُرد را هم تیرگان جاذب شوند باطلان را
چه رباید باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را میکشند باغیان از باغیان هم
سرخوشند خرس تملق روستائی را مشاهده نموده بکلّی وابستهٔ صحبت او شد و باندک اشارتی
سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا درآمده و بانعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان
ایشان مؤکد شده بیخ نهال محبت در سرزمین دل هر یک رسوخ یافت **نظم** بکنج باغ میوه دیگر چند
ز وصل یکدگر پیوسته خرسند هرگاه که باغبان از غایت سستی بسایهٔ استراحت سر فراغت بر بالین راحت
نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس از روی او میراندی **مصراع**
مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته مگس بسیار
بر روی او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود و هرچند مگسان را براندی در حال باز آمدی و چون
از اینجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر صد من برداشته
بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسیده اما پیر باغبان
با خاک یکسان شد و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است **بیت**

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود — و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو
همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلاها را هدف گردد **بیت** صحبت ابلهان چو
دیگ تهیست — گر درون خالی از برون سیهیست — دمنه گفت من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود
از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم کلیله گفت من آنرا میشناسم که تو در حماقت بدان مثابه‌ای
اما غبار غرض دیدهٔ دل را تیره و خیره میگرداند نمیکنی که بنا بر غرضی جانب دوست را فروگذاری و هر آئینه
توجیهی ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در مادهٔ شیر و شتربه این همه غدر برانگیختی و هنوز دعوی
پاکدامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موش صد
من آهن خورد چه عجب اگر موشگیری کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله
گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفری میرفت بطریق دوراندیشی صد من آهن در خانهٔ دوستی
ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد از آن سرمایهٔ روزگار ساخته رشتهٔ معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد دوست امین آهن را
فروخته بود و بهای آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین او را
بخانه درآورد و گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از
آنکه در آنگوشه سوراخ موشی واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام
خورده بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او بر آن لقمهٔ
چرب و نرم قدرتی تمام است **بیت** موش را لقمه‌های آهن هست — همچو پالوده راحت الحلقوم
مرد امین راستگو بشنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت
و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم
تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در کلبهٔ
ما نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا مینهی — خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضرور پیش آمده شرط کردم
که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح
بدر خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی

باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده‌اند و از آن گم شده خبری نیافته‌ام
بیت یعقوب صفت ناله‌کنان میکنم افغان کایا خبر یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت که من دیروز
که از منزل تو بیرون می‌آمدم بدین صفت که میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز
کرده در روی هوا میبرد و مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغی بدین عظمت برای
چه بیخود نسبت میدهی موشگیری که تمام جثهٔ او ثمنی نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا
برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودکی
ده منی باشد بهوا تواند برد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه
جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر پسرت را نبرده است آهن را بده و کودک بستان و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اکر و پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون
با ملک این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و طمع حق‌گذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بد
کرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت امدار چون
توئی بریدن سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو
فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون سورت سیاست کار شتربه را بساخت و عرصهٔ ملک را
از وجود او بپرداخت قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تأمل افتاد و با خود گفت دریغ
از شتربه با چندان عقل و خرد و رای و هنر نمیدانم که در اینکار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و درآنچه
از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بتقلید خود را مصیبت زده کردم
و یار وفادار خود را بدست خود شربت هلاک چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ
کافر این کند شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتابزدگی خود را
نکوهش میفرمود و خیال شتربه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید رباعی ای دوست کسی که بی
یار کشد وانکه چو منی یار وفادار کشد تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد
خندهٔ دائمی شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت
بیت دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه که از دور

آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت
نظم شها تخت اقبال جای تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سرورت از شادی افروخته سر خصم در پایت انداخته
موجب اندیشه چیست و سبب تأمل چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام
فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر
برکشیده بین روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت هرگاه آداب خدمت و اطوار و آثار دانش و صحبت
و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق
پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه داشت
کار جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملکت استوار ازو دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه
جای ترحم نیست بلکه بر این ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست داده
ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود **بیت** صبح ظفر از مشرق امید بر آمد اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد این فتحنامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که کار
نامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد **قطعه** امروز بخت
نیک بشارت رسان ماست اقبال را بپردهٔ امید صد نواست روزیست اینکه دل بهزاران دعاش جست
عهدیست اینکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازان بجان ایمن نتوان بود خطاست
و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلاست انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط است اگر
مار زخمی بر آن زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند **بیت**
دشمن چه کری کند که زو یاد کنی آن به که بفوت او دولت شاد کنی شیر بدین سخنان اندک بیارامید آثار رد کار
انصاف گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار دروغش در بر آمد
و بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک
نظم بد اندیش هم در سر سر رود چو کژدم که تا خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار
پنداری ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو مثل این چنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار
کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که بحیلهٔ تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروّت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش مؤثر افتاد شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایهٔ شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخندان صلاح دران بیند عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع نمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود بیت شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد شنودن سخنی از جا نروند تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع یابند در بارهٔ آن حکمی با مضا نرسانند بیت ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و از اندیشهٔ آن عقوبت من بعد کسی بر آن عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود نظم بر انداز بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهانسوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون بغدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت او را بنوعی سیاست فرمود که دیدهٔ اعتبار دیگران بدان روشن شد آیت فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ورد زبان ساختند و صورت این قضیه بران وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که دران کار نموده بود پشیمان شده انگشت ندامت بدندان ملامت میگزید و سر حسرت بر زانوی حیرت مینهاد بیت میکشید از حسرت و غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه‌مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی کردم و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تأمل و تدبیر نپرداختم قطعه عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستنم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کاین چرا کردم شیر مدتی بسیار بدین منوال در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزّع

ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار رعیت به تنگ رسیده و النّاس علی دین ملوکهم در ابل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند **بیت** دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالت زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلی بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود **بیت** از یاد تو نیستم زمانی غافل یا نام تو میگویم یا میشنوم با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی شبی با پلنگ هم از اینقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاریکه دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد مؤدی بجنون است و طلب مدارک مهمی که در دایرهٔ محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند **بیت** انداخته تیر را بشست آوردن بتوان نتوان تو را بدست آوردن و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمهٔ اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحهٔ که مدد قوت روح او تواند بود بمشامش رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پارهٔ تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست را رها کرده چشم روباه بدان پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بمن روباه آن پوست پاره را بچنگال تصرف آورده روی بماوای خود نهاد **مصرع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام بنگهبانی ایشان میان مراقبت در بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بذوق خیال معرض ایشان از پوست پاره فراموش کرد و در اثنای اینحال شغالی را گذر بران موضع افتاد پرسید که ای برادر می بینم که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت این زمره مرغان را می بینی که زبان حال بر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون جاریست و سر آیت و لکم فیها ما

تشتهیه الانفس در سراپای ایشان ساری **بیت** سراپا پای او همه روح مجسم است روحی بدین لطافت
و پاکیزگی کم است و من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده ام گنجور خزائن ارزاق پوست
پارهٔ بمن ارزانی داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیهٔ آن دارد که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو بحلاوت
گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخست وگر یار از لب شکرفشان
شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود شغال گفت هیهات هیهات بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این
مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام زیرک که نگاهبان ایشانست طریق محافظت
بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند فکند و نقاش متفکره
از نسیم نگاهبانی او نقش ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذارم و بهجز خیال روز
بشب و شب بروز می آرم تو که پارهٔ پوست تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر **بیت**
دلارامی که داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام
دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی سپردن حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل
عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود **بیت** تا توان بر مسند
عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش و مرا همت عالی نمیگذارد که بپارهٔ
پوست بیمزه سر فرو دارم و دل از لذت گوشت فربه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را
همت عالی نام کردهٔ و شرهٔ ناستوده را دیباچهٔ بزرگی لقب دادهٔ و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت **بیت** درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست خدایا منعمم گردان
بدرویشی و خرسندی به ازان نیست که بنصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی
و گرد فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بدان مترتب است نگردی **بیت** رزق مقسوم است
و وقت آن مقرر کرده اند بیش ازان و پیش ازان حاصل نمیگردد بجهد و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی
که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پا در آیی و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ
آن درازگوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال
گفت نظم بوده است خری که دم نبودش روزی غم بیدمی فرسودش · در دم طلبی قدم همیزد دم مطلب

و دم نمیزد تا که نه از راه اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان مگرش ز گوشه دید برجست و از و
دو گوش ببرید مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش گم کرد آنکس که ز حد برون نهد گام این است
سزای او سرانجام روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشید و گفت **بیت** من خیال آیدم در
کسی را در دست گر خیال او سوم خالی خیال باطلست تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغی لطیف
بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده بود
همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب مأوای خود
شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاط
تمام او را در حوزهٔ تملک آورد و روی باوج هوا نهاد و از آنجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک
از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی بجانب وی افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از
ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روبان پوست پاره آورد و چون بموضع
معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله گاه دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود نما
راست که ببالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میبرد و میگفت **بیت** برده بودی و داد
آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین
میزد تا مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را
خراب کرده و در عمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد دل مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو گذارد
شنزبه کشته بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تأمل بسیار
فرمود که این سخن عین مصلحت و نیکخواهی است فاما در باب شنزبه از من خطائی واقع شده و اگر اضطراب
من جهة تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب
وقوع یابد **بیت** چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور صلاح در آنست که ملک
سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از پی مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث
و سمین آن نزد خاطر دقایق روشن گردد و اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای
غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره او افترا کرده اند و سخنان لا واقع بازنموده تمام و صاحب غرض بوده

تیر انتقام باید کرد ونشید **مصرع** آنرا که بدست دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت توئی ومراد
اینست برای صایب تو استظهاری تمام بوده وفکر دوراندیش ترا در تدبیر منافع ودفع مکاره پیشوا ومقتدا ساخته
بهر نوع که مقتضای عقل روشن ورای بیضا باشد این کار را از پیش برگیر ومرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب
بیرون آر ملک متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم ویک دقیقه
از دقایق تحقیق در حجاب خفا وپردهٔ تعویق نگذارم **بیت** همه حالها را ابرانی خبر برون آورم همچو موی از خمیر
شیر بدین وعده تسلی یافت وچون بیگاه شده بود ملک اجازت طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضا را گذارش
بر مسکن کلیله ودمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود وسخنان بلند از جانبین گفته میشود وملک از اول
حال بر دمنه بدگمان بود درین وقت که آواز مخاطبه ومعاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغهٔ آتش
زیاده شد پیشتر آمد ودر پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه
بزرگ کاری کرده وعظیم مهمی ارتکاب نموده وملک را بر نقض عهد داشته بیخیانتی تمام منسوب ساختی وآتش
فتنه وآشوب درمیان سباع ووحوش برافروختی وایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن درحق تو رسد وبعقب
ونکال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان ببرد خون ومیدانم که چون
اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد ودر خلاص تو مددکاری ننماید بلکه همه بر کشتن وعقوبت
کردن تو متفق الکلمه شوند ومرا با تو همخانگی کردن بعد ازین صلاح نیست که گفته اند **قطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را لکهٔ ابر ناپدید کند برخیز وبا یاری دیگر درآمیز ومن بعد
با من اختلاط وامتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی وهمصحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز **بیت** گیرم
دل از تو بردارم از تو مهر آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم طرح مفارقت مینداز ومرا از صحبت خود محروم مساز
ومرا در کار گذشته زیادت ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن سبب ملالت وتدبیر مهمی که در حیز تدارک
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن ودر روی بشادمانی وفراغت آور که دشمن عزیمت عالم عدم
کرد وهوای آرزو از غبار شبهت صافی شد وساقی مراد جرعهٔ راحت درساغر شادمانی ریخت وابواب آمال
بر روی اقبال گشاده است وغنچهٔ امید درچمن نوید شکفته **بیت** ساقیا می بده وغم مخور از دشمن ودوست
که بکام دل ما آن نشد واین آمد کلیله گفت باوجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده واساس فتوت را

بنهر غداری خلل پذیر گردانیده هنوز داعیهٔ فراغت داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و جاه
گذرد مصراع سودای خامی بخته فکر محالی کردهٔ دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت
مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و تراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه
و حرص مال و استیلای حسد مرا برچنین عملی تحریص کرد و الحال بدهٔ اینکار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا
تدبیری نمیتوانم مصراع چارهٔ اینکار بیرونست زامکان چون کنم ملک این فصل سخن استماع کرده
و برکاهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری درمیان می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید
که بهیچ وجهی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تأکیدات فراوان آنچه میان کلیله و دمنه
واقع شده بود تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از کیفیت
این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بعادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
دید پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست نظم ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان
تو چرا شد خلال آینهٔ اندوه تو از بهر چیست وینهمه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب ملال من جز کشتن
شتربه و یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از
دل من فراموش نمیشود نظم بجان تو که فراموش نیستی نفسی وگرچه میشدی اکنون نمیشوی چکنم گو
بطنز که خسرو بکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم هرگاه در مصالح ملک تأملی رود بمخلصی مشفق و ناصحی
مهربان و دوستی امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قاعدهٔ خدمت
آیین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین
برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه
چون کشتن او ببرهانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی
وانموده هر ساعت تأسفی تازه و ندامتی بی اندازه رخ مینماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری رفتی
و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی
این دم در دام ندم نبایستی فتاد و دفتر بهجت و نشاط را بر طاقچهٔ عدم نشایستی نهاد نظم بآهستگی کار عالم برآ
که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را

کس پشیمان نشد شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را
بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است جز تغافل چاره نیست فاما بدترین
حالات آن تواند بود که رعیت مرا بهدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستمکاری بر نام من انداخته
چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بگناه نسبت و هیچ جرمی واقع بود ثابت سازم مگر در کشتن او نزد
دیگران معذور باشم و از شفقت آشنا و طعن بیگانه دور بهیچ وجه میسر و مقرر نیست و هر چند تامل زیاده
کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم
سیرت پسندیده و با اینهمه صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کس از آن قبیل نباشد که تمنای
فاسد و سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا مقاتله و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع
شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت شدی
و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه تمام نمایم و تجسس این اخبار بسر حد ظهور رسانم و اگرچه سودمند
نباشد و آن بلیت بدین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد
و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان و بر
ارزانی دار مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم سخنی شنوده ام فاما
اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت
کرده اند و در اخفا مبالغه زیاده از حد نموده قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت به پیر میکده گفتم که
چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و
مردم بار گفتن نقص الکلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب ازین خصلت تاکید کرده اند والا تمامی باز
گفتمی و خاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند ارجمند برفتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است
اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز
بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد باظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده
و این سر با یکی در میان آورد و بایمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقب احوال خود گردد

هر آینه بشرع مؤاخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل بصورت مشارکت با اهل
ذلت نماید و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن
بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من دوستی داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار
سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم مگذار
که ما را ز اهل نیازیم مادر شیر گفت این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده
فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بد
گمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخنی در میان ننهد
و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت** زنهان
کردن رازم جگر چندانکه میسوزد نبینم دشمنان پیوسته مهری بر زبان دارم و در کلمات حکما دیده ام که
مَن لَم یَمنَت سِرّه لَم یَمنَت شَرّه هر که سر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر او علم
برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست دهد در برابر آن سر نهد **مصراع** خواهی که سر بجای بود سر نگاه دار
مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نموده عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت در ایام گذشته پادشاهی بود تخت سلطنت بزیور عدل و زیب و بهای انصاف
و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی
روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی
که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانم که از دیرباز مرا
این آرزوست که بدانم تک این ادهم که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر
فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب بازکشید و گفت ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که
در این ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشهٔ بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را
قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز را با تو گویم
رکابدار شرط خدمت بجا آورده و گفت **بیت** خسروا مهر سپهر بندهٔ باد روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را

این قدر منبسط نماند تا چون پرتو خورشید عنایت سایهٔ دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بهار است ازین چمن بوئی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود لیکن بسر حد وقوف آن نرسد بیت
زانگونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نگه خواهم داشت پادشاه در امتحان فرموده که غبن من از برادر
خود بغایت اندیشناکم و درین روز نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده ام و معاینه دیده ام
که او بهلاک من کمر کینه بسته است و من هم بر آنم و داعیه کرده ام که پیش از آنکه ازو آسیبی بمن رسد سنگ وجودش را
از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم **بیت** سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رسانند
گزند تو باید که پیوسته از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجای آری رکابدار
خدمت کرده و مهم مراقبت و کتمان التصوّرت بر عهدهٔ خود گرفت و بانواع تأکیدات مؤکد ساخت و چون
بمنزل رسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ احوال خود کشیده و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در
بادیهٔ غدر و کفران نهاد **قطعه** دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم ازو کاشکی دانستمی اول که همدم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را
بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا نقد از وی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر
نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن
برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست دوام پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خوردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد
و تاج شهریاری بر سر کامکاری سرافرازی داد **بیت** ورد یاسمن ملک دولت بغنچهٔ شادی شگفت بوستان
سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانیکه اشارت عالی بنفاذ
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که **بیت** خسروا ملک بر تو میمون باد حضرت
فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست **مصراع** جزای آنچه من کردم نه این است
پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از

جملهٔ ملازمان ترا بمزیت آن اختصاص داد و نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود **مصرع** ای از همدم بیوفا
جدائی خوشتر چندانکه رکابدار اضطراب نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر
افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود و فایدهٔ ملک در ایراد این تمثیل
آنست که اظهار اسرار نتیجهٔ نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمرهٔ سعادت نمی‌بخشد شیر گفت ای مادر مهربان
آنکه ستر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم ستر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با
دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را
تاب حمل آن نباشد عجب نیست **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نه دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر
آنکه چون از کشف ستری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای ستر عیب نماید لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوشش آن
عیب میتواند بود توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی
بکنایت باز گوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطی که آن گناهکار بدکردار
که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزای برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن راه صدق و ثواب نا
بینا شده بپوشانی و اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغه‌ها
نموده‌اند و بپرورش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب نموده اما در جرمهائیکه اثر آن در فساد
عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولیتر است و در مقابلهٔ این گناه که مضرت آن
بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید
موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران بدان قوت گیرد و هر یک در دل آزاری و بدکرداری
از او دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و نص قاطع وَلَکُم فی
القصاص حیوة مدارک آنرا از لوازم باید شناخت **بیت** بران کس که آزار خلق فرماید عدو مملکت است
او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنهٔ غدار که ملک روزگار را برین کار داشته غماز و نمام و شریر
و فتانست شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار
باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بحضور طلبیده التماس حاضر شدن
مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی داشتند تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند

وازروی اعراض نموده خودرا بتفکر دور و دراز مشغول کرد اخسبه دمنه نگاه کرده در حال کشاده دید و در راه خلاص
بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث
شده که ملک در تفکر و تامل افتاده مادر شیر شنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت
تو معلوم و فساد و فتنه تو ظاهر گشت و دروغیکه در حق دوست مهربان گفتی باطرح افتاد و پرده از روی حیلتها
و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند و چنین مفسد شریر را در عرصة الوجود خیر محض
نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن
پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان اینست که هرکه در خدمت پادشاه بجد باشد زود بمرتبهٔ تقرب
رسد و هرکه مقرب سلطان شد جملهٔ دوستان و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه
و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت وی در مصالح ملک و دولت **بیت** هرکه نزدیک تر بخدمت شاه
خطر وی عظیم تر باشد اَلْمُخْلِصُونَ فِی خَطَرٍ عَظِیمٍ و ازانست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز
نهاده و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق گزیده که
در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت
نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از سمت عدالت بهیچ چه گذر نباشد **رباعی** آن عدل الهیست که بر
یک نمط است باقی همه جا گاه رضا گه سخط است آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است
اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق
بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را بجزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را
بعذاب ذلت خاینان مواخذه مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر
غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان با هر خیر و شر نزدیک ایشان یکسانست و نفع
و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزاین روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را
بدشنامی سر رفعت باوج عزت برارند **بیت** بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
بایستی که من از اصل پیرامن ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت
سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول نکردمی که هرکه قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار

کند بوی آن رسد که بزاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکشکینه و پشمینه قناعت نموده **نظم** شده زگریبان کشی غم ستوه دامن خود بست بدامان کوه تن زتنعم بجفائی نهاده دل ز قناعت بکیائی نهاد آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی در حوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند چون اثر نور عبادت از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند در مواد اعتقاد ایشان افزوده تردد بیشتر مینمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم دادی و قصد جز با خلاق انبیا و سیر اولیا نداشتی **بیت** سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک با فقیری خوش بود با شهریاری خوشتر است چون خبر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ فَنِعمَ الامیرُ و نِعمَ الفقیرُ را کار بسته بملازمت پیر شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدا را دو سرای است یکی فانی که او را دنیا میگویند و دیگری باقی که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرود نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری **نظم** ملک عقبی خواه کان خرم بود ذرهٔ زان ملک صد عالم بود جهد کن تا در میان این نشست ذرهٔ زان عالمت آید بدست پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود بدستگیری مظلومان و فریادرسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد **نظم** کسی خسب آسوده در زیر گل که خسبند از و مردم آسوده دل کسان برخورند از جوانی و بخت که بر زیردستان نگیرند سخت چنین پادشاهان که دین پرورند بچوگان دین گوی دولت برند چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانهٔ دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک را مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زده پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت ناگاه جمعی دادخواهان فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر مهم در حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات زندگانی

بزودی دخوبی فیصل یابد وادراسبب دلالت بر خیر ثوابی بینهایت حاصل آید اجابت فرمود و در حریم متمتع
مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت امضا نمودی تا کار بدان انجامید
که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالیمقام بازبسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده
گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در سویدای دل آن پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او
افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت
بیت کیست کاین جادوی افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعه غفلت نخورد دنیا زنی است
فریبنده بسی شیر مردان را صید کمند محبت خود ساخته و ذوالحیله غداری که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه ملال انداخته
نظم رستم او در کف زال ستم بیژن او در کنف چاه الم مصر وی از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن
موصل او بر سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصر وی از کنگره تا جدار سجده وی از خون هر اسفندیار
و چون زاهد بجای شورابه ریاضت چاشنی راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر
دلش فراموش شده حلقه حُبُّ الدُّنیا رَأسُ کُلِّ خَطِیئَةٍ در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت
شنید دگر ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک
دید زمام اختیار بیکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را پیشتر اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد خیال
تحصیل گلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی بهار نماند خزان درآمد و سرسبزی بهار نماند
روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی
رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان
تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهارانرا چه شد چون شب درآمد و غوغای
خلق فی الجمله تسکین یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده
میکنم بیت مجموع روزگار تو در روز امید بود آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چند انچه زبان
اعتذار بر کار کرد و سخنی که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانه
نفس است مقصود این اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و ضمیر
اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی دریغ آن سایه

همت که بر مردار افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار برفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش نوالهٔ
زهرآلود دنیا را بکام آرزو مرسان **بیت** بر خوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند
بزهر این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در
حال من پدید نیامده و بدل متوجه آن کارم که میلی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بجهت آنکه غرض نفس
چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** همچنین کرده و آخر کار
چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناییست که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ بلا
افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت وقتی کوری و بینایی در بعضی از بیابانها
بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد و خواستند که روانه شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضا را ماری از سرما
فسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرم تر و
نیکوتر یافت بدان شاد شده سوار گشت و از تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن شد مرد بینا نگاه
کرد ماری بدست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم
بر تو زند آنرا از دست بیفکن نابینا خیال بست که همراهش بر آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من **مصراع**
حکیم کار دولت و بخت است من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعهٔ بمن ارزانی داشته
ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون و افسانه تازیانه از دست من
بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن
بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت **بیت** ای مدعی مبالغه از حد چه میبری
این نکته گوش دار که روزی مقدر است بتازیانهٔ من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه من چون
بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده ع
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ
فایده نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود و چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود پیچید و در
اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد
نکنی و بصورت او که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دستگیری که زخمش

فالخبیث وزهر بیش بالاهل نظم شربت انگبین مجوی از دهر که برآمیخته است شهد بزهر تو تصور کنی که آن
عسل است وان عسل نیست شربت اجلست زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید
و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دیده و دانست که سخن آن دوست از محض
شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینهٔ باتش حسرت
سوخته برکشیدن آغاز نهاد بیت جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه بخت خواب آلوده دارم
چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک میبارید و پروانه صفت از آرزوی
شعلهٔ شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب
وَالصُّبْحِ إِذَا تَنَفَّسَ بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانهٔ وَاللَّيْلِ إِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت بیت
چو صبح در بر گردون کشید خلعت زر جهان کشاد زرخ پردهٔ شب دیجور باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم
نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد بیت هر شبی گویم که فردا ترک
این سودا کنم تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر القصه زاهد مهم ملک را از پیش گرفته امرا و وزرا را
از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که
بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرموده بعد از سیاست پشیمان شده روی در صدد تدارک و تلافی آن آورد
ورثهٔ مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و مهم ایشان بدار القضا
حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدانمنوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه
شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجایی نرسید و بشامت آنکه خدمت خالق فدای صحبت مخلوق کرد
بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا برآمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون
من هم روی از محراب طاعت الهی تافته ببارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان
خدمت شهریاری نهادم مصرع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان
سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که درین مهم چگونه خوض
نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس
دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان بتاج السلطان العادل

ظِلُّ اللهِ فِي الْاَرْضِ سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در داد گستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محجوب زاویه امامت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که مُلَازِمَةُ الْمُلُوكِ نِصْفُ السُّلُوكِ جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری بیچارگان به محنت کشید گان اختیار کرده اند و از جمله آن حکایت پیر روشن ضمیر دیبخال شاهی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قَصَبُ السَّبَقِ ربوده و گوشه تاج ترکش بر تارک سپهر برین سوده

نظم آن بولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان ازل تاخته گوی بچوگان ابد باخته

او را پیر روشن ضمیر میگفتندی طنطنه کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط مجلسش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدارالملک فارس رسانید و هرآینه تا کسی را پای طلب بخار تعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید

بیت بلبلی کو ستم خار تحمل نکند بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند

درویش مسافر بعد از قطع بادیه حرمان بکعبه امن و امان نزول کرده و لب آداب آستانه شیخ را مقبل ساخته حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نموده گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از و چه گشاید و چگونه وجه صواب بمن نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد این همه امید بیکبار دریغ

پس از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کوره ریاضت تابی نیافته بود سکه کم عیاری بر نقد وقت شیخ میبرد و از حال ایشان بخبر اعتراض ناموجه مینمود **بیت** ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالتست

ناگاه شحنه شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و حبس با عتاب بسیار کرده در پی پیدا کردن بند و دست

بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده شحنه درویش را دیده وگریخته تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش
براءت ذمهٔ خود باز مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بدان مترتب نبود و جز دست بریدن صورتی
دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بی‌رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند همایون پیر
روشن ضمیر در آمد و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسیده و استفسار مهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت
این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست از و باز دارید
شحنه بسم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته ز روی مبهم خود آورد و بیچاره درویش
از پای دار هلاک و از دست جلاد بیباک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شده و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت سلطان
نکنیم مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بود
و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی شده
پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و فعل او اگرچه ظاهر بر خلاف عقل و طبع نماید خالی از مصلحتی تمام
بود **مثنوی** آن پسر راکش خضر ببرید حلق سرّ آنرا در نیابد عام خلق در درون کشتی را بشکست
صد درستی در شکست خضر هست چون شکسته بند آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او گر یکی را سر برد از تن
صد هزاران سر برآرد در زمن کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود غرض از ایراد امثال آن بود که
بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده‌اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته **مصراع** تو که باشی که در آئی
بشماری بزبی دمنگفت آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته‌اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بی
الهام الهی در آن شروع نموده‌اند و مطلقاً هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هرکه بدین سیرت باشد
هرچه کند و گوید کس را زهرهٔ اعتراض نیست ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و تمنای آن درجه بچه استحقاق کنند
و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق
نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض تربیت کند و نه بتعجیل عقوبت فرماید و پسندیده‌ترین اخلاق
ملوک آنست که ملازمان ستوده خصایل را عزیز دارند و خدمتکاران بیوفا را ذلیل گردانند **قطعه** گلبن حال گر دارد
تازه دارد با بهجت خویش و انکه چون خار مردم آزار است کند از بیخ و بن بهیبت خویش ما درش گفت

این سخن اگر تو میگوئی راستست اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت و در افواه افتاده که باتش سعایت تو خرمن
امیدواری او سوخته شد و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت **بیت**
آتشی برفروختی زحسد عالمی را بسوختی زحسد   دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران
همه دانند که میان من و گاو هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قایم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه
خیال توان بست و او نیز با آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز
طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بمقدار نبودم که از روی حسد و حقد
بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بعرض
بسمع ملک رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد گاو برای
باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز خود تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرده بر
مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شنزبه زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت
شریک بودند حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند الحق مر سخن راست و درست
بیت با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد   خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت و هر آینه
اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد
بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت
او را بقضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف و معدلت
بی ایضاح خیانت و الزام حجت **مصراع** نشاید که حکمی بامضا رسد   دمنه گفت کدام حاکم راستکارتر
از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که ضمیر منیر سلطانی
آئینه ایست باصفا بلکه جامیست جهان نمای و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا
بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان   رای تو از ورای ورقهای روزگار   و یقین میدانم که در کشف
نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه
چون مرآت حکم از زنگار غرض و میل مصفاست واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال براءت ذمت

من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **مصراع** راز
کس مخفی نماند با فروغ رای تو شیر گفت ای دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق آن کار
بر وجهی کرده آید که زیاده از آن تصور نتوان کرد و وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کاوکاو این سخن
تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون   خود تو میدانی که من اسرار پنهان چهره جمله از پرتو ضمیر آرم
برون دمنه گفت من بواسطه یکتایی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم چه میدانم که بدین تفحص مزید خلاص
من ظاهر گردد و اگر من در اینکار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه
مضمون فسیروا فی الارض بر خود خوانده باقلیمی دیگر رفتمی **مصراع** که میدان زمین جائی وسیع است
مادر شیر گفت ای دمنه مبالغه تو در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمی‌نماید و تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه برون
آری ولی آنکه متهم تو پرسش باید از این مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطلست دمنه گفت مرا دشمن
بسیار است و صاحب غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا
باشد و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد برای العین بمسامع جلال رساند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آیینه
فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود **بیت**
من از کشتن نمیترسم ولیکن   مبادا خون تو را دامن بگیرد شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزائی که سزای تو باشد
خواهی رسید **مصراع** در مزرع دهر آنچه کاری دروی   دمنه گفت من بچه سبب از این خیانت اندیشم
و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و بوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار
انصاف او را مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهد کرد و امید مرا از میامن داد
گستری منقطع نخواهد ساخت **بیت** ترا ایزد از بهر عدل آفرید   ستم ناید از شاه عادل پدید   یکی از حاضران
گفت که آنچه دمنه میگوید بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب
داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فروگذارد و در
هنگام شست خود اهتمام ننماید دیگران را بوی چه مهر به باشد **بیت** زانپس که تو کار خویش نتوانی ساخت
کار دگری چگونه خواهی پرداخت   سخن تو دلیلست بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که

که این صورت بر رای ملک پوشیده ماند بلکه بعد از تأمل وافی بتمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری باندیشه تدبیر کند و لشکرها کرا بفکری مقهور سازد **بیت**

فکر دور اندیش عالمگیر او در یک نفس
کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان

سیاه‌گوش گفت از سر این مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان آوری تو در اجمال و بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظتست اگر در محل قبول نشیند و هنگام منفعت اگر بسمع خرد استماع افتد اما در شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده دیگر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی نیکی را ببدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد مضرت آن هم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فواید تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته‌اند **بیت**

هر که در کارها شتاب کند
خانهٔ عقل خود خراب کند

و هر کس که شتاب کاری از فضیلت شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ابروی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی پایان **نظم**

جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیمخواب
رخی چون گل و آب گل ریخته
میان لاغر و سینه انگیخته
بشیرینی از کان شکر خوشتر
بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر

و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی دلپذیر اهل زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیز دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان **نظم**

بچابک دستی آن فرزانه استاد
کشیدی نقشها بر آب چون باد
چو زلف و روی خوبان دلفروز
ببستی نقش شب بر تختهٔ روز
چو او بر لوح صورت کلک راندی
چو صورت عقل بر جا خشک ماندی

القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را با آن زن زیبا محبتی بیجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائیست استیلا

یافت وسپاه شوق بر هفت اقلیم وجود تاختن آورد **مصرع** سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت
چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی باریدن آغاز
کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان
نیز چو او را دیده دل از دست داده بود و دفتر شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **بیت** دل رفت و
سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای صبر باز گرد که بیخانه جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمده بواسطهٔ
دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو
بهر وقت که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته و نورانی میسازی لاشک
توقفی می افتد تا آوازی دهی و سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان و سر آمد دورانی
فکری فرموده نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست و بصلاح
نزدیکتر مینماید جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی مثال ستاره در آب تابان باشد
و سیاهی بر روی مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون
خرام با یکدیگر ایشان این مواضعه میکردند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب بگشائی
اگرت نوش هاست کز پس دیوار بسی گوشهاست چند روز بر آمد و چادر تمام شد و وعدهٔ آمد و شد بوفا
انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود و تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهانهٔ آنکه طرح رنگ آمیزی آن
معلوم میکنم از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق در آمد زن بی تأمل از غایت شغف
که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در داد تن
بصحبت و در عیش نزد رقم دیدار شد میسر و بوس و کنار **هم** غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و پس از
فراغت چادر را باز داد قضا در همان وقت نقاش برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده
چادر بر کتف انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش باز دویده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر است
که در همین ساعت باز گشتی جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نموده بر
کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن
در کار شتاب نکردی بلوث ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی

محروم نشدی **بیت** چون نهال شتاب بنشانی بر دهد میوهٔ پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که در کار من شتاب نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس هلاک نمیگویم اگرچه مرگ طبعی خوا
نامرغوب و آسایشی ناخواهانست هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده و نتوانسته اند
که از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش بباید نوشیدن
و لباس هلاکش بباید پوشید **قطعه** گردون در آفتاب سلامت کرا نشاند کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد
خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد واگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپردن
آنها ملک را فایده هست بیکساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی بدان شناختمی **بیت** جان
شیرین گر قبول چون تو جانانی بود کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را بخیال باطل قصد نتوان کرد **ع**
تنها مانی چو یار بسیار کشی و همه وقت بنده که از عهدهٔ کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت و چاکری
که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد **بیت** سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع نیافت اندیشه
برو مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زراندود و زرقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر او باور دارد
و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان میماند
که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست
متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی **بیت** نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد چو گوش و هوش
بمرغان هرزه گو داری پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بسته بزندان بداشتند
تا قضات تفحص حال او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
و گفت ای فرزند من همیشه بو العجبی دمنه میشنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران است
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین
مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه در
کشتن او ملک و جمیع لشکر را راحت عظیم است اولی تر آنکه زود تر دل از کار او فارغ گرداند و در فرصت

سخن و مهلت جواب ندید. **مصراع** تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر. شیر گفت کاردیدگان ملوک حسد و منازعت
و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند
و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی‌هنری حسد
نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که جهد در او را دفع کنند و مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازند چگونه توان بود شیر
گفت حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد مقتضای آن میکند که کسی منصب خود نیکی نتواند
دید چنانچه در قصهٔ آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده‌اند
که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت همداستان گشته روی براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلاء چیست که مشقت مسافرت بر راحت
مجاورت اختیار نموده‌اید یکی از ایشان گفت بواسطهٔ آنکه در آن موضع که من بودم صورتها واقع میشد که نمیتوانستم
دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم
شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده جلای وطن اختیار کرده‌ام
مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز از این غصه روی بصحرا نهاده‌ام **بیت** سخن درست بگویم
نمیتوانم دید ... که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم ... چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش
برآمده میرفتند روزی در میان راه بدرهٔ زر افتاده بود هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این
زرها را قسمت کنیم و هم از اینجا بوطنهای خود معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق
حسد در حرکت آمده راضی نبودند بر آنکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر
بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه
و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت **قطعه**

کار دنیا را که سامانیش نیست ... هست دریائی که پایانش نیست ... بهر آن دون همتان افتاده‌اند
اندر آن دردی که درمانیش نیست

روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص
بدان مقام رسیده و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نموده صورت واقعه براستی

بعرض رسانیدند که ما هر سه بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان گردیدیم
اینجا نیز همانحال پیش آمده و کار تا باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم
فرماید مصراع شد بحمد الله میسر آنچه میجستیم ما پادشاه فرمود شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید
تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بشما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه نگردد دیگری گفت تو مردی نیکو
بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بیش است چه نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسانی کند و بمال خود یکی را
بنوازد شخص سیوم گفت که شما هر دو از اینکار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بیمعنی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در باره من مرحمتی بتقدیم رساند یا با من نکوئی کند تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان
تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت أَمْ يَحْسُدُونَ النَّاسَ بر الواح صفات ایشان
لایح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه
خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند پاداشش او هم آنکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان بینوا
زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید وجود خلاص کنند و بار آن
محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق آنست که
بانواع عذاب و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عتاب و عقاب گرفتار بوده طعم عذاب بچشد
تا وقتی که مرغ روحش بدام قُلْ يَتَوَفَّاكُمْ مَلَكُ الْمَوْتِ گرفتار گردد پس بفرمود شخص نخستین را سر و پای برهنه
بی زاد و توشه در آن صحراها کردند و هرچه داشت از وی باز ستاندند گفت **قطعه** آنکه نیکوئی
نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن هر نهالی کو ندارد میوه از تبر میبایدش پیراستن و آن حسود دومین را
امر کرد تا بتیغ بیدریغ سر بر داشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در آفتاب
افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن سه تن را بجزا و سزا رسانید و کاملان گفته اند
رباعی آن درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعدهٔ دیو و دد است گویند حسود خصم مردم باشد
گر زانکه نکو درنگری خصم خود است هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک
باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت** درین غصه جان میکند مردکی که بهر چه دارد وجود

آن یکی و این مثل برای آنست تا معلوم کردد که حسد بدینجا میرسد که کسی نسبت خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و کمان میبرم که قصهٔ دمنه انگیز حسودان باشد ما در شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچکدام کمان این صفت نمیبرده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او جهة نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه شبهه دارم و جهة رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهیم نمود که مبادا برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شتربه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که بمجرد کمان اهل غرض ارباب کفایت را ضایع نکردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ کمان روی ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است در نگذرم **نظم** چو چشم اعتمادت بر کناه کسی تامل کن اندر عقوبت بسی که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست به تندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سخن میان شیر و مادر شیر با تمام رسید هر یکی بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران بر پای و گردنش نهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود فی الحال که بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد **نظم** بی‌تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم گفته باهجر من در ساز و بی من بگذران پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم دمنه بگریه درآمد و گفت **بیت** مرا دوری دوستان عزیز جگر خسته دارد دل آزرده نیز و مرا اینهمه محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در میباید ساخت و بآتش هجران میباید گداخت **بیت** شب نیست که از مفارقت شمع عارضت بر آتش غمم دل بریان کباب نیست یکدم نمیرود که ز هجران حال کنار از خون دیده چهرهٔ زردم خضاب نیست کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال اینهمه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و برای ضعیف تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی با آخر همان شد که گفته بودم **بیت**

گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی — عاقبت رفتی و بهم گفت منت پیش آمد واگر در مبادی احوال در موعظت
تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان
گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل بمیرد چه چیز است
مراد از این انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند
و هر لحظه مرگ را بآرزو طلبد چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است **بیت**
چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن — هزار بار به از بود نیست نابودن دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود
میگفتی و شرط نصیحت بجای می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بیقدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بحد نهایت است سعی
تمام مشروع مینمودم چنانکه بیماریکه آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگرچه مضرت آنرا بشناسد بدان التفات
ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید
از بلا و عنا باید کشید و اگر شکایت کنم هم از خود شکایت باید کرد **بیت** من ناله ز بیگانه ندارم که مرا
هر غم که رسیده است هم از خویش رسیده است کلیله گفت که مرد عاقل آنست که در فاتحهٔ هر کار نظر بر خاتمهٔ
آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمرهٔ آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه
پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد **مصراع** پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا
کردی دمنه گفت ای برادر بحضیض بودن صفت مردم دون همتست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن
حالت بر سفله و بخرد است هر کجا علو همتی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد **بیت**
کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد — پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت کلیله گفت دولت فانی
و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد **بیت** از سر ابستان دولت میوهٔ شادی مجوی — زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیا نیفکندی تا در چاه رنج
و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمیکاشتی تا امروز میوهٔ بلیت و نکبت نمیچیدی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا من پراکنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود **بیت** زنیکی نیک میروید
بدی بد — ز جو جو روید و گندم ز گندم و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم و این زمان کار

از دست رفته و دست تدبیر از کار باز مانده نه بسرانگشت تدبیر گره تقدیر میکشاید و نه در آیینهٔ اندیشه چهرهٔ صواب
مینماید بخطای خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته که هر که بر شاهراه هوا رود دولت بمخاطره کرد و بخت محنت می اندازد
بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود
چه وجه کرده و راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن رهٔ خلاص مشکل توان که رخنهٔ تدبیر بسته است
چنان مینماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا در وقت غروب خواهد نمود و من هیچ چیز بر روی تن
نخواهم داد و چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاصی دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو بمن متهم
شوی و بحکم مصاحبت که میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطهٔ هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند
تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی آنزمان مشقت من از دو گونه روی مینماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت
من بزحمت افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز
گرفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال نخواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو
بقیامت می افتد و ملاقات جز در عرصهٔ محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که
من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمیتوانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح
تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی
چه یقین میدانم که درین قضیه سرانجام تو هلاکت است باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود
و اگر در دار فنا مشقت و عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ عقاب نچشی دمنه گفت درین معانی تاملی کنم
و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده
پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد مصراع رفت
و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان
محبوس بود نزدیک ایشان خفته بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت
تا وقت فرصت بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب
در بیشهٔ مینا رنگ آسمان بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت

ز عدل روز عالم گشت روشن شب ظلمت فرا در چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد ما در شیر حدیث
دمنه را تازه گردانید گفت زنده گذاشتن ستمکاران بازگشتن پرهیزکاران است و نیکوئی با بدنفسان شایبهٔ بدی
با نیکویان بیت نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هرکه با وجود قدرت فاجری را
زنده گذارد یا ظالمی را مددکاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید مَنْ اَعانَ ظالماً فقد سلّطه الله علیه
در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو در بد کس خوشدل و خرم مشو شیر قضات را الزام کرد که در کندن
کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه کشف گردد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف
و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرد و گفت ملک
در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغهٔ تمام دارد و فرموده تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت
خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ
انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد و هریک از شما را آنچه معلوم است بباید گفت که در ضمن این
گفتن سه فایدهٔ کلی مندرجست اوّل آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت
قدری تمام دارد و هم در آئین مروت و دین فتوت حرمتی مالاکلام دوم بنای ظلم را در هم افکندن
و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طباع اکثر خلایق است
سوم بازرستن از اصحاب مکر و افساد منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران
خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان
مجرد چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد
و چون دمنه آن حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی درهم کشیده
گفت ای اکابر دین و دولت وای مشاهیر ملک و ملت اگر من مجرم بودمی بخاموشی شاد شدمی و من بیگناهم
و هرکه جرمی ندارد هیچکس را بدو دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سوگند بشما میدهم
که هرکس از قضیهٔ من چیزی معلوم دارد در راستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتاری را جزائی
در عقب خواهد بود و هرکه سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابهٔ حکمی بود باید که بی شایبهٔ ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت بادا رساند و هرکه بگمان و شبهت مسلمی در معرض تلف افکند بدو آن رسد

که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که مردی بی‌سرمایهٔ دانش و بی‌پیرایهٔ تجربت دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
داروها بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی‌پایه
بود که میان رعد و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن
نسخه‌ها از کمیت و کیفیت غذا و شربت فارغ **بیت** به علاجی که بر که چهره‌ای او دید دیگر ندید روی حیات
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم‌کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال هنر مذکور
و بیمن معالجت و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم خضر جان‌افزای
قطعه گر خواستی بیک دو نفس آفت دوار زایل شدی ز گنبد دوار بی ثبات بیمن قدم چنانکه بباغ ار درآمدی
دادی ز بیخ رعشهٔ سفیدار را نجات چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنا
او جز نوالهٔ محنت نیابند و بی‌هنران از موائد فوائد او زلهٔ شرف و حرمت مستوفی بردارند **بیت**
هنر نمی‌خرد ایام زان شکسته‌دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع کار این علامهٔ عصر و نادرهٔ دهر در
تراجع افتاد و کوکب نور باصرهٔ او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان‌بین آن عزیز که دیدهٔ مردم
دانا بدو روشن بودی و مردم دیدهٔ بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ و گلشن کمتر میشد تا وقتی
که از روشنائی در وی اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری نشست و آن جاهل عام‌فریب دعوی بادهٔ
از معنی آغاز نهاد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
باندک فرصتی در آن ولایت بطبیبی مسلّم شد و ذکر معالجات او شهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن
شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش
نافه‌ای نگشوده **بیت** ماهروئی مشکموئی دلکشی جانفزائی دلفریبی مهوشی او را ببرادرزادهٔ خود داده بود و
عقد زفاف بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری
قران کرده و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل
عارضه حادث شد و دختر شاه را بیخی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرد گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا

مهران خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زایل گردد گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند جواب داد که من در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بران زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی بیامد گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رو و آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده ترتیب نمای طبیب جاهل بشربتخانه درآمد و حقه بدان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود در پیدا کردن داروهای مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقه ها سربسته بیرون آورد و قضا را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را سر گشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته دختر را داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آنحال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم برجای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی رسید **بیت** نیکو مثلیست آنکه هر کس بد کرد — بد با دگری نکرد هم با خود کرد و این مثل بدان آوردم تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و کج حالی تو هم از شکل و بنیات و هیکل تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات آنرا تقریر باید کرد و دلایل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست‌شعار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دایم برو غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات نامبارکش مستجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال آنحضرت بکمال سهو و غفلت و خطا و زلت نه **بیت** غلط و سهو بر من و تو رواست — بر جهان آفرین غلط نرود اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان صدق توانند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی و بعد ازین

هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من اینکار که میگویند نعوذ بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبود نشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم **بیت** مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی چنانچه پرورشم میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو بر زبان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی **بیت** پیر خرد از طرح سخن رانی تو دانست که تا کجاست نادانی تو چون دمنه بدینگونه جواب داد جملهٔ حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و هیش ازان کسی دم نیارست زد قاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض کردند تا چون دمنه بزندان درآمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از وی با خبر کلیله ندارم و درین محلها پرسش او بس امید دارم **بیت** دوستی آن باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی تو از وی چه خبر داری و ناآمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت **بیت** دل بشد از دست دوست را بچه جوییم نطق فرو بست حال خود بکه گوییم دمنه از اضطراب روزبه بیطاقت شد و گفت زود زود کیفیت حال باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گوییم **نظم** جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخته رشته جانم ز سوز دل وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد **بیت** ای همنفسان آه که بی یار بماندیم در دست غم هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی دراز بهوش باز آمده فریاد برکشید و بزاری زار با دیدهٔ اشکبار میگفت **قطعه** دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت واحسرتا که شاخ طرب بار و بر نماند ای دل فغان برار که آرام جان برفت وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد گذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک مالیدی و بنوعی بگریستی که کس را طاقت استماع آن نبودی بنالیدی روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی

که طغرا نویس ازل نام بقای جاودانی بر نامهٔ زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانهٔ قدم جامهٔ وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچهٔ قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی نیفروخته **قطعه** تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت گلستان عمر را در مرغزار روزگار نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این شربتی است همه را چشیدنی و بار محنتیست جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه **بیت** صبوری ضروریست کاین درد دل را بغیر از صبوری دوائی ندارد دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای درویت و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانهٔ بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادمی روزگار را بران وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نومید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت **بیت** با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر ما خطور کردی و خود را بزاری زار کشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام بی مددیاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست **بیت** ایدم از کوی امید آواره میباید شدن چاره چون از دست شد بیچاره میباید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران برشحات اخلاص تازه و سرسبز است **بیت** غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا ببرادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستری من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد

شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلانجا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر گیری و آنرا
حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بشتافت و دمنه دفینه را بیاورد و دمنه نصیب خویش جدا کرده
آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد
معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته را تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصراع شرط است که
شرط را بپایان ببرند روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر
سخن درشت ترانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر
گفت در تقریر ابواب مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شایبهٔ شک مصفاست چه
زود تر بمحل قبول رسد بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق میکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمیشناسد و دمنه فرصت یافته فتنهٔ خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک آن فرو مانند و شیر را
بر آن از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب بشنو که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان
عالی صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند
اکابر و اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و متعهد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت و از حضار بر حال
دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و بخیر و شر تکلم نکرد در میان نیامد مقدم قضات روی بدمنه آورد
و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو قرار گرفته است و جمله بر بلای
تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا بصلاح حال تو آن لایق که بگناه
خود اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد
یکی آنکه باز مانی و دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کامد مرگ نوعی راحت است و ز بیان این سخن بر
خلق منت مینهند گفته اند آنکس که میرد و ز بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند
یا کم آزاری نکو خلقی که اهل روزگار مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند گر نکو کار است ازین زندان محنت وا رهد
ور بد اندیش است خلق از محنت او وا رهند ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و دگر
آن بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بخیانت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت

برادر فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازهٔ بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عقدهای معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل هنر از کفایت و جلادت تو
مسلم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت بامانت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و تحقیق این نکته
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات به بدنامی **بیت** مردن کس به نیکنامی بهتر از زندگی و
بدنامی دمنه گفت قاضی بگمان خود و ظنّهٔ دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای
ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر
من در کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق فتوی درست است و نه بقاعدهٔ
تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شتربه سعی بوده است این همه گفتگو میکنید و اعتقاد بد در حق من
فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بموجب قتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم
و از عهدهٔ خطاب وَلا تُلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من
آن حق نیست که ذات مرا است پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ندهم
در باب خود چگونه روا دارم **بیت** من اگر خویش را نیندیشم دیگری را چسان بکار آیم ای قاضی از این
سخن در گذر اگر نصیحت است باز این باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم را شاید
و از خطا و سهو و هزل و لغو دران احتراز نمودن لازم بود و ما در آنکه تو همیشه راستگوی و عادل بودی و از ضعف
طالع و نکبت حال من در اینجا طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب غرض دیدهٔ راستی
بر دهٔ غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است چرا غم دل اندوهگین من باشی گلی چو روی
تو بشکفته در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام
ایشان مسجل است فتوی بدینگونه داده اند که نقد هر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول
مقبول و تمام عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید
قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و
بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا با سخن دلپذیر با خرد دیگران
با هنر بیشمار و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان و لطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات

و دهنی شیرین‌تر از تنگ نبات **نظم** بچهره چو آتش بعارض چو آب * فروزنده‌تر از ماه و از آفتاب * ابرو
کمان کرده در غمزه تیر * به تیر و کمان کرده صد دل اسیر * باکمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود
و رخسار فتنه انگیز جمال نه دید و پرهیز بیاراسته **نظم** دیده فروبسته ز کار جهان * گشته پس پردهٔ عصمت نهان
آئینه نادیده جمالش ز دور * بود ز همراهی سایه نفور * واتفاقاً مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت ناحافظ و بی باک
نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و آن غلام در ملازمت
مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان مشغول روزی آن غلام را نظر بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام
عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد * بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد * غلام
دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید
نیفتاد **بیت** در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست * ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت * بازدار بطمع
صید کردن آن طاوس باغ جمال میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد مراد بآشیانهٔ
مطلوب نیافت **بیت** برو این دام بر مرغی دگر نه * که عنقا را بلندست آشیانه * بعد از نا امیدی
چنانچه سیرت بدنفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند پس از
صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و
دیگری را تعلیم داد که من باری هیچ نمیگویم در مدت یک هفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته
بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکر
فشانی آغاز نموده همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما خوشی آواز
و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پیدا آمد و با آن نغمات دل‌آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز زبان مرغان ندانستی و بیشتر از پیش
میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد **بیت** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو * من چه دانستم
که خصم خویش را می پرورم * القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر
ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش
فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را

حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن حالت متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاء خوشدلی مهمانان بحیرت و تأمل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد گذرانید و چند آنچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت که ای مرزبان ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما باواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میرود و شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید **بیت** من نه دیوم نه پری نه سلیمان را چه شناسم زبان مرغان را ایشان مضمون کلمات طوطیان را با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوف نداشتم و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار باشد مهمانان با چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز دار آواز داد که من بارها دیده ام گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن امر فرمود زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر کامکار **بیت** اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت اما در اینکار اندیشه بکار آر و تعجیل منمای **مصراع** شتاب بقتل من که در دست توام ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تأمل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند **بیت** بی تأمل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دار هم بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه حرفیست که بر زبان آمدی عذر آن توان خواست **مصراع** گر گناهیست نتوان کرد استغفار از آن زن جواب داد که تدارک حال من از فرایض است و هر وقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت که این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر از این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحافظ بیشرم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامیده ایشان را این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح است و حیات من بر تو حرام مرزبان شرط احتیاط بجا آورده و سه روز

مهمانان تفحص فرمود نداننده بان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد و چون مقرر شد که زن از آن تهمت بریست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود باز را بیارید با بنواره بازی در دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریفی خواهد یافت لیکن پرسید ای ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا میکردم گفت آری من دیده‌ام همینکه این کلمه بر زبان راند بازی که در دست داشت قصد وی کرد و منقار در چشمش زد و برکند زن گفت جزای بیننده‌ای چشمی که نادیده را دیده پندارد همینست وجزاء سیئة سیئة مثلها **بیت** برکنده باد آن چشم که بدبین باشد   بدبین همه جا درخور نفرین باشد   و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرت است چون سخن دمنه تمام شد تمام سخن او را بر جائی نوشته نزدیک شیر فرستادند او ماجرا مطالعه نمود و مادر شیر بر آنحال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من در اینکار بیش از آن فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکر او بر هلاک ملک مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شنزبه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد چه از نفس بجز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر از فساد و بیباکی نزاید

قطعه ز بوم شوم توقع مدار میمنت همای   طمع مدار که گنجشک فعل باز کند   چنین که پایهٔ مفسد دراز شد عجب   گر دست فتنه بهر جانبی دراز کند

این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت آیا در باز نمای که قصهٔ دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سری که بر من اعتماد کرده باشند در شرع مروت حرام است و رازی که بمنزلهٔ ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من باعتذار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داده مادر شیر از نزد وی بیرون آمده ببارگاه خود نزول اجلال فرمود و پلنک را طلبیده بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت

بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای   وی شده چون آفتاب صیت تو کشورگشای

اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلوم است و آثار تمشیت و تقویت سلطانی در بارهٔ تو بر جریدهٔ ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکرگذاری بر تو واجبست تا بوعدهٔ لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنک گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در بارهٔ این بندهٔ خاکسار مبذول فرموده و میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد و سپاسگزاری

یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان گردم
کجا ز عهدهٔ تقریر آن شوم آزاد دمنه تا غایت ساحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری پیموده‌ام و حالا نیز
بهرچه ملک زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده نخواهد نمود مادر شیر گفت **بیت** بنیاد
نهاده‌ای چو مردان آنرا بکرم تمام گردان وَمَا الاِنعامُ اِلّا بالاِتمام شیر در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان
آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار آنچه امکان سعی باشد بجای آری **مصراع**
امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده‌ای براستی باز نمائی والا فریب
دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او درگذرد و بران تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اگر
فرصتی را بافسونهای مکرآمیز دمار از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی
فرموده بتمامی و غرض پردازی عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان
شهادت میکردم و این گواهی را ستر نهفته میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه‌ای از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او
آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب دمنه و خبث طینت
و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت
ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق
نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم **بیت** اگر بهر دو جهانش بها کنم
موئی هنوز در دو جهان شرمساروی باشم پس در ملازمت مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله
و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد این سخن در افواه افتاده آن دزد دیگر که
در زندان بر گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر
آمد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانید
جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بمنفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را بپسندید
بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بر قتل
او بقصاص گاو اتفاق کردند **بیت** هر بیخردی که تخم آزار بکاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت
شیر فرمود تا او را بربسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از او باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب

گردانیده اند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شآمت مکر و غدر و رسید از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد للّه رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غداران چنین باشد **مثنوی** هر که در راه خلق دام نهاد
عاقبت هم خودش بدام افتاد شاخ نیکی سعادت آرد بار
گل نچیند کسی که کارد خار چون یقین شد جزای نفع و ضرر
نیکوئی کن که نیکوئی بهتر

باب سوم در منافع موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدیم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکروی بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت **بیت** ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده با ابلق سپهر ترا رام کرظفر صد داغ بر جبین مه و خور نهاده بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجهٔ بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست **بیت** زانکه در آفاق ز برنا و پیر هیچکس از یار ندارد گزیر و هر آینه جمعی که سکهٔ محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکهٔ وفاداری آرایش یافته و نهال مودتشان در روضهٔ اختصاص برشحهٔ یکجهتی و رضاجوئی پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت معاشرت باشند و در زمان نکبت بطریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و مظاهرت سلوک دارند **قطعه**
یار بدست آر که بس یکیست هر که مرا و را بجهان یار نیست زینهمه نعمت که در این عالم است هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که درباب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که

چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ناحیهٔ کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس یاسمین عطربیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی **نظم** ز هر سو چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و سبزه دمیده نسیم صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهة صید وحوش و قید طیور دام حیل گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درخت بزرگی آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکتهٔ حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الاِیمانِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست و براست و چپ نظری می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در پشت و عصائی بر دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می‌آمد زاغ بترسید و با خود گفت **قطعه** یارب این شخص را چه افتاده است که بدین اضطراب می‌آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین با شتاب می‌آید ولیکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می‌نگرم **مصراع** تا ببینم که چه از پرده برون می‌آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ نظاره بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست ساعتی بر آمد فوجی کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که سبب صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندانکه چشم کبوتران بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تأمل و تأنی میل داد و گفت **بیت** منداه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست بزیر پردهٔ دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و معده بغایت اضطراب انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه عقل پراگنده مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان دانهٔ جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی حرص فتاد مشکل است

خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته او شود آزاد
بجانب دام کشید مصراع ای بی‌بصر من میروم او میکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران بیکبار
احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان مطوقه فریاد برکشید که
نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی‌تأمل در کارها شروع نمودن ناپسندیده بیت
طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم
درکشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشان را در قید ضبط و ربط آورده بمنزل
خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هریک از ایشان در خلاصی خود کوشش
پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هریک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل
میورزید مصراع وین چنین نه شرط یاریست در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران از
خلاص خود مهمتر دانند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی
بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی از ایشان را بگیرد هر کدام که میل
کردی فریاد برآوردی بیت که ای یار اندرین گرداب تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر و اگر شما را قوت
آن نیست که حیات یار را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران
فرمان بجای آورده همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را برکنده سر خود گرفتند صیاد با وجود اینحال در پی ایشان
میدوید و با امید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم
گردانم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم بیت
بروز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را
برداشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی
ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را بدست نیارد روی بیاران
کرده گفت این ستیزه‌روی بجد تمام بر قصد ما بر بسته است و در پی قتل ما نشسته و تا از چشم او ما پنهان نشویم دل از ما بر نگیرد

صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده بازگردد کبوتران بر طبق اشارت او راه برتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کاربند باشد **قطعه** عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر   از حریفان دگر بهره خود بردارد   هرچه دانست کز آن نفع رسد بستاند   وانچه از روی ضرر فهم کند بگذارد   کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند است تدبیر بعد از تفکر و تدبر جوابداد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست **مصراع** بی همرهی این راه بسر نتوان برد   درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و همراهان برسر آمده **بیت** رفیق مخلص و یار وفادار   که در یاری ندارد جز وفا کار   یمکن که بمددکاری او این بند رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در اطاعت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی خونابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت **نظم** چه حالتست اینکه می بینم چه حالست   ندانی حالت شکیبائی محالست   من ای یاران چسان فارغ نشینم   چو یار خویش را در بند بینم   ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتاد و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابد است که در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن هیچ فایده ندهد **بیت** قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست   اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد   و مرا قضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افکند و دانه را بر من و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتابزدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم

موش گفت ای عجب که چون تو کسی با اینهمه زیرکی و دوربینی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک این سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنبانند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رسانند مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشانند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا

مثنوی

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ با قضای ایزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون دام گیرد مرغ پران را زبون
این قضا بادیست سخت و تند خو خلق چون خس عاجزاند پیش او

و باید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا برابر همان حکم نافذ است در رعیت حقیر و در ربطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان

بیت

بزر و زر نشاید روا احکام قضا کردن نمیرسد کسی را در قضا چون و چرا کردن

زیرک گفت ای مطوقه دلخوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت عاقبتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفهٔ که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند

بیت

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

و آنچه تورا پیش آمده چون درنگری صلاح حال دران بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید

مصراع

بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست

و چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگربار از روی مبالغه گفت که ای زیرک اگر رضای من مطلبی و بحقوق دوستی قیام نمائی شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت برگردن جان من نهی موش گفت اینحدیث مکرر ساختی مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمیشناسی و از نکتهٔ ابدأ بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران بر نام من نوشته اند

و تعهد احوال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را آزرده‌ای که رعیت مستند بر من حقی ثابت هست چه
ازین سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند و بمدد کاری معاونت
ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی باد ا باید
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بستهٔ بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که مشرب عیشش
تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد **بیت** نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست در جسد و بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال اعالی و
باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذ ا بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا
هیچ سود ندارد **بیت** چاکران کم اگر شوند چه غم از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم
که اگر در گشادن عقده‌های من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند و چون من بسته
باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود دراهمال نجات من
رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت
نمودن محض مروت خواهد بود **نظم** گر شمری یار کسی اشنا گو بود اندر غم و شادیت یار دوست
که در شادی و غم نیست دوست زو چه شوی شاد که غم خود هم ازوست موش گفت عادت اهل کرمست
و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی
تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید **بیت** دوستی را چنین کسی باید که ازو کار بیکسان گشاید
پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای ایشانرا ببرید و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص
داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن با شیانهٔ خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش
و بریدن بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی بزرگ دانست
و با خود گفت من از آن قصه که کبوترانرا افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم گشت **نظم** مشرق و مغرب همه پر همدم است لیک از آنگونه که باید کم است
یار غرض جو بهی فراوان بود هر که کشد بار تو یار او آن بود پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز
داد پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی کرم و سرد روزگار

دیده ونیک وبد ایام مشاهده کرده ودر آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته واز هر یک بدیگری راه بریده وچارهٔ حادثه ها را پیش از وقوع ساخته وتیمار هر کاری بحسب حکمت وفراخور مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید وگفت ترا با من چه کار ومرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند واطلاع بر حسن عهد وفرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود وگفت مرا کمال مروت وهواداری وجمال فتوت وحق گذاری معلوم شد ودانستم که ثمرهٔ دوستی ونتیجهٔ محبت چگونه بدیشان رسید وببرکت مصادقت ومودت تو ازان ورطهٔ هایل خلاصی یافتند بکلی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده ام و آمده ام تا شرط افتتاح در مخالصت بجای آرم **بیت** داریم بسوی تو بسی دلنگرانی حال دل خود با تو بگفتیم و تو دانی موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدودست وطریق مواصلت ممنوع **بیت** ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا برد آهن سرد مکوب وقدم در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندنست واسب بر روی دریا تاختن وهر که بر جستجوی محال تکاپوی کند بر خود خندیده باشد وجهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده **بیت** این دام بهر قصد شکار دگری کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت از این سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند وهر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد پشت دست بر جبین نیاز او نزنند ومن از حوادث زمان پناه بدین بارگاه آورده ام وورود وقایع دوران این آستانه را ملجا وملاذ خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته ام وآبروی خود در ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی میتابم ونه بجفا جانبی دیگر میشتابم **بیت** گر بشمشیر سیاست مینوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام موش گفت ای زاغ حیله بگذار ودانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو میشناسم وچون تو جنس من نیستی از صحبت تو میهراسم **مصراع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم وهر که با کسی مصاحبت دهد که برو ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبکی در

در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقههٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری دران هوا میگذشت چون باصرهٔ اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خندهٔ اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بصحبت او مایل گشت و طرح مصاحبت او برلوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت عشرتش باری ندارد واین کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بصحبت این نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود **رباعی** یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره زکار من بکشاید هرکه که جمال خویشتن بنماید زآئینهٔ دل غبار غم بزداید پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز از هوا در آمده پیش آن سوراخ نشسته ماجرا باز نمود وگفت ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو برمن ظاهر نبود وامروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد **بیت** نخلیست محبت که از و میوهٔ مقصود هرچند کسی بیش برد بیش برارد کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک کبک دیگر خورده انگار **بیت** من دو دیدار تو هیهات که فکریست خطا من و وصل تو عفی الله چه خیالیست محال هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد و هروقتی که سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند موافقت من با تو خیال توان بست **مصرع** زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد باز گفت ایعزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدارد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو بازمانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصور است اوّل آنکه چون ابنای جنس من بینند که تو را در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته

حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طواف کوه و صحرا نمائی و دیگر آنکه تو را با آشیانهٔ خود رسانم تا بمنزل رفیع و مسکن منیع برآمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ تو جفتی ملایم نیکوصورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی

بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال — امید حاصل و جام مراد مالامال

کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از منزلت منقصتی خالی نباشند و در آن توقف که من بالتفات مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من برآرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم و درایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بنیفرازم

بیت تماشای رخ خورشید عذر خود نمی بینیم — همان بهتر که چون سایه بپای دیوار بنشینیم

باز گفت ای برادر نشنیده و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا بنماید

بیت ز هر تو را دوست چه داند شکر — عیب ترا دوست چه بیند هنر

و من چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تأویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد

مصراع دیدهٔ دوست عیب بین نبود

کبک هرچند عذرهای پسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر در مقابلهٔ آن باز زند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگند مؤکد ساختند و باز او را برداشته با آشیانهٔ خود آورد و با یکدیگر خوش برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ وی در سینه آن جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمیتوانست نمود همه روز در آشیانه بسر میبرد چون شب درآمد حوصله از غذائی که داشت تهی ماند آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده و برای العین هلاکت خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد برآورده گفت

بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود

چه دانستیم که این دریا چه موج بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم
و موعظت بزرگان را **مصراع** که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم
بگردابی درافتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سرانگشت تفکر
در پیوند آن متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید
با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده بهانه جوئی
پیشنهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ
بهانهٔ که بدان قصد وی توان کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد
که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سپاه ظلمت
فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب بزحمت اید و من در سایهٔ چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان و این
مثل برای آن آوردم تا بدانیکه هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود روزگار
گذارد مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمهٔ توام
و از طمع تو هرگز ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تأویل گشاده گردد و اسباب موانست
بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا و ایذای ترا چه فایده باشد
و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور
و نسزد که من در طلب تو راه دراز و دور طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینه امید
من باز نهی و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید
بازگردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است چونست که این قاعده در شهر شما نیست و من از مکارم
اخلاق که از تو مشاهده کردم گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا از رایحه روح پرور
ملاطفت معطر نگردانی **مصراع** از تو غریب کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی
آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن تیسیر گردد
اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر ما متمکن شده با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد منتظم

کشته و سوابق مجادلت یا لواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاع
آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو بازبسته خواهد بود **مصراع**
تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند که دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بهر جانب یکی از آن دو خصم منحصر
نیست گاهی این از آن متضرر میشود و گاهی آن از این متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات ایشان
بهیچ بابت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یکجانب مقرر باشد و هزیمت بر یکطرف مقصور بلکه در بعضی
اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی از منه پیل دمان فیروز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست
که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهة آنکه هرگاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه دلش تسلی خواهد بود و نوع
دوم آنکه همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانبی دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقت بر یکطرف منحصر است و راحت طرفی دیگر را لازم و این عداوت بمثابهٔ تاکید یافته که بگردش
چرخ آنرا تغییر نتوان داد و به اختلاف زمان عقدهٔ آنرا توان گشاد و جائی که قصد جان از یکجانب معلوم شد
بی آنکه از جانبی دیگر آزاری در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل متصوری صورت بندد آنجا مصالحه بچه نوع
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد **رباعی** آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند
من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت بجا است که عداوت من با تو در اصل
فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است آئینهٔ دل من باری از غبار مخالفت مبراست و مرآت
خاطر بانعکاس اشعهٔ مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب الی القلب روزنة مقرر است بسیار امیدوارم
که دل بیغل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت شهادت نماید **مصراع** تو پندار که دلبر ز دلت آگه نیست
موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری ممکن
که بادنی سببی سررشتهٔ محبت گسسته خود بهمان عادت اصلی و عداوت جبلی بازگردی چنانچه آب هر چند بسی
مدید مدت در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت آن باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن
آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مجاورت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت
با پلنگ تیز چنگ بآزمایش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی مودت کند و
بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید **بیت** امید دوستی نو ز دشمنان کهن

چنان بود که طلب کردن گل از گلخن   و هر که بدشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و فسانهٔ او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن   **حکایت**
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از
رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها ازو جسته بر هر طرف
از اطراف بیابان در بیشه ها افتاده و در هر گوشهٔ صحرا لاله زاری پدید آمده و در میان آن آتشها ماری
عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی روی خلاصی نداشت نزدیک بود
که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان کرد و چون آن شتر سوار را
بدید استغاثه نمود و گفت   **بیت**   چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی   گره از کار فروبستهٔ ما بگشائی   سوار مردی
بود خداترس مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن آدمیانست
اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت
آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره
رفت و سوار آنرا خیری پنداشته وی را از میان آتش بر آورد پس سر توبره برگشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی
و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارندهٔ خلق در دنیا بدنام است
و در آخرت دشمن کام   **بیت**   بترس از خدا و میازار کس   رهی رستگاری همین است و بس   مار گفت
ای جوان ازین سخن درگذر که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش
بیرون آورده جزای من این و سزای من چنین است   **بیت**   از جانب من طرح وفاداری بود
از پیش تو آئین جفاکاری چیست   مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی
ولی با غیر مستحق وجود گرفت چراکه تو میدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت با دمیان نفعی متصور نیست پس چون در
خلاصی من سعی کردی و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی بجای آوردی هر اینه در مکافات آن المی بتو
باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکوان   **نظم**   چنانچه در روش شرع و عقل ممنوعست
بدی بنسبت پاکان و نیکوان کردن   بجای دون صفتانی که مردم آزارند   بهیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن
و دیگر آنکه بنص بَعْضُکُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند

که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع مار بر شما لازم است و فرمان آنکه بسلامت مار را بکشند
تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من بر این تو را زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد
سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد و
صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنانست
و من هم بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما میفروشم مصراع یک لحظه
بخر آنچه فروشی همه سال هرچند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم
زنم یا ابتدا بشتر کنم جوان گفت ازین خیال درگذر که مکافات نیکی بدی نمی ندرد مار جواب داد که این شیوهٔ
آدمیانست و من بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرده گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر وفق
دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست من زخم ترا بجان خریداری نمایم
و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا چریده گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی بپرسیم
پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی
جزای نیکی بدیست اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانهٔ وی از شیر و روغن پر ساختمی
و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بکام و مراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد دیروز
صاحب من اینجا گذر کرد مرا بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بوی فروخت و امروز مرا بدار التسلیخ میبرند و ارادهٔ
کشتن من دارند اینک مکافات آنهمه نیکوئی که تقریر کردم این بود مصراع حال من اینست یاران تا که گویم
حال خود مار گفت اینک شنیدی زخم را زودتر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند
گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار درنگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم
پس باتفاق بپای درخت آمدند مار از آن درخت پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای
نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل بر این آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده
و رونده را بر یکپای ایستاده چون آدمی راه کرده و مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دسته تبر را لایقست و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق از تنهٔ او

چندین تخته خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه بیشترا
خوش آید ببرند و با آنکه از من راحت یافته اند بهمه محنت من پسندند **بیت** من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم
او در آن غم که چسان برکندم از بنیاد مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن درده که ترا زخم زنم مرد گفت جان
بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد
بی‌مضایقه بدین بلا تن درداده بقضای حق راضی شوم و از عجایب اتفاقات این بود که روباهی نزدیک ایستاده
در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک ازین روباه بپرس
تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سؤال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی باشد تو در
حق مار چه نیکوئی کردهٔ که مستحق پاداش عقوبت شدهٔ جوان صورت حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل
مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی **بیت** زعاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن
مار گفت راست میگوید و اینک توبرهٔ که بدان مرا از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت
که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز
درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برأی العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا
معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که از راستی در نگذرد و ریا و غرض را در وی دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد
و مار بسخن روباه مغرور شده در توبره در شد روباه گفت ای جوان چون دشمن را دربند یافتی امانش مده
بیت دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد حکم خرد آنست که امانش ندهی مرد سر توبره ببست و بر
زمین میزد تا مار کشته شد و شرر شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند **مصراع** آنچنان بد زندگانی کشته به
و فایدهٔ این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر او اعتماد
ننماید تا ببلای او در نماند **رباعی** هر کس که بقول خصم مغرور شود شمع خردش تیره و بی‌نور شود
دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که تیرگی زشب دور شود زاغ گفت این سخنان را از محض حکمت ادا
کردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت
و مردمی و مروت تو آن لایق‌تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی
و حکما گفته اند در کریمان گریزید و از لئیمان بپرهیزید که کریم بیک ساعت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد

و از بیگانگی برطرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم چون صحبت قدیم شناخته صدساله یاری بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون کوزهٔ زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و بهیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است **نظم** دوستی باید از آنگونه جست گو بمالد هر زمان درست خانه کاساسش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام و من از آنجا ام که دوستی من اعتماد را شاید و با اینهمه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی **بیت** دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم که بجونانهٔ بسیار بدست آمده موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و ابهام و دفع از برای آن بود که اگر غدری اندیشی مرا نزدیک خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه بار دوستی ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **قطعه** چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان که هست هیچ عاشق خود نباشد وصل جو گر نه معشوقش بود جویای او پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من مؤانستی طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغهٔ در دل مشاهده مینمائی موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواساتی فرو نگذارد دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیادیست که دانه برای سود خویش پراکنده سازد نه از برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرض آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد دوستیش دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر از آنست که مال دربازد **مصراع** الجود بالنفس غایة الجود **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست و با اینهمه در طریق مودت کار

بدینجا رسید که مصرع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم واگر بدگمانی صورت بستی هرگز اینجا
نیفتادی وازگوشهٔ کاشانه بیرون نیامدی وبدوستی تو من واثق گشته ام وصدق تو در طلب مصاحبت
من از حد شک وشبهه درگذشته واز جانب من نیز باضعاف والآف آن خلوص وخصوصیت واقع است
اما مرا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تست ورای ایشان در مخالفت من موافق
رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند وقصدی اندیشد زاغ گفت میان من ویاران شرطیست که با
دوست من دوست باشند ودشمنان مرا دشمن دارند موش گفت هرآینه هرکه با دوست دشمن محبت ورزد وبا دشمن
دوست درآمیزد اورا در عدد اعدا داشتن لایقتر باشد **بیت** روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست
از دوستان دشمن واز دشمنان دوست واز اینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص
ودوست دوست ودشمن دشمن ودشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر ودشمن دوست ودوست دشمن **بیت**
از دشمن خود چنان نترسم کز دشمن یار ویار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم وامروز بحمد الله اسباب
مودت وقواعد محبت میان من وتو چنان تاکیدی یافته واستحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد
ودوست خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد وهرکه بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگر همه اغیار
باشد وهرکه از تو ببرد بریدن من ازوی لازمست اگر همه خویش وتبار بود **بیت** برخ هرکس که نیست داغ
غلامی یار گر پدر من بود دشمن واغیار من اوست وعزیمت من در خلوص محبت ونیت من در صدق جانبت
که اگر از چشم وزبان که دیدبان تن وترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود
بگرداب عدم افکنم **بیت** عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد وزاغ را گرم بپرسید ویکدیگر را کنار گرفته بساط نشاط بگستردند
مصرع میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد چون روزی چند برین حال بگذشت وموش بقدر آنچه
که مقدور او بود مراسم ضیافت وشرایط مهمانداری بجای آورده گفت ای برادر اگر همین جا برگ اقامت
بسازی واهل وفرزندانرا بدین منزل نقل کنی غایت کرمت باشد ومنتی که از نعمت ملاقات تو برجان دارم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما دران واقع شده موضعی تازه ومقامی دلگشاست زاغ گفت در خوبی
این موضع وبسیاری فضا ولطافت هوای او سخنی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست وبراه جادّه متصل پیوسته

از آمد و شد راه گذریان توقع ایمنی و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود و فلان جای مرغزاریست
از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل بهجت و سرور **نظم**
سبزها نودمیده برلب جوی   باد صبح از شکوفه عنبربوی   زلف سنبل بحلقهای کمند   کرده جعد بنفشه را دربند
سنگ پشتی از دوستان من در آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در آن حوالی بسیار یافت میشود و فتنه بدان نواحی اندک
میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت
بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک   باور مکن که دست ز دامن بدارمت   هیچ آرزو با شرف مجاورت
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هرجا که چون آفتاب میخرامی چون سایه در عقب
می آیم و بر هر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیات بچنگ بادم اللذات
نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم **بیت** دامن دولت چو داده گریبان امید ،
حیف باشد که بگیرند و گر بگذارند   و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام
و قصهٔ من اگرچه دراز است اما بر عجائب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید
مصرع اندکی باز گویم از بسیار   سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت
برحوالی چشمه که مستقر ایشان بود طوفی مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید ترس بر وی مستولی گشت و بآب فرو
رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده
از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش شادی بآسمان رسانید **قطعه** یار غایب شده بسلامت
برسید بخت برگشتهٔ من باسر پیمان آمد   خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر   وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد
پس یکدیگر را کرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته
زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت
موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مألوف تمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی
قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر گردانید و گفت **بیت** بفال خیر رسیدی درین خجسته مقام
خوش آمدی و علیک السلام والاکرام   سعادت بخت ما تورا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال
تورا از افق این نواحی طالع داد موش گفت عذر این الطاف که مینمائی چگونه توان خواست و شکر الطافی که

میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده **بیت** این عنایت ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه بر آسودند و دران مسکن که امن و آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت بازگوی تا طرح مؤانست میان شما استحکامی پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید **بیت** بگشا لب وزان حدیث شیرین کام دل ما پر از شکر کن موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشاء و مولد من بشهری بوده است از دیار هند که آنرا نادوت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعهٔ او جهة خود کاشانهٔ ساخته و موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدیها صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی زاهد قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره فکندمی و بکام دل لقمهٔ چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان چارها اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائدهٔ پر فائدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال بپرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده **بیت** سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت که نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم **قطعه** باستهزا و سخریت مکن میل که آنها لایق آزادگان نیست کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ازو بی آبروتر در جهان نیست زاهد گفت

حاشا که هرگز غبار تنزل در دامن من آویخته باشد و غبار استهزا بر هوای صفای حال من آمیخته این حرکت که مشاهده
میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهیم
دست غارت و تاراج دراز کرده اند نه از هجوم ایشان نان در سفره می یابیم و نه از تعرض ایشان خوردنی
در خانه محفوظ میماند **بیت** صد همچو من بجهد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست بیغما برآورند
مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بشانه
دلیرست که رو بروی چیزی از سفره میرباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت جرئت
او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که
کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد بما بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت**
مهمان گفت در این راه که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده
شد و صحبت بآخر رسید از جهة من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم مرد
میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت ایشان را
میشنیدم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفهٔ از
اکابر ده بخوانم و ایشان را بر دیدن این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال
خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر
یکدرم که بسیری و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانی
در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعده چیزی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری جهة فردا ذخیره
بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت
که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان
ندامت نباید برد که فی الحقیقه ذخیرهٔ آخرت همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد عاقبت وبال جان
او خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه آن گرگ بود زن پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای
بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تدبیر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری پرهنری

تیز هوش   حیله گری سخت دل سخت کوش   دامی نهاده بود و آهوئی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام برکنده سر بصحرا نهاد و صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای در افتاد و صیاد بسر او رسیده در پشت کشیده روی بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگر دوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مردی و خوکی و آهوئی کشته دید از مشاهدهٔ آنحال شاد شده و ببسیاری نعمت و رفاهیت مستظهر شده با خود گفت   **بیت**   که بسی روزگار میباید   که چنین نعمتی بدست آید
هنگام تأمل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و کمان تلفکاری و بیهنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو بهدف مراد رسانم و این ذخیرها بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند   **نظم**
مخور جمله ترسم که دیر ایستی   به پیرانه سر بد بود نیستی   بخور چیزی از مال و چیزی بنه   تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشهای کمان بحلق او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان   **مصراع**
آن نیز بشد و آن همه ناخورده بماند   و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بفرمان امل دور دراز ذخیره نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد   **بیت**   آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور   چون بفردا برسی روزی فردا برسد   زهی بدبخت طایفه که در اول مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت میراث بگذارند   **قطعه**   تا کی ای خواجه مال جمع کنی   که بمرگ از تو بازخواهد ماند   گنج قارون اگر ذخیره کنی
همچنان حرص و آز خواهد ماند   بر میفروز آتشی که از و   بتو سوز و گداز خواهد ماند   چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ اَلرِّزقُ عَلَی اللّٰهِ بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهة اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارکست بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بنشان

بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب فروشست از دیده‌ها گرد خواب زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب
نهاد و شوهر را تعیین کرد تا خشک شدن کنجد نیکو برخبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری
دیگر مشغول شد مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان در آن کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت
داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهم ضروری بود بر عقب او
میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی فریاد برآورد
که ای زن آخر در اینجا نکته هست که کنجد سفید کرده را با کنجد پوست دار برابر سودا میکنی و این حکایت بتقریب
آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جائی خواهد بود
غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن اینهمه جلادت مینماید و اگر نه مال حالش را خزان
افلاس دریافته بود این تازگی و طراوت بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آن کس که بی زر است
چون مرغ بی بال و پر است **رباعی** بی زر منشین که کار زر دارد زر چشم همه اختیار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر مشنو که اختیار زر دارد زر و مرا یقین هست که زور این موش بقوت
زر میتواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سر انجام کار کجا میرسد زاهد فی الحال
تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخی دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن
من نیز هزار دینار زر بود که من بر آن میغلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود حاصل که
شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من
ظاهر گشتی و بهجت و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشکافت تا بزر رسید چه دید **نظم**

درستی چند خندان رخ چو خورشید درخشان از صفا چون جام جمشید وجیهی سرخ روئی سکه داری
عزیزی قابلی صاحب عیاری گهی بگرفته خوبان را سر دست دمی سیمین بران را کرده پابست
فرح بخش درونهای پریشان کلید قفل مشکلهای دوران زاهد گفت این بود سرمایهٔ جرأت
و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای و پشتی بان قوتست و من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد
و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف وانکسار و دلیل حیرت و افتقار
در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان

بر من فرود آمد و چنین واقعه نایل بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط
نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد **رباعی** در دل کس مهر و وفائی نماند باغ مرا مهر و گیاهی
نماند مایهٔ صد برگ و نوا بود زر زر بشد و برگ و نوائی نماند موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات
گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بودندی همان توقع نعمت و طمع
دعوت داشتندی و چون مقصود و مطلوب ایشان از من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی
بر تافته و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته
بدشمنان و معاندان من پیوستند **نظم** کوری من کز فلک آمد به پیش چند خسان دیدم در چشم خویش
کانهمه بودند به پهلوی من ریزه خور من چو سگ کوی من و مثلی مشهورست که مَن قَلَّ دِینارُهُ ذَلَّ مقدارُهُ
هرکه مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست و مفلس طلب هر کاریکه کند با تمام نرسد و آرزوئی که از سویدای
دل او سر بر زند بحصول نه پیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها
تواند پیوست و بواسطهٔ آنکه مدد ندارد در راهها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته‌اند که هرکه برادر ندارد
هرجا که افتد غریب باشد و هرکرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هرکه مفلس و بی چیز بود از دوستان
بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد
صحبت او را انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون همتان
بر عرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد **نظم** تا طعامی که هست مینوشند همچو زنبور بر تو میجوشند
باز وقتی که ده خراب شود کیسه چون کاسهٔ رباب شود ترک صحبت کنند و دلداری دوستی خود نبوده پنداری
راست گویم سگان بازارند کاستخوان از تو دوستتر دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست
داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و منالی بحال خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد
و یگانگی میزنند اگر عیاذاً بالله غبار ادبار دیدهٔ اقبال تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد **بیت**
هرکرا روزگار از و برگشت زن و فرزند و یار از و برگشت و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است

که یکی از افاضل را سؤال کردند که نکته درآنکه مردم بدوستی کسی رغبت مینمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب
داد که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست او برود دیگر
پیرامنش نگردند **رباعی** چون گل بچمن دامن پر زر بنمود بلبل بهزار صوت و دستانش ستود وانگه
که بباد رفت برگ‌ریزش که بود کس نام گل از زبان بلبل نشنود در این محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی
و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گذاری
بدین نوع ادا کردی **بیت** چنان در عشق یکرو دیم که گر تیغم زنی بر سر بوقت امتحان باشم چو شمع
ایستاده پا برجا بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم میروی التفات
می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد آخر ترا چه واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت آن موش روی درهم کشید و بعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند
و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و گدا
گوینده مرد چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر
ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته طلب روزی
از وجه نامشروع کند و نتیجهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهانی گردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس
درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود **مصراع** چون کافر درویش نه دنیا و نه دین
خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آخر دولت آخرت
معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقیر
پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او
افکنده **مثنوی** کار درویشی ورای فهم تست سوی درویشان بمنگر سست سست هست درویشی چو
بالاترین طبق از همه برده درویشان سبق **بیت** الجوهر فقر وسوی الفقر عرض الفقر شفاء
وسوی الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از صحبت درویش بچه سبب تنفر میورزی موش جواب
داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه
نسبت دارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک را حقیقتاً از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند

یعنی از سر همه بگذرد تا همه برسد لا یَصِلُ اِلَی الکُلِّ اِلّا مَن اِنقَطَعَ عَنِ الکُلِّ مظهر آن فقر درویش است و
صاحب این فقر گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترک او داده
باشد مثنوی ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان فقر لقمه دارد و نه فقر حق
پیش نفس مرده کم نه طبق اَلفَقرُ کَنزٌ مِن کُنُوزِ اللّٰهِ سر توحید است و خلاصهٔ معرفت و تمجید و آب سرچشمهٔ
تجرید است که غبار تعلق از چهرهٔ روح مقدس میشوید و خلعت خزانهٔ تفرید است که دست قدرت آنرا در جان چون
مطهر میپوشد و فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایرهٔ تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقیر سر باختن است
سر از همه اغیار بپرداختن است چون باخته شد سر و بپرداخته سر بی سر و دستار دگر ساختن است
اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطهٔ دشمنی خلق و بردارندهٔ حجاب حیا و خراب کنندهٔ بنای مروت
و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایرهٔ احتیاج پای بسته شد چاره ندارد
از آنکه پردهٔ حیا از پیش بردارد و رقم اَلحَیاءُ مِنَ الاِیمانِ از ورق حال او محو شده زندگانی منغص گردد و بایذا
و آزار مبتلا شود و مهمان راحت رخت از ساحت سینهٔ او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد و شمع
خردش بی نور ماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجهٔ مضرت
دهد با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود و اگر دیگری
گناه کند جنایت بر او متوجه گردد هر چه کند و گوید بر وی تاوان بود و هر صفتی که توانگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد
فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلاً اگر درویش جرأت نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف
نام نهند و اگر در حلم کوشد او را عجز و بیغیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت
ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بمأمن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی
نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزکاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند
تن پرورش گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و
سایه پرورد باشد و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت است و اگر کدخدا
گردد گویند بندهٔ نفس و شهوتست حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بیقدر باشد و اگر باین
حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً باللّٰه دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا ناکرده همه از وی برنجند

و هر خواری که بآدمی برسد منشأش طمع است مَن طَمَعَ ذَلَّ **مصراع** خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت
چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که
امید صحت از و منقطع گردد یا بفراقی مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که نه روی بازگشتن
و نه وجه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از
منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی از روی تجربه باز نموده **رباعی** ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست
بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست کسی که گشت دلش مبتلای رنج و تعب بگو بمیر که این درد را دوائی نیست
و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه
حال از درویشی و سؤال مردمان خوشتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل
برآوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان برداشتن
و ذل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گرا نکند و یکی از
بزرگان فرموده **نظم** چهار چیز که اصل منافع است و منال نیرزد آن بچهار دگر بآخر حال بقا بتلخی مرگ
و عمل بخجلت عزل گنه بشرم ندامت عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ
شتافتم و دیدم که زرها را دو مهمان بر یکدگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم
وسوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید دیگر قوت دل و راحت روح معاودت مینماید دوستان
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود و در این اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کارد دیده و برکار در آن محل بیدار بود
و ترصد حال من میفرمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان
توقف کردم که آن درد آرامشی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان در این نوبت چوبی بر تارک من
کوفت که سراسیمه گشته بحیله خود را بسوراخ افکندم و بیهوش افتادم و درد آن زخمها مال و دنیا بر من منغص گردانید
و از فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی که گنج بیقیاس است تندرستی و بتحقیق
دانستم که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بحلقه دام بسته نگردد
و تا آدمی کمر طمع بر نبندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار میکند و یا بخطر جان در میانه پیش رود

طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچهٔ روی عزیزان می نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار میکاهد **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را خراب سازد و خوار دو سخن بشنو از همین خواجه که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از کسانیکه حیثیت عالیه بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمیع دنیا جویند و نشناسند که از ترک آن بمرتبهٔ بلند توان رسید **بیت** عزت آن یافت که برکند دل از مهر جهان راحت آن دید که از دست طمع باز رست پس کار من ازین حادثه بدرجهٔ رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این وقایع و نوائب از خصایص و معایب خود خبر میدهد چه غایتش آنکه دیدهٔ عقل که بر مرض حرص مبتلاست تعبیه های او نابیناست در هیچ دولتخانه نیست که اثر مکر و خدیعت او بظهور نرسیده و بر کتابهٔ هیچ قصری نمانده که نشانهٔ قصد او ثبت نگشته کرا برداشت که نیفکند و کجا نهالی نشاند که باز برنکند با که تکلفی کرد که خونش نخورد و بر که در دولتی گشود که هزار محنت از در نیاورد **قطعه** زنی ناحفاظ است دنیای دون که هرگز از او شوهری برنخورد که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد این چنین بیوفائی بهان نیرزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصهٔ زیان و سود او خورند **بیت** دنیی آنقدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین با تا از خانهٔ زاهد بصحرائی نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفته نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بموافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو موانستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی که از خار دل آزار غربت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیرهٔ روی محنت بصبح روشن بامی جهان آرای راحت مبدل شد **نظم** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که شد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم **بیت** و ز تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینهٔ دل بزدائی

سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت**
بخانه‌ام که چنین میهمان فرود آید همای سدره در ان آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف مجاورت تو
موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مواصلت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری
من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع
جمال تو عشق میبازم **بیت** چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن
و درین فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرجست بحکم این نکات روشن
شد که عاقل را از حطام اینجهان بکفافی خرسند باید بود بدان قدر که دست حاجت پیش کس باید داشت قناعت
نمود که هرکه بزیادت از گوشه و توشه که ضرورت رغبت نماید پای از سرحد انصاف فراتر نهاده باشد
و آن نا انصافی او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید
موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** سنگ پشت گفت آورده‌اند که شخصی گربه داشت و
هر روز مقدار گوشت که آتش مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از جبلت نهمت که بر طبیعت
آن خام طمع غالب بودی بوظیفه خود قناعت ننمودی **بیت** عزیز من ز درویشی قناعت ران
که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت و از صدای بال و پر کبوتران
و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده خود را دران برج افکند و حارس آن برج و نگهبان آن
منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها
معطر سازد پوست از و در کشیده و پرکاه کرده از در کبوتر خانه بیاویخت اتفاقا خداوند گربه بر آن موضع
افتاد گربه خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی
پوست از تو در نمیکشیدند **نظم** قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی ندانست
قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندر است کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی عزیزش
مدار دد و دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش این مثل را فایده آنست که من بعد قوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی
که مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر دل ضایع شده خود را غمناک نداری **بیت**

غم مخور جان من ار رفت شود مال و منال شاد مباش که این مرده نیرزد بشیون و بدانکه شرف هرکس بکمالست
نه بمال و هرکه در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شمشیر
که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگری بی‌هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است مانند سگ
که هرچند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیمقدار باشد نظم هرکه بزندان جهالت کم است
هست گدا ورچه زرش صد خم است مرد که از علم توانگر بود کی نظرش بر زر و گوهر بود ودیگر آنکه کربت
غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن او را زنی منه که عاقل بهرجا رود و بعقل خود مستظهر باشد
و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بود مصرع صاحب هنر بهیچ مکانی غریب نیست و اندوهناک
مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال دارد و اقبال
و ادبار او از دایرهٔ اعتبار خارج افتد و حکما گفته‌اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که
تا درنگری برگذرد دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعلهٔ برق ناچیز شود سوم عشق زنان
که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که بآخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ گویان
که او را فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خدا و نه خود طریق وفا بپایان
نرساند بیت بزیب و زینت و مال و متاع دنیی دون مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد
و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندکی آن غم خورند چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب
و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن خرمن عمر عزیز بباد بر نشاید داد و در فکر فوت و نابود نقش
بیکجو غصه نباید خورد و آنان که از سر لِکَیْلَا تَأْسَوْا عَلیٰ مَا فَاتَکُمْ وَلَا تَفْرَحُوا بِمَا آتٰکُمْ آگاهی یافته رخش همت
در ساحت میدان قناعت تاخته‌اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته
نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند قطعه گر جهانی ز دست تو برود
مخور اندوه آن که چیزی نیست عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست بد و نیک جهان چو درگذر است درگذر از جهان که چیزی نیست
و فی الحقیقة مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند کردار نیک و گفتار پسندیده
مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتوان بود و فایدهٔ اموال دنیوی و مهیا داشتن توشهٔ
آخرتست و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد که بحکم فَاَخَذْنٰاهُمْ بَغْتَةً پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت

روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد **بیت** باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر میرود چون دور گل
تا چشم برهم میزنی و اگرچه تو از موعظت من بی‌نیازی و دماغ خود از مضار نیک میشناسی ولیکن میخواستم
که حقوق دوستی ادا کنم و ترا با خلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و تو امروز دوست و برادر مائی
و هر آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هرچند بغرض محال از جانب تو
آثار بی‌اتفاقی بظهور رسد از اینطرف جز میامن اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود **بیت**
گرچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست چون سنگ‌پشت این سخنان
ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی‌اندازه گشت و گفت ای برادر مرا
شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف گردانیدی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی
و بهترین دوستان آنست که هر وقتی جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او
روزگار گذرانند و ابواب کرامت بر ایشان گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات
ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در دوستی چیزی از یار خود باز دارد دوستی را نشاید و در اخبار آمده است
که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است
در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود بعد از تأمل فراوان
کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در
باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کرده‌ام یکی آنکه
حادثهٔ واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی مدد
و معاونی باید سوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این
هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمدم اگر مال میباید اینک کیسهٔ درم و اگر مددی میطلبی اینک من با شمشیر آبدار
حاضرم و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته **مصراع** هر چه حکم کنی نافذ است فرمانت
دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد در محبت و وداد استحکام یافت **قطعه**
چو کار تو از حق برآید چنان کن که یار ترا از تو کاری برآید نظر در مرادات یاران همان به که بی‌منت
انتظاری برآید و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب کرم نتوانند بود و چنانچه پیلی اگر در خلاب

افتد جز حیلهٔ دیگر او را اسیر بیرون نتواند آورد و اگر تو با او در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناکس
و مروت از هیچ آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای اندوختن
نام نیک مثلا سر باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را ببسیار فروخته
بیت جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز   که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان   و هر که در نعمت او
محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی گذرد
نامش در جملهٔ زندگان بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز   مرده آنست که نامش به نکوئی نبرند
زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شده بتعجیل میدوید گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت
در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد
و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را
ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسانست
و در آب مینگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و
گفت **بیت** ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ   بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ   آهو گفت من درین صحرا تنها
بودمی و با ابنای جنس خود بیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا از یکگوشه بدان گوشه
راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود صورت بستم که
صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا رسیدم سنگ پشت گفت مترس که
هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا بدایرهٔ دوستی خود در آوریم
و بنای مصاحبت ما هر سه تن برکن چهارم که تو باشی تمهید باید چه اکابر گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند
هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود   جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود
و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست **بیت** دوستی را
هزار کس شاید   دشمنی را یکی بود بسیار   موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا نمود
آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل
صحبت ایشان شد **مصراع** با یار موافق آشنائی چه خوش است   آهو در آن مرغزار مقام گرفت

و بایاران وصیت کردند که ازین چراگاه که در نواحی است قدم بیرون منه و از نزدیک این سرچشمه که حصار
امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی بستی بود
که هر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود
آمدند و ساعتی انتظار آهو بردند چه پیدا نیامد آن صورت موجب دلنگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد قبض خاطر بایشان
استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر خود گماشته در هوا پرواز کن و از حال غایب ما خبری برسان **بیت**
صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار   وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار   زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را
بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بتعجیل
تو نتوان افراشت **مصراع** بشتاب که وقت کار در میگذرد   آنگه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده
نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با اینهمه خرد و کیاست چسان گردن به بند بلا در
دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد و با قضای پادشاهی ذهن و ذکا چه نفع رساند
از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایانست و از فضای حیله تا سرحد قضا مسافت بعید در میان **بیت**
ما از برون در شده مغرور صد فریب   تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند   موش گفت راست میگوئی **بیت** آنجا
که قضا خیمه تقدیر زند   کس نتواند که لاف تدبیر زند   پس ببریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ‌پشت نیز رسید
از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو درین موضع دشوارتر از واقعه من است
که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من بتکاپو جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخی متواری
گردد اما ترا نه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف که کردی و چرا
بدینگونه جرأت نمودی سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی و روا داشتمی
زندگانی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید در چه شمار بود **بیت**
بی مهر زنده بودم و زین بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر   و من درین آمدن معذورم چه مرا شوق
جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من ربوده بود و بدین مقدار دوری و مباعدت
ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده **بیت** یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست
طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست   و تو متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و مرا این عقده گشاده

با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در همه احوال لوازم شکرگذاری لازم و مواجب سپاس داری واجب است که چشمی بتن و گزندی بجان نرسیده و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پیدا شد و موش از بریدن فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو گرفت و بچپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند کرد اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبرهٔ افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بستهٔ بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند **بیت** روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه چشم کار کند اشک ما بود کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق را دست حسرت بر دل **بیت** تو را که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو قدر تشنه چه دانی که در کنارهٔ جوئی هر یکی از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند مناسب حال و دستانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود **بیت** دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی الا مر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصلهٔ او نه نشیند بحسن عهد آن لایقتر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در هنگام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود **بیت** مرا یار باید در ایام غم بشادی نیاید مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیلهٔ بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون مولی و مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لا محاله چون چشم صیاد

بر تو افتد دل برگرفتن تو خوش کند سنگ پشت بنا بر رخصت بر زمین نهاده روی بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان
از وی دور میشوند بیشتر نباید که طمع از تو بریده گردانند ساعتی درنگ کن و او را بجای خود مشغول میدار و طریق مواسات و
اعتدال فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم یاران برای وی آفرین کردند و
آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید لنگان لنگان بر
و زاغ بر کردن وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو بجد در بست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی
ایستاد و موش فی الحال بند توبره ببرید و سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمد
تنگ مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود
اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو
خود را و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد
در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا اینمکان پریان و آرامگاه دیوانست زود باز باید گشت و طمع از
جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و
نذر کرد که اگر بسلامت از آن بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذارد و صیادان دیگر را
نیز بطریق شفقت از آمد و شد آن دشت منع فرماید **مصراع** کانجا همیشه باد بدست دام را وچون صیاد برگذشت
یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از آن نه دست بلا بدامن کار
ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و بال ایشانرا خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
و رشتهٔ صحبت استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر
گل که تنها بوئی آخر خشک گرداند دماغ در شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل
قوت جانرا و دلرا گلشکر باید گلشکر اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت هم پشتی مصاحبان و
صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت
که در نوائب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام استواری نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت از چندین ورطهٔ
هایل خلاصی یافتند و عقبات و آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت و مسند مباسطت خوشحال و فارغبال
متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر در این حکایات تأملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف

چندین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده مید هد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیانند این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس مجتبی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت و صفای باطن بپایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هر یک ظاهر شده چسان برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد نظم هر که حق صحبت یاران شناخت عمر جز اندر ره ایشان نباخت یار چو در کار نباشد غم است کار که بی یار بر آید کم است صحبت آنکس که بصدق و صفاست دامن او گیر که اهل وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان سپر تیر بلایت کند هر چه آن دوست که جانی بود دوستی جان زگرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که بیت هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار نباشد دل خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون صنعت چهارم هست که عاقل اندوی دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ چیز از دشمن دوستی نیاید بیت ز دشمن دوستی جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بید پای فرمود که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روی باندود تزویر و شعبدهٔ او نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن مکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چند انچه خصم قدم ملایمت پیش نهد و دامن موافقت زیاده در چیند چه اگر از غفلتی ورزد و در رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته مترصد اینحالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاسگی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بیوم رسید و اشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از

ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان
وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشهٔ بام رفعتش ننهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر کسی نرفته
نشیبش مگر بپای گمان و برآن کوه درختی بود که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک
بالاش بودی همه روی زمین پناهش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از
بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته **نظم** توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة
المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده و فرعها فی السماء و بر آن درخت بسیار بشاخ هزار آشیانه
زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور
امتثال مینمودند شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر
جرار و سپاه خونخوار شبیخون بر زاغان زد و دمار از روزگار ایشان برآورد **بیت** بیازوی مردی
برآورده دست سر دشمنان کرده چون خاک پست دران شب تار بسیار زاغان سیه کردار را باتش کارزار
بسوخت در قعقعهٔ اقتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید
و مسرور از آن مقام مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی با آشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان
چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشت هزیمت
نمودند پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری
ایشان مشاهده کردید امروز در میان شما چند کشته و پراکنده مجروح و بال شکسته هست و ازین دشوارتر جرأت
و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوای و مطلع شدن
بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این
نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی پرکار از بار اول بنمایند و بیماران مرض هزیمت را اهم از آن
شربت نخست بچشانند و یمکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبیخون آرند یکی را از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تأملی باید
و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمائید **نظم** هنوز اولین حملهٔ دشمن است دگرباره
آغاز کردن فن است گرین سیل را ره نبندد کسی خرابی پدید آید از هر سوی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا
نباشد تدارک پذیر چون پیروز سخن باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک ملک آمده مراسم دعا

و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر
مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسباب فوز و نجاح در آن مندرج بودی و بهر راهی که نمودندی آثار خیر و
صلاح از آن ظاهر گشتی **قطعه** برای روشن و فکر صواب بردندی   ز روی آینهٔ روزگار زنگ خلل
بعقل کامل و تدبیر راست کردندی   هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل   زاغان در کارها اعتماد بمشورت
ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب
مصالح از سخن و صواب دید ایشان درنگذشتی چون پیروز را نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه
نوازش نموده خلعت و صلتی که لایق حال بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهر که
در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشتهٔ بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقد که در دار الضرب خاطر خطیر بر
معیار اعتبار زده اید از سکه خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثناگستری گشاده گفتند **نظم**
شها عالمی در پناه تو باد   زمین و زمان نیکخواه تو باد   کلید در فتح بادت بدست   سر دشمنان زیر پای تو پست
رای عالی درین باب اصوب است   و آنچه از ضمیر انور گذرد اولی و انسب باشد کدام حکمت است که هزار چندان بمرآت خرد
خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانسته ایم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما المأمور معذور
و هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد **مصراع**
آنچه میگوئیم نزد رای عالی روشن است   ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی و چارهٔ دفع این حادثه بچه نوع
میکنی گفت ای ملک دانایانیکه پیش از ما بوده اند چارهٔ این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون کسی از
مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشأ باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکهٔ حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم مالش یافته باشند
دار نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر که بی تأمل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب
ایشان دیده باشند داعیهٔ محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود
اعتماد کردن و بزور و شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد و باد نصرت را از
هر دو جانب امکان وزیدن باشد **نظم** حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی   مزن با سپاهی
ز خود بیشتر   که نتوان زد انگشت بر نیشتر   ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده

آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من با آن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اہل عجز و لایق بیچارگانست و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی‌ناموسی و سبب تحقیر باشد **مصراع** نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن — بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب سازیم و با شوکت و ابهتی هرچه تمامتر روی بجنگ آریم **نظم**

اگر برنیاریم تیغ از نیام — ببردی ز ما بر نیارند نام
بخود ننگ را رهنمونی کنیم — که پیش زبونان زبونی کنیم
اگر یار باشد جهان آفرین — به تیغ از عدو باز خواهیم کین

پادشاه کامگار وقتی با مخدره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نام خصم بداندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه آنگاه از آن ساغر بهجت بلب مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری کنیم تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید درآید یا در عرصهٔ ننگ و نام خون با خاک معرکه آمیخته گردد **مصراع** بنام نکو گر بمیرم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بیقدر و قیمت شمرند **قطعه**

از سر گذشته پای بمیدان نه و ببین — گوی مراد در خم چوگان آرزو
خواهی که بخت روی نماید بکام دل — باید شدن بمعرکه با خصم روبرو

ملک روی توجه بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آن می بینم که جاسوس فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر باج و خراج از ما خوشنود شوند و بملاطفت ما را بحسن قبول استقبال نمایند ما نیز قرار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت و قدر امکان خراجی بگردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم **نظم**

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست
نخواهی که باشد ز خصمت گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض ہلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی برآورده کعبتین خصم را بلطف باز مالد و ایشان را از شدت عنا خلاص داده مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط تجبر و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند داو طلبیدن

ورزد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود دست یاختن از حکم خرد دور و از پیرایهٔ تجربه مهجور باشد
مصراع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر میرسد
باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و داغ هجر و رنج غربت ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که
از ما کمتر بود تواضع نمودن بیت کی تواند گشت بازیچهٔ تیهو را مطیع چون تواند بود شیر شرزه آهو را شکار
اگر در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات بومان در آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور
ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از و روا شود و در آن باب
بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند
علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از محو شدن
نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار قطعه
در مضیق عقده های چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل گشائی کس ندید جز بتدبیر همایونت مرادی
کس نیافت جز بیمن همت فرخ همائی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای وطن کدام
اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون
شد کار ایشان از طریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ ما دلیرند و ما در جنگ ایشان
زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما در پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که
مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه می ترسیدم
برای العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد جهة آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن مکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت
دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال این توان
بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است و اگر فرضاً
داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را اظهار به نمودن صلاح نیست و خردمندترین خلق آن باشد که از جنگ بپرهیزد چه آنچه
در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر جنگ بنزدیک

من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را اکراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تاملی باید کرد و فراز
و نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که پادشاه را برای صایب و تدبیر درست آن غرضها حاصل گردد که بخزاین
و دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود **بیت** بشمشیری یکی تا صد توان کشت برایی لشکری را
بشکنی پشت واصل درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و
کمال روشنایی آن باشد چنانچه آب دریا را بمادهٔ جویها مدد حاصل آید و لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول
القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدو رسیده باشد ضایع و متفرق
شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار خود سازد و اقبال او پاینده و دولت او بر
مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی **نظم** ای در پناه عدل تو ملک
بهره وری وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه وقع بود پیش جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت
معزز گردانیده و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم
و من چنانچه جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمل عاری که پدران ما بدان تن در نداده‌اند
گردن ننهم **بیت** خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد مردن اولی ترکه در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت
زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان
ترجیح دهد **مصراع** نکونام و لا عار که مردن به ز بدنامی و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن و هر که
تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود **بیت** همت بلند دار
و زبونی مکن که چرخ هر جا زبون تریست بدان چیره تر شود و باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت که ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته‌اند مشاورت اجتماع عقولست و هر جا که جمعی از اهل
عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن بنیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح
فراز خواهد پیوست چنانچه حکیم گوید **نظم** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای
نیکو ترا دستگیر بجایی که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را حواله بخلوت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس

گفته‌اند نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن
توان نمود گفته‌اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و توجه دانی که در
این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هرچه شنود زودتر خبر آن بخصم رساند و در مبادی و خواتیم آن
تأملات بسیار کرده رخنهای فتنه را دربسته و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمن
اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل
باز پرسد و اندک زمانی را آگاهی تدبیرات در افواه والسنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و از اینجاست که
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده‌اند **بیت** چه زیبا گفته است آن بردهشیار که گر سر باید تیر نگهدار و هر که سر
خود را با دیگری یکسمت مهر نیت نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را
در کتمان سر آنمقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای
کلی از آن متصور است **بیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست بر آن رای و دانش بباید گریست و بسیار بوده
که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطهٔ افشای سر از دست داده‌اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر
ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض بی‌اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب
نمود پیروز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان
تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش فکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش
باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **نظم** جهان را خلعت امن آنچنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فرامش کرده تیر اندازی آه و این پادشاه ذوشوکت در حریم حرمت و پردهٔ
عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جانبخشش بکمال حسن از مه چاردهٔ
سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش
گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی **نظم** بدین همایون ببالا بلند بابرو کمان‌کش بگیسو کمند چو سرو یکی
پیدا کند در چمن زگیسو بنفشه ز عارض سمن ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات
دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایهٔ زندگانی شمردی هر نفس جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب

خویش کشیدی و طرهٔ طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش دزدیدی **بیت** من نه باختیار خود میروم
از قفای او گیسوی چون کمند او می‌بردم کشان کشان و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید
دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینهٔ ایشان میگشاد و ساعت
بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی دیگر بپای دلش مینهاد **بیت** رسم عاشق کشی و شیوهٔ
شهرآشوبی جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود
و از اطراف و جوانب دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت
و باخرکار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو صورت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند
خضر بلب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **بیت** بگرد
لعل لبش دمیده سبزهٔ خط چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه سر و کار عشق آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات
عشق در افتاده بر جریدهٔ حالش از دفتر صبر رقمی و بر صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات حرفی نماند **بیت**
هرکه با عشق آشنا شد رخت جان بر تافت درد پرورد محبت یار درمان بر نتافت پیوسته میان عاشق و معشوق
بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت
نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع
آماده پادشاه در جمال دلارای یار مینگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود زن غافل
از دلتنگی ملک در وی مینگرد و در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن روزگار را از ان پر شکر شدی بظهور رسانید
مصراع بزن یک خنده دامان عیشم پر شکر گردان جوان نیز در برابر آن بگوشهٔ چشم جادو وش کرشمهٔ که
هزار شور در عالم فکندی ظاهر فرمود **بیت** نرگس بازندهٔ او دیم با نیمی از و غمزه دگر نیم ناز
پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان دانسته بیکبارگی دل از صحبت
دلارام بر داشت **بیت** اهل تحقیق برانند که بر نتوان خورد از درختی که برد سایه بباغ دگری پس با
خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن مسند
تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید **مصراع** صبر بهتر مرد را از هرچه هست پس الصورت را
نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب را بر روشنائی شمع جمال دلدار

بروز رسانیدی اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت **بیت** پادشاه و عاشق و سرمست و
زانسان دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت
بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارکان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر میناگون برداشت
قطعه چار زوجهای سر و صبح تمام بیکدم طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار ازین پی
نتق بنمود دیدار پادشاه بر تخت دولت برآمد و صلای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بانجو فیصل داد
بیت شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز
پرداخت با وزیری که مدار مملکت بر وی بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان
آرد و بمشاورت او ایشان را شربت سیاست چشاند و کارفرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دار و حکمی که
دولت میخواهد با مضار رسان عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن
باب از وی مشاورتی جست وزیر بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد و عزیمت بر هلاک
آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت زهر قاتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم
افکنند و بر وجهی که جز شاه و وزیر نداند این کار بپایان رسانند تا پرده بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس
بریده نگردد **بیت** کارهای این چنین آن به که پنهانی بود آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک
پادشاه بخانه آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید و چنین معلوم شد که
دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در
میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده وزیر از این معنی متالم گشت جهة مراعات خاطر دختر فرمود
بیت برید باد صبا دوشم آگهی آورد که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که درین دو سه روز
چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهة تاکید این حال از حقیقت مهم سؤال کرد وزیر شمهٔ
از آنچه میان وی و ملک گذشته بود بازراند و در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون
مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا
و جزا خواهد رسید **مصراع** نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت و

وبهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون حرم را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش را بغرقاب عدم انداختند و بسبب آنکه سر خود با وزیر آشکار کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و مجلس فوات افتاد و فایدهٔ این مثل آنست که اگرچه ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه که خود با وجود فرزانگی و تأیید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد دیگران که بپایه از ایشان فرودترند و بعقل و خرد از ایشان کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود **بیت** چون تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی پس چه رنجی گر آنرا دیگری افشا کند کاردشناس چون این حکایت را گفت و جوهری این لطافت با لباس عبارت دلکش بسفت یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بمشاورت در مهمی شروع باید نمود **بیت** بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی بحق شرع گذاری نه داد عقل دهی ونص کلام الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوت امر میکند دلیلست بر آنکه مشورت سنتی فرض بل حتمی مقتضی تواند بود **بیت** شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور کاردشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه وآله بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی منور آینه ایست جهان نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجای تدبیر تأمل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقلی دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن متضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر

دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا
علی حوایجکم بالکتمان بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه
بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد **بیت** آنکه وصل تو میسر نشود چندان
نیست که رقیبان ز سر طعن زبان بگشایند پیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد
تمام است و از جمله وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی
نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت **بیت**
ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان بر بهر خدمتکاری واجب است که
چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد وجه
فساد آنرا روشن ساخته بعبارت احسن باز نماید تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر وزیر
که جانب ولی نعمت فرو گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید
پنداشت و رسم مشورت کردن با وی فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور
دارد و وزیری کافی و مشیری امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب
شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پاینده و دولت او
برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی بزودی نخواهد ربود **نظم** تا توانی بدین
و داد گرای تا بود ملک ازین دو پایه بپای عالم آسوده کن بنعمت وجود تا تو خوش باشی و خدا خوشنود ملک پرسید
که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوت است
بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود پنهان باید داشت یعنی در خفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن
نمیتواند بود فکیف که با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** آنچه ناگفتنی است در
دل خویش دار پنهان بدان مثابه که دل اگرش متقی زمان طلبد نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر
آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت توان داد و در بعضی امور سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است
اما سری که در باب قضیهٔ بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک بعد از استماع
این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبید و آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی

و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدایم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افگندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوایی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نماییم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار روی در دفع و منع او کوشیم پس هر یک از
ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در بطلان آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید
جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون در این عقد بخوض نمودند و در رد
و قبول شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری
بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه می انداختند القصه قرار بر آن افتاد که دیگری را
که درین مجمع داخل نباشد حکم سازند و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور
پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اعیان
و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب اشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این
چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رفعت
اختیار و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود میبری و زحمت ما میداری باز بلند
پرواز که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان
زیب و جمال بزینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین
نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش در لرزه افتاده است چرا باید
اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان
بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت او را بخود راه ندادندی که او را با وجود منظری
کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد و با اینهمه نیز از جمال روز عالم افروز که
بنص وَجَعَلْنَا النَّهَارَ مَعَاشًا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که بپرایهٔ وَجَعَلْنَا سِرَاجًا وَهَّاجًا
چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و تهتک و ناسازگاری

ورا فعال شما خطا هم ازین اندیشه نا صواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید
و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود
امینی باید تعیین کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تام باشد تا هر صورتیکه سانح شود
و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صایب خود آنرا کفایت تواند کرد چون آن خرگوش که خود را رسول ساخت و
بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیر باد باران اتفاق نیفتاد و مادر سحاب از پستان مرحمت قطره در
کام بسته لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و نهرها را
چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد
تا از برای آب بهر جانبی بشتابند و تفحص بر وجهیکه زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را
بقدم طلب پیموده بسر چشمه پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و پارسیان چشمه ماه گفتندی جایی شرف بود و آبی
بینهایت داشت ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان با آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی
چند جای گرفته بودند هر اینه خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی
یافتی که از منزل حیات گوشه بایستی گرفت و مالشی دیدی که مال آنرا جز رجوع بعرصه فنا تاویلی نشایستی کرد **بیت**
آهسته ران بجانب میدان که میشود   سرها بزیر سم سمند تو پایمال   بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان مالیده و کوفته گشتند
مصرع که زند اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد   روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر محرومان باشد و هر تخت نشین از بهر داد و دانست نه برای شاد زیستن **بیت** ازان آمدی بر سر این سریر
که افتادگان را شوی دستگیر   داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای
که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از ته پای ایشان جسته اند این نوبت بر پای بسپرند **بیت**
یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش   این بار جان برکه متاع دگر نماند   ملک گفت این جزئی کاری نیست که
سرسری دران خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای
عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست **بیت** هر کرا دانش است بسیاری   نکند
بی مشاورت کاری   و در میان خرگوشان تیزهوشی بود که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال کیاست

وصفای ذهن وحسن تدبیر معتقد بودی چون دید که ملک وابستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت **نظم** شاها غمت بر
بیچاره میخوری نیست رسم وقاعدهٔ دادگستری از حال یکسان نظر لطف و امداد گر تاج و تخت و دولت دنیا
برخوری اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه
کنم و گویم بیند و شنود ملک فرمود که مارا در رشد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار
و کردار تو دیده و شنیده ام **بیت** سکهٔ کار تو این بس که آزمودم بارها بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم
بسلامتی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آورده و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که
خواهد که عنوان نامهٔ ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستادهٔ او معلوم توان کرد چه اگر ازوی هنری
و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردشناسی پادشاه دلیل کند
و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و
مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیحترین ایشان در اقوال و کاملترین
ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس
نموده خود برسالت رفتی و گفتی **بیت** هژبر هنر پیشه شیران شکار پیام خود بپای خود گذارند و بزرگی در باب
فرستادن رسولان گفته است **نظم** فرستاده باید که دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از او هر چه پرسند گوید جواب
بنوعی که باشد طریق صواب سخنهای خویش آشکارا کند بدانسان که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم بر زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند میان دو صد فتنه یاری فکند بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا
از قواعد معرفت رسالت بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری
چند قیمتی در رشتهٔ اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایهٔ افتخار و سرمایهٔ استظهار خود شناخته در
هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کارها را بپایان برم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی درکار
آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و واضح
بود هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در فاتحهٔ کلام از غیرت
بکلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سکونت بحرفی مهر انگیز و نکتهٔ دلاویز انجامد **بیت**

لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد حاصل الامر آنکه سخن رسول باید مشتمل بر فایدهٔ
لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن
و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده
باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایا فرمودن
تحصیل حاصل است **مصرع** فَأَرْسِلْ حَكِيمًا فَلَا تُوصِهِ پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه
ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو
گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه درآورد **بیت**
چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان درآمد از بام بدان هنگام که مرکز ماه بدایرهٔ نصف النهار
نزدیک رسیده و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع ایوان
تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن
ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هرچند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای
آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نباید کرد بجهة آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت پروای
فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان سپر گردد غباری از زمین رهگذر بچهرهٔ
جباری ایشان نخواهد نشست **بیت** تو را از حال پریشان ما چه غم دارد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون
من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی برآمده پادشاه پیلان را از دور آواز
داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول در هرچه گوید و شنود حرجی نیست وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلَاغُ و
سخن اگر چه بیحابا درشت نماید باید که مسموع افتد که هرچه ماه پیغام داده در آن بزیادت و نقصان
تصرف نمیتوانم کرد و تو میدانی که ماه جهان پیمای میر بازار شبست و نایب شهریار روز و اگر کسی خلاف
اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان
بدین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هرکه خود را بقوت و
شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور

وستم در پای آورد واین صورت بر فضیحت او دلالت کند واین صفت او را در ورطهٔ هلاک افکند نظم تیغ
تکبر مغفلان سینه را جای مده در دل خود کینه را چند نهی بر فرس جور زین تیز مران کاین نه بها بهر چنین
ناگهت این آب ز سر بگذرد ناوک چرخت ز سپر بگذرد عاقبت اینکار دگرگون شود کار تو از دست تو
بیرون شود تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح میشناسی و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال است
حسابی گرفته کار بدان رسید و مهم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کردهٔ و لشکر را بدان موضع بردهٔ و
خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیدهٔ آیا تو ندانستهٔ که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت
پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف در او نگرد سماک رامح بسنان سطوت چشمش
بدوزد نظم دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد نزد و جز بیدرقه بیرون از هوای من
او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر پی کار خود نشستی و از این نوع
جرأت باعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری همین
ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه مشی مکن پیلان را
ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید بهروز او را گفت ای ملک قدری آ
بر دار و روی را شسته سجدهٔ شکر بجای آر باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم
دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه میجنبد آواز
داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد
پیل سجده بجای آورده و فرمان برداری نمود و قبول کرد که از این پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد
بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در
میان شما زیرکی باید که پیش مهمی باز تواند رفت و در دفع خصم سعی تواند پیوست و اگر در اینوقت عاقلی زیرک
مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که شامت شوم او را
بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در او هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او
سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست نظم هر که بیگانه شد ز عهد و وفا
در دلش بوی آشنائی نیست سینه را که تیره گشت ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را

هیچ عملی چو بیوفائی نیست و ملوک سایهٔ آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منور
نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد و بلکه خیمهٔ آسمان جز
بستون عدل که بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد گردون
نبودی چون اهل زمین را رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل بازبسته است و طناب آسمان بعمود عدل و احسان
که مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان چون
قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر
ورزد نه قهر آیینهٔ سینه از زنگ کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم مکر و غدر نگذارد چه بیچارگانی که بجور پادشاه
غدار و جفای والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که میان کبک و تیهو رسید از کریمهٔ دوزه و الماس زاغ پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ محبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل
بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده پس از مدتی تیهوئی بیامده در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال
کبک بیقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم **مصراع** یکی چون رود دیگر آید بجای یکچندی برینحال
بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را بخانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده
گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف من است و صاحب قبضم
اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من درین باب حجتها
و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم ستیزه و تعصب
افراخته تر میشد و چندانچه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عدل نمایند
که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم فرموده دعوی ایشانرا بقطع رساند کبک گفت
درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت
گذراند و از زمانیکه نوبت جمشید زرین سریر خورشید در پیشگاه ایوان و السماء بنیناها می نوازند تا وقتیکه بساط
مشکین شعار سلطان شب در فضای و الارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت
میگدازد

جوع میکدارند و از هنگامیکه مواکب کواکب و سپاه نجوم و ثواقب در میدان سپهر بجولان می‌آیند تا وقتیکه ترکتازان قدرت بواسطهٔ قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک میبارد

نظم

بآب دیده دست از کون شسته ‌ ز کنج فقر گنج فیض جسته
زده بر هر دو عالم پشت پائی ‌ ز خود بیگانه با حق آشنائی

افطار او بر آب و گیاه مقصورست و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی از او عادلتر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار بتفصیل رساند هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم نماز شد و نمازی دور و دراز در پیوست و بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید

نظم

کلید در دوزخ است آن نماز ‌ که در چشم مردم گذاری دراز
چو در خفیه بد باشی و خاکسار ‌ چه سود آب ناموس بر روی کار

تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجای آورده التماس نمودند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند گربه گفت ای جوانان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من فشانده است و دست برد خزان روزگار جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و شب شباب که طراز سباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده

نظم

آن که ایام جوانی گذشت ‌ عمر بدانگونه که دانی گذشت
داعیه کم گشت و ندامت فزون ‌ رفت بسر باد غرور و جنون

نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش نمایم و موعظهٔ که مصلحت دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا کنم

بیت

گر امروز گفتار من نشنوید ‌ مبادا که فردا پشیمان شوید

اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد و اگر باگرد

از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروّت خویش معذور باشم **بیت** من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی صواب آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هریک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نبودی و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بیّنه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیدهٔ هریک از مدّعی و مدّعی علیه بر مدّ غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته غبار غرض پیرامن آینهٔ دیدهٔ او نگشته محتاج میباشند تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده که به پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت منقولست قاضیی بنشاندند و میگریست آن یکی گفتش که این گریه ز چیست این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارکباد تست گفت وه چون حکم راند بیدلی درمیان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعه خود عالم اند قاضی مسکین چه داند زان دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان و مالشان گفت خصمان عالمند و علّتی جاهلی تو لیک شمع ملّتی زانکه تو علت نداری در میان نور شد بیعلّتی در دیدگان وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علّت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بینندهٔ چون طمع کردی اسیر و بندهٔ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آینهٔ دل مصفای تو را تیره نگردانیده و بشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق باشد بنظر ما درآری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت از سر وی نگذاری **مصراع** هر که گردن کشد از حکم تو بردار سرش گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هریک از شما نهال غرض از زمین دل برکنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگر چه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوبست و هر چند بصورت بر وفق مراد او حکم رود که انّ الباطل کان زهوقا

چنانکه گفته است **مثنوی** کر امروز بر من دوانی سمند بفردا چسان بگسلانی کمند بصورت تغلب کنی بگذری بمعنی نگه کن که بس ابتری . و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر عمر که بمثابهٔ ابر تابستان است و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا مدارید **مصراع** بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آیدت ناپسند از این نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اغراض اعتراض پیش آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطهٔ نفس خبیث و طبع ناپاک بیکباره ظاهر گشت و اینمثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدّار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیغایت و مقابح او بینهایت و آنقدر که بتحریر تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست نسبت به سپهر گردان **بیت** گر صد هزار قرن کنم وصف زشت کی از صد هزار گفته نیاید مگر یکی و مباد که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر آن خواهد زد و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بر آن خواهد ریخت و بسبب آنکه طینت او ناپاک و جوهر او ناقابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد **بیت** گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشهٔ ادبار متحیر و متاسف ماند و زاغ را گفت که ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته اینهمه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و درشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنهٔ برافروختی که آب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند **مصراع** رود دل و نرود صورت جفای تو از دل نمیدانم که از جانب من سابقه بوده که اینهمه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی در باب داشتی و بدانکه اگر درختی را تبر بزند از بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود ولیکن نهال محبت که بارهٔ جفا بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد

بمرهم التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید مصرع
ولا یلتام ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانه تو و آن کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون
کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بر آوردن او محال نماید مصرع تیری که او بر دل زند بیکان
نمی آید برون و هر چه از او مضرتی توان تصور کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ
چیز در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورت او را باب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد
باب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگر چه کشنده است ضرر آن را بتریاک از بدن بیرون توان برد و
زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد
که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا درگذشته قطعه نهال کینه که در سینها نشانده شود
مقرر است و معین که بر چه خواهد داد درخت حقد بدان نوع میوهٔ دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرساد
بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خویش پشیمان شده در اندیشه دور
و دراز افتاده با خود میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود خصمان ستیزه روی و دشمنان
جفا جوی انگیختم و مرا بنصیحت مرغان چکار بود و من از طایفهٔ که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوار
تر نبودم آخر این مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر میشناسند
لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و مضمون من صمت نجی را کار بستند
و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آن را ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوهٔ بیکارگیست و مردان
شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن
و سر در باختن است نظم چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان زبیم اگر لرزد تیغ را چون بقصد
جان کردند راست چون صورت زبان کردند و دشوارتر آنست که این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک
حقد و کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته اند که خردمند
اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که تعرض عداوت و افتتاح مناقشت جایز نشمرد و تکیه بر عدت
و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع دارو ها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که

بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید **بیت** هرچند که تریاق بدست تو را زنهار که تا زهر هلاهل نخوری و حکما بر آنند که اثر فعل بر قول راجح است و مرتبت کردار بگفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال با نیکویی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است و گردنها را بحسن عبارت می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت و ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول قاصر فعلم که در خواتیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ بیکرانهٔ عقل نصیبی بودی سخن با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن پاکیزه و جیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم در ناسفتنی بود اینکه سفتم چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند وحشت انگیز و خصومت انگیز درمیان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است المکثار مهذار بسیار گوئی بیهوده گوئی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان فروتر میشمرند و زبان بستگان از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **نظم** بهایم خموشند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش وگرنه شدن چون بهایم خموش حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن ازین نوع عتابها کرد و بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشانرا پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند مشک کز نسیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان باشد بحکمت راهبر و بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده شده وجه فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم پردازد

صد کار فرو بسته بیکدم سازد کارشناس زبان سپاس بکشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و فلک
یاور تو باد نصرت دو اسبه پیشرو لشکر تو باد آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح
و قرار و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسند من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی و مخرجی
پدید آید که بسیار کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارها که بمکابره و امثال آن ساخته نگردد
بمکر و فریب پیش برده‌اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده‌اند که زاهدی متورع از بهر
قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران آن
گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند مکاران گرگانی را
قوت سعی در حرکت آمده نمیتوانستند که پلنگ وار در وی برود آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی
اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند و بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار
گرفت و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از پیش او
درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا می‌آوری و دیگری بدو گذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از
برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب برسید و گفت
ای شیخ این سگ را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق
الکلمه بودند یکی میگفت این سگ شبانانست و دیگری میگفت این سگ پاسبانانست یکی دیگر طعنه میزد که اهل زهد
در کسوت اهل صلاحست چرا دست و جامه بدین سگ آلوده میسازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد
تا برای خود تربیت کند و بنوازد هریک از مکاران بدین نمط افسون میخواندند و بهمین نسق حرفی میراندند **بیت**
چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسونی دگر دل میبرند از عاشقان هریک بقانونی دگر از بسیاری این سخنان
شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا فروشندهٔ این جانور جادو بوده و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند
نموده هیچ به از آن نیست که دست از این سگ باز دارم و از پی بایع روم و زری که بهای گوسفند بدو داده‌ام
باز ستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب فروشنده روان شد و آنجماعت دیگرا
گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند و زاهد مسکین بسبب آن حیله گوسفند از دست بداد و زیان

بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما نیز طریق حیله پیش باید گرفت که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه**

چون بقوت حریف خصم نه‌ای — حیله و مکر را ز دست مده — که بحیلت کمان قوت را — میتوانی که بگسلانی زه — ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای اینکار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود باز پرداخته بیایم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبر ایشان چه فتح الباب رو نماید چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کنند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود تا اینکار ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید — شب تیره بر چرخ لشکر کشید — شباهنگ ملک بومان با وزرا همه روز در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بمأوای زاغان اطلاع افتاده و اکثر ایشان را خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام ممات مبدل میگردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر میبریم **مصرع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست — اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و با لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت **بیت** بساط زمین عنبر آلود شد — زوایای گردون پر از دود شد — ملک بومان با تمام خیل و حشم خود اندیشهٔ شبیخون در میان آورده مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب مأوای زاغان روان شدند **نظم** گروهی ز رزمجوی و فتنه انگیز — همه پر کینه دل بیباک و خونریز — بکین خواهی میان را تنگ بسته — دلی چون سنگ را در جنگ بسته — و چون لشکر بوم بمأوای زاغان رسیدند از ایشان اثری پیدا بود نه خبری هویدا بومان مضطرب گشته بهر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت بخود می پیچید و نرم نرم مینالید بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه

و محرم اسرار شاه بوده بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست کارشناس نام خود را و از آن پدر باز گفت
و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون
باز گوی که زاغان کجا اند جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی بچه خیانت با تو این
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان
شد و حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق بیکبار
در عرصهٔ عدم افتاد **بیت** بمیرد بود و منت هر خدمتی که کردم یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که موجب بدگمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک
تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت که افتاده بنمای
و در دفع این غایله حیلهٔ پیش آر گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ
زیاده از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت
بدست ملک بوم است و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جد و پنجه
جدال در پنجه افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت
نظم ستیزندگی با خداوند بخت ستیزنده را سر برد چون درخت کوزنی که در شهر شیران شود
بمرگ خودش خانه ویران شود صلاح آنست که رسول فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خانمان ما را
باتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح در آیند از باج و خراج
هر چه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چو سر بایدت سر متاب از خراج وگرنه سر تو ماند
نه تاج ملک متغیر شده گفت این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه باز مینمائی ما از جنگ بوم
بترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او زبون می‌نمائی **نظم** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من از روی نبرد آورم دل دشمنان را بدرد آورم من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف مورز و بهوای دل
خود بی تأملی و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بلطف و تملق رام توان کرد و صید

سرکش ایشان را و ملایمت و مدام توان آورد **بیت** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست با دوستان مروت
با دشمنان مدارا ومثل این حال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطه مدارا ازوی بسلامت بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب عنف و بخت روی از بیخ برکنده شود **بیت** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ز بیخ بر کند ستیزه
جو بند ستیزه کار را زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم میل داری و جانب ایشان
که جنس تو ایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین جمله که مشاهده میرود
عذابی فرمود و در خیال ایشان چنان دیده ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان
چون سخن کارشناس بر شنود یکی از وزرا را پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت
نیست هر چند زودتر روی زمین را از خبث عقیده او پاک میباید کرد و آنرا راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد
و فرصت قتل او را که غنیمتی زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این خاکستر نیم فسرده آتشی
می بینم که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید **مصراع** نعوذ بالله ازین آتش ار برآرد دود و هر که فرصت از دست
بدهد بعد از عدم قدرت بر گرفتن آن قادر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و تنها
یافت اولی آنکه خود را از وبال او باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام
خواهد بود **رباعی** دشمن چو بجست از تو تو از وی نجهی ور بند تو چون رست تو از وی نرهی خواهی که امان
باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهی زینهار تا ملک بسخن او التفات نکند و افسون جان گداز
او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دورست تا به دشمن مکار کینه جوی چه رسد
بیت بدین زمانه که بر دوست اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن کارشناس چون همه ازین سخنان
شنیده بدرد دل بنالید و گفت **بیت** مرا خود دلی دردمندست و ریش تو نیزم مزن بر سر ریش نیش این
سخن در دل ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او
اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم
اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید نمود و هراسان یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان را
از پای در افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیک مردان آزاده گیر چه ایستاده دست افتاده گیر
و بعض کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک

پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی
و زشت روی و با اینهمه پیر و گران جان و بخیل و نامهربان **نظم** چو دیو دوزخ از عفونت روئی چو زاغ
گلخن از بیهوده گوئی از این سنگین دلی پولاد جانی چو هجران دل گدازی جان ستانی و همسر ناخوش طلعت
زنی داشت پاکیزه سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس لمعهٔ رخسارش شب تیره را رخشان
تر از روز روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای او
تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست
ولی روی تو زیباتر ازوست سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات بیان شمهٔ
از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی **قطعه** هرچه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال شکل مطبوع تو زیباتر
از آن ساخته اند هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند شوهر
هزار دل وصف او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه بافسون
فریفته شدی و مرد با هر لحظه از جفای او بتجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی
مصراع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی نی پریشانی دل دست از دو کمند زلفش میرسید و نه بی خار
خار محنت از گلستان رویش گل مراد می‌شکفت **بیت** من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارد دیوانهٔ
زلفی که کشیدن نگذارد شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود زن بیدار شد و از آمدن دزد
وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب درآمد دولت را در کنار یافت از غایت
شادی خروش برکشید و گفت **بیت** مگر بیدار شد بختم که آن روئی که در خوابم نمود امید پیش دیدهٔ
بیدار می‌آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمده بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل شد
مصراع مهری که نبوده است زکجا پیدا شد چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک
قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این تمثیل
آنست که بعضی ضررها باشد که کسی را بمشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ
از آنجمله است **مصراع** رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سوم را پرسید
که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنست که ملک لباس حیات از وی درنکشد بلکه خلعت امان

دروی پوشیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مصادقت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده‌اند که جمعی را از میان دشمنان بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید بطوع آنکه دامن از غبار تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **نظم**

یک گل بیخار درین باغ نیست — لالهٔ او بی اثر داغ نیست
تیغ زند بر تو و گوئی خورست — زرد کند روت و گوئی زر است

در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده **بیت**

ما طرح قناعت و رضا افکندیم — وز دوست بهرچه میرسد خورسندیم

القصه یکی از مریدان صادق بفقر و فاقهٔ زاهد مطلع شده وجه مدد معاش گاوی شیرده تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بخدمت شیخ آورد دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه‌اش در کار آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو کیستی و کجا میروی جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش برآمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی یابم و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من مردی عیار پیشه‌ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی برم و داغ آزاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد گاوی فربه دارد آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت **مصرع**

ای جان جهان تو یار مائی

بحمدالله که سر رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادات پرداخته بود و همچنان بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد برکشیده مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز

در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید
و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو
توقف کن که تا من گاو را ببرم آنگه تو زاهد را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو
بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیو است میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برکشید که اینجا
دزد است میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش برکشید همسایگان در آمدند و ایشان
هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند **بیت** چو در لشکر دشمن افتد
خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سوم این سخن باخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت
من بر آنم که این زاغ شما را بافسون و مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و
پنبهٔ پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود خصوصا
در محافظت از مکر اعدا بر قاعدهٔ صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان بمعنی
التفات ننموده بادنی تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بر
آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش بر آید هنوز رنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود **بیت**
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود و نادره تر آنکه از نادانی
طرار بصره در چشم شما طرفهٔ بغداد مینماید و مهرهٔ بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر
میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که بشهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بحد کمال و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال چو چشمی
که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوهٔ روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی **نظم** نگاری دلفریبی
جان گدازی پری پیکر بتی عاشق نوازی ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ز رشک عارضش گل آب میشد
درودگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نیافتی زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد اما در بزم عشرت
جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بالا چون سروی بر چمن روح روان رسته
و بچهره مانند تازه گلی رخساره بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد
خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابستهٔ مهر و محبت او شده گا

میان ایشان از هر جمله مخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال مواصلت دو یار روز روشن بر ایشان شب تار ساختی و اندیشهٔ آنکه دو کس را با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل تیرهٔ ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی **بیت** هرگز حسد نبرده منصبی عالی الّا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشهٔ بساز که بروستا میروم و اگرچه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوتهٔ هجران جان گداز چسان تحمل خواهم کرد **بیت** ای با کام مرا از رخ تو مهجوری آن که باشد که بکام از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریهٔ ساختگی قطرهٔ چند آب از دیده ببارید و فی الحال توشهٔ مهیا کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو باید محافظت نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تأکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد **مصراع** بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد تا طلوع صبح وصال را مترصد باش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد **بیت** زهی سعادت طالع اگر شبی ناگاه بکلبهٔ من بیخانمان فرود آید درودگر بیگاه از راه نهانی بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه با یکدگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان زیبا روی بکرشمهٔ دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد **نظم** دو بت نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و زیب این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوت را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ تحقیق اینحال بوده معشوق را برمز نکته آواز داد و گفت که بصدای بلند از من بپرس که مرا دوستتر داری یا شوهر را جوان آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سؤال چون افتادی و فایدهٔ

این پرسش چیست جوان از بیم جان الحاح بر دو دست زن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت ازین نوع حادثه با افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق ناستوده و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری
دوستی خود نبود پنداری اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد **مصراع** از جان بود گریز
وز ایشان گریز نیست از عمر و جوانی و معاش و زندگانی برخوردار مباد که شوهر را هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت معاد و مال نخواهد **بیت** وفا مباد امیدم اگر بغیر تو هست
حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درودگر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدای بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من دربارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند چندان وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و زلت معصوم نتواند بود **مصراع** کسی
کجاست که دامنی نیالوده است و من بیهوده اینهمه رنج بر خود نهادم و خویش را در چندین بلا افکندم صلاح آنست که حالا باری عیش بر ایشان منغص نگردانم و آبروی او پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکند نه بقصد و عمد مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیبها و باید فرو بست **بیت**
گر هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش نشست و دم نزد تا آنکه ایشان از عیش پرداختند و رایت شب تار نگونسار شد **بیت** چو رست از سایهٔ شب شاهد روز
دمید از چرخ صبح عالم افروز مرد بیگانه بازگشت و زن خود را در بالای تخت در خواب ساخت درودگر با آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و با آستین لطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای وی میمالید تا زن پر فریب دیده بگشاد و شوهر را ببالین خود مشاهده کرده برجست و گفت
بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد هزار شکر که آن غمگسار باز آمد پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی ⊛ بر آن عشقبازی

بود آزرم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم و من چون شفقت تو بر احوال خود میشناسم و دوستی تو در حق خود میدانم
و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من میطلبی و بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری
کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوست تو رعایت کردن و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی
دار خوف و هراس بر خود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم
و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمد الله که نه چنان برون آمدی که مظنهٔ ما بود **مصرع** سهو بود آنچه ما گمان بردیم
زن ازین سخنان حیلت آمیز در میان آورده از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خوشنودی آورده و نجار
زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد **بیت** نزد خدا جرم تو ناچیز باد من ز تو راضی شدم او نیز باد
و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر که بقول زن بدکار فریفته شد بسخن این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق
و شعبدهٔ او که ازان بوی خون می آید از راه نروید **بیت** بقول خصم بداندیش غره نتوان شد کسی که کرد
چنین عاقبت پشیمان شد و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت آرد و چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده
از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا
بخطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه
بیحاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر
چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار قبول کرده ام
و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت منشأ حیلهٔ تو این عمل است که کرده
و بطوع و رغبت تن بدین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام
امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت منفعت
خود کاری کند که نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افکنده چنانکه آن بوزینه
که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیرهٔ ماوی داشتند که میوه های تر و خشک در وی بسیار بود و آب
و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند

و از هرگونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته بالب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی و ساغری چشم چون
بادام تر جرعه بشابه انجیر خشک نگشاوندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت
پریشان خاطر گشت با خود گفت روا باشد که من همه وقت درمیان کوههای پرسنگ با دل تنگ میگذرانم
و بصد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزینگان درین موضع نزه و منازل خرم میوهای
تر و تازه میخورند و برروی سبزهٔ نرم تر از حریر سبز میچرند **بیت** رقیبان در بهار وصل دلشکفته همچون گل
چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم پس قصد کرد که درمیان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را
بتیر ستم زیر و زبر گرداند بوزینگان شغب درگرفته قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب
پراکنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عیشش
پژمرده شد و زاویهٔ طبعش بپرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش فرو مرد **بیت** نارسیده لبم بجرعه
از ساغر عیش میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان بحیلت
خود را بکوهستان رسانیده نعرهٔ و خروشش درپیوست ازابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان
حال دیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی
ناموسی که خرس قوی هیبت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم الایام آبا و اجداد ما را
چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند صلاح آنست که بهمدستان شده اتفاق
نمائید تا بیک شبیخون روز حیات بر ایشان شب ممات گردانیم و بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم
نظم گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان چنان سرکوبیمشان در ستیز که ماند زما
نام تا رستخیز خرسان را عرق غرور در حرکت آمد آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف کشوده نعرهٔ
عناد و جدال بگردون رسانیدند **نظم** گر از گردش چرخ باشد امان بخواهیم کین خود از بدگمان ز ما رایت
جنگ افراشتن ز دشمن سر و تاج بگذاشتن پس بر آن قرار دادند که در آن شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند
و در گرمی کارزار و شعلهٔ گیرودار آتش در خرمن عمر بوزینگان افکنند و در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشهٔ
سپهر میل چشمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند **بیت**
چو خورشید تابنده بنمود پشت هوا شد سیاه و زمین شد درشت بیکبار خرسان آن کوهسار رو بجزیره

بوزینگان نهادند قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امرا عزیمت شکار فرموده بودند و آن شب در صحرا مانده و
بوزینگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت** سپاهی چو مور و ملخ نا[illegible]
نبرد جهان در جهان ساختند تا بوزینگان را خبر شد و بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن
ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشهٔ معمور و جزیرهٔ آبادان از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن
سکون کشیدند و آن خرس جفا دیدهٔ ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی
که بوزینگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند **مصراع** الله الله که تلف کرد که
اندوخته بود روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید تخت مینائی بر آمد **بیت**
سپاه سحر چون علم بر کشید جهان حرف شب را قلم در کشید ملک بوزینگان از این حال غافل روی بجزیره نهاد
و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان که از میان گرداب بلا جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند
ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گرفت و گفت دریغ ملک موروثی
که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف از آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک
ادبار بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایداری نمود **قطعه** بوستان دهر را برگ و نوائی
کس ندید چهرهٔ اقبال او رنگ وفائی کس ندید بر فریب آباد گیتی اعتبار از عقل نیست زانکه زو پر فتنه‌تر
محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کردند هر یک جهة مال و منال
و اهل و عیال فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست
از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه در عزیمت بمیامن مشاورت او مستظهر
بودندی **نظم** زهی روشندلی صافی ضمیری بتدبیر درست اقلیم گیری زحل شاگرد او در نکته دانی
عطارد چاکرش در خامه رانی میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشود و گفت
در بلا جزع مکن که از آن دو زیانست گوش کن از من اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن
جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی‌صبری و سبکی مشهور سازد و در مثل است ما
غیر دو چیز فایده نمیدهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم
الصبر مفتاح الفرج شکیب در بندین کلید ابواب نجات بود **قطعه** کلید در گنج مقصود صبر است

در بسته آنکس که بگشود صبر است   ز آیینهٔ سینه دردمندان   غبار ستم آنکه بزدود صبر است   دوم رای و
تدبیر صایب بکار داشتن که چون برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام
ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده محو تواند ساخت و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند
برد **بیت**   توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب   جراحت دل صد پاره را دوا کردن   ملک بوزینگان
از سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای ملک نامدار
فرزندان و خویشان من بر دست آن گروه ستمکار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و نه
از حیات راحتی **بیت**   بیروی تو زنده میتوان بود ولی   آن زندگی از هزار مردن بتر است   و چون عاقبت
کار رخت زندگانی بعقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات دنیا بفضای
راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک
گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جنبهٔ آسایش زندگانی
مینماید اما چون تو نباشی همه عالم خواه آبادان و خواه خراب و هر جا دلیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب
بیت   زین چمن چون شدی تو در پرده   خواه گل تازه خواه پژمرده   میمون گفت ای ملک در اینحال که من
دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد چه نور دیده در تماشای جمال فرزندان
باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهدهٔ اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن
جمعیت ایشان به تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن بتلف
کشته حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را سوخته دل و مجروح خاطر اند مرهم راحتی دست گیرم
و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحهٔ ایام بگذارم **بیت**   بنام نکو مردنم آرزوست   گزین جمله مقصود نام نکوست
و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد **بیت**
چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید   ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی
و بکدام در از ابواب حیل در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مرو از تابهای شعلهٔ سموم
بسوزانم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا ببرند
برکنند و دست و پای مرا درهم شکسته شب بر کنارهٔ بیشه که ماوای ایشان بود در گوشه بیفکنند و ملک با [illegible]

وجمعی بهر بیستان و اطراف و جوانب این صحرا پراکنده کردند تا دو روز بگذرد و صباح روز سیم بیایند و در منازل
خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک
بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او برکنده و اطرافش را درهم شکسته بر کناره بیشه بیفکندند و سپاه خود را
پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب
و آب شد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده آن ناله
زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ بود بر وی ببخشود و با وجود سخت دلی رحمی در دلش
پدید آمد و بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه
آن قوم هست آغاز ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم
و دل بدین حالم در آتش و آب است بچشم بین و بدل رحم کن که کار خراب است ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم
و باتفاق وی بشکار رفته شب شبیخون در آن معرکه حاضر بودم روز دیگر بزیر کلیان رسیده و از نزول ملک بدین
دیار خبر یافتیم ملک بوزینگان باعتماد وی که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من از روی نیکخواهی
بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بربندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه و توشه بسازیم نظم در پناه دولت صاحب
دلان راه جوید هر که هست از عاقلان گر تو در گلشن درآئی گل بری سوی بستان بگذری سنبل بری
ملک از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که در این بیشه ساکن شده اند انواع سخنان نالایق بر زبان راند
و چون دویم بار بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه
و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره بیفکنندش تا ببینیم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد
و مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتگذاری مرا بلواحق دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست
که ملک خرسان از قطرات اشک از دیده بیشترم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود
ور بگریم دیده ها جیحون شود ملک گفت حالا بوزینگان کجا یند جواب داد که بیابانیست که آنرا مرداز مای میگویند
ایشان پناه بدانجا برده اند از هر طرف لشکری میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آرام
جزا شبیخون خواهند آمد ملک خرسان از جای درآمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی

بجاعت من رسد میمون گفت ملک از اینحال خاطر جمع باید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را بتحریر بسر ایشان
بردمی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار برآوردمی ملک گفت میدانم که تورا بر منزل ایشان و
وقوفی تمام حاصل است و اگر توانی ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتی در گردن این جماعت می افکنی و از آن جهة
نیز که تورا آزرده اند بمقصود خود و با نتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت
کردن با چنین دست و پای متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار را میدانم و تورا بحیله بردن میتوانم پس آواز داد
تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید
که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشته و اسباب حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشت
خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر حد بیابان مرد آزمای رسیدند و آن
صحرائی بود پر تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت
آن بیابان در آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل
او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ
و خاک را چون کورهٔ آهنگران تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه در آن
شوره زار مردم خوار نرستی نظم بیابانی وسیعی پر مخافت بهر گامی در او صد گونه آفت هوایش
آتش و آتش هوا بود زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود میمون گفت زود بشتابید پیش از آنکه
سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد و سراپردهٔ جمعیت ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر
آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار بر فرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم
خرسان بشعفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند آفتاب برآ
و از نور پیکان اثری پیدا نشد و همچنان میمون تعجیل در رفتن میکرد و با فسون و افسانه ایشان را میفریفت
تا وقتی که آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب
بمثابه افروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که قدم بر زمین نهادی چون موم
بگداختی قطعه ز گرما آنچنان میشد نفس گرم که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ز باد گرم پنداری
که تقدیر بدنیا دوزخی دیگر برافروخت تاب آفتاب در کار آمده و مار از روزگار خرسان برآورده

و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرد و از دور چون آتش بدید و پدیدار شد ملک ایشان روی بمیمون کرد
که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها بی آب میشود و آن چه چیزست که چون شعله
آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکار دل آزار این بیابان اجلست و آنکه
می آید پیک مرگ دلخوشدار که اگر صد هزار جان داری یکی نبری و حالی که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد
و باتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده بسوزد ایشان در این سخن بودند که تف سموم برسید و میمون را
با مجموع شاه و سپاه برجای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد و روز سموم که وعده
بر آن قرار یافته بود ملک بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی یافت و مملکت را از کدورت اغیار
صافی دید بیت بگذشت شام محنت و صبح ظفر دمید   کم شد خزان رنج و بهار طرب رسید   و اینمثل
بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخواسته اند و آنرا برای خوشنودی دوستان
در نی نهاده و من قضیهٔ کارشناس را از مقولهٔ این حیله میشناسم و قرینهٔ همین قصه که مذکور شد میدانم
و پیش از این زاغان را آزموده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب و حیلت ایشان
شناخته و چون کارشناس را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان بصواب مقرونست
و خرد و درایت ایشان از آنچه گمان برند فزون بیت می شنیدم که رحمت جانی   چون بدیدم هزار
چندانی   صواب آنست که پیش از آنکه ما را شامی دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد
بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخت روئی و
بیرحمیست که فقیری را بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم
و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان
شاد کن   وز شب محنت زدگی یاد کن   پس بفرمود تا آن زاغ را باکرام و احترام برداشته با او بردند
وزیر گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی
قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که بجهت
آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن
مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب

ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خوشنود ساخته وابستهٔ خود کرد
لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر مییافت تا بجائی رسید که محل
اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار
علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی
روزی در محفل عام و مجلسی مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بموجبی آزرده است و بیگناهی
عقوبت کرده تا کینه از او نخواهم و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب
و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر
روزگار گذاشتم آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیئات ایشان دارم بدین مراد
نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده ام که چون مظلومی ستمدیدی از ستمکار
بیدادگر رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خوش کند و خود را بآتش بسوزد
هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید
در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری عز اسمه بخواهم که مرا بومی گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر
دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر
بود گفت **بیت** گر چو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل پس دو روی و دو زبان همچون گل سوسن
مباش ملک گفت در این سخن چه گوئی وزیر گفت که این نیز شعبده دیگر است برانگیخته و نیرنگی
بارنگ زرق برآمیخته **بیت** سراپای او جمله ریواست و رنگ ز افسون او زیرکان گشته دنگ
اگر شخص پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند
گوهر ناپاک و سیرت مذموم او از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه بآب پاک شود
و نه بآتش بسوزد **بیت** ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی بشستن نگردد سفید و بفرض محال
اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت
زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود و همچون آن موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود
باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت فزای و کوه پا

بر جای خود نشست نگر فت ملک پرسید که چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته زغنی پروازکنان آنجا رسیده و موش بچه از منقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را بروی شفقت آمد و او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری نماید تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسید مشاطه قدرت او را دختری برآراست زیبا هیأت و در هست قامت روشن روی و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف شکبارش دود از دل شب سیاه برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنه ز قامت اینست و آنکه بر ماه کشد خط غرامت اینست زاهد نگاه کرد صورتی دید از لطف محض آفریده و دختری دید بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد و مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ایجان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوهری دیگر در رشته ازدواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که انواع شوکت و قوت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست و برآنچه در زیر فلکست غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم** دگر روز چون خسرو خاوری برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی بازکرد جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بغایت نیکو صورت و مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخته جواب داد که ترا از خود قویتر نشان دهم آن ابر است که نور مرا میپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب کرداند **بیت** آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت

اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب تر است که مرا از هر جا که خواهد بکشد و بطرف
که میل کند با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته باز راند و باد
از انفعال بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست که پای
شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است
که آواز نرم را در گوش گران او در نیاورد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما بیت باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و قصهٔ حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید
که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام
هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید
موش بر او غالبست و شوهری مرا او میباید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشتهٔ
دختر بدان منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست که آرزومند دلارامی که مونس
روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا
کند تا من موش شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافیست دست
بدعا بر داشت و از خدای تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید
و نشانهٔ كُلُّ شَيْءٍ يَرْجِعُ إِلَىٰ أَصْلِهِ ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز
گشت بیت جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن
و فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آنحال بگرداند بالآخره
رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت
رنگین و اشارت شیرین ادا میکند بیت درختی که تلخست او را سرشت گرش در نشانی بباغ
بهشت ور از جوی خلدش بهنگام آب بپیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد ملک بومان چنانچه رسم بیدولتان باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن
وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بعواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ
بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکتهای عجیب تقریر میکرد تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات

احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاه داشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان
رفت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال انبساط آغاز کرد **بیت** گاید دوستان بکام دل اکنون
توان رسید کآرام جان و راحت روح روان رسید پس ملک پیروز پرسید که ای کارشناس چه ساختی
گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم و مقصودی که داشتم بپرداختم کار را آماده باشید که وقت انتقام
کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملا صورت مصلحت باز نمای
تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا کرده کارشناس گفت
در فلان کوه غاریست و روزها بومان رفته در آن غار جمع میشوند و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت
میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان که
در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت
آرند و آتش افروخته گردد و هر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را
این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او صوابدید پیش آمد بهم باز شده تمامی بومان را بجبلت سوختند
و زاغان فتوحی بزرگ برآمده و همه شادمان و دوستکام بازگشتند و زبان تهنیت بازگشاده بدان
فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند **نظم** آخر مراد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا
کرد روزگار هر شادی که فتنه ز ما فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار ملک و لشکر
از مساعی جمیله و مآثر پسندیده کارشناس ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه مینمودند و در مدح
و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگران از فراخور حال
ستایش میکرد در اثنای آن بر زبان ملک جاری شد که این تدبیر حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان
و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی داد کارشناس گفت هرچه از این معنی دست بقدر دولت
ملک و خجستگی طالع پادشاه بود و من اثر ظفر هم از روز معاینه دیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند
و از آن جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند
بیت آن تیره رای کرد بملک تو چشم سرخ تا زرد روی گشت و جهان شد بر او سیاه دیگر باره
ملک پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضد تو بودند چسان

درساختی و من میدانم که اخیار را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیة گریزان
بود و گفته اند بار بد بر نشستن ازان بهتر که بناکام در یار بد نگریستن **بیت** اگر از تلخی هجران بزهر غم
توان مردن ازان بهتر که با بیگانه باید انگبین خوردن کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود
و هیچ رنجی نفس را بتر از همنشین ناجنس نیست **مصراع** دیدار یار نامتناسب جهنم است اما عاقل
برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدت تها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بانبساطی تمام
استقبال نموده قبول فرماید و صاحب همت بهر ناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطرار
نیفکند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید
تحمل باید کرد و چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید
بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ملک گفت از کیاست
و دانش بوم شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم مگر آن یکی که در کشتن من اشارت
میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا ننمودند و اینقدر تامل نکردند
که من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام
مبادا که مکری اندیشم و فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان حسابی گرفتند
و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند و گفته اند ملوک را
در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازمست خاصه از دوستان نومید و از دشمنان هراسان
قطعه دوستی کز تو ناامید بود محرم خود مساز در همه حال با عدو نیز کز تو ترسانست نیست اظهار
سر خویش حلال ملک گفت مرا چنان مینماید که موجب هلاک بوم ستمکاری بوده باشد کارشناس
گفت چنین است هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای
سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیداد محال اَلمُلْكُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَلا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْم
نظم رها کن ستم را بیکبارگی که کم عمر آید ستمکارگی شهنشاه چون رای بد کند یقین دان که در حق
خود بد کند • و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم کند خود را هلاک بیقین کرد
و هر که بصحبت زنان حریص باشد رسوا شدن را آماده باید باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید

منتظر بیماری باید بود و هرکه بر وزیران رکیک رای بی خرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل
حکما آمده که شش کس را طمع از شش چیز بباید برید و امید از حصول آن منقطع باید ساخت اول پادشاه
آزارندهٔ ظالم را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن
او به نیکویی سیم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبهٔ بزرگی پنجم
بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هرجا که حرص از خیمهٔ آفت
زد امانت و راستی از انجا رخت بردارد و چون ملک بومانرا حرص و شره بسیار بود بر قتل زاغان و
استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در بادیهٔ حرمان و هاویهٔ هوان سرگردان شد
و چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود با خسر در وی افتاد قطعه مندیش در حق مردم بدی که آن
بلا بر سر خویشتن نشینی که رنج فراوان کشد که چاهی کند بهر من چاه کن باخر که چه را بپایان برد وی
اندر تک چاه افتد نه من ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل
کرده و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نموده و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی اگر
ایشان سخن ناصح خویش را استماع نمودندی تو را بجان خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را
توان خواند که چون عزیمت او بر امضای کاری تصمیم کرد و نخست دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته
قدم در میدان مردان نهد بیت از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای صاحبدلان که کوی سعادت ربوده اند
و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتر از خود قیام باید نمود هم عار نکند تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده و فتوری تمام بدو راه
یافت و بواسطهٔ نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که زندگانی بقوت صورت می بست و شکار
آنچه تغذی شدی بقوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان
کامرانی و حالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن بر جهت قوتهای نفسانی همان دارد که آب از
آتش اندوختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را بقائی بودی که این فرصت
تنگ نیز اعتماد را نشایستی قطعه رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران

ایام شباب وقت پیری هم غنیمت دان که از عمر عزیز هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب

ما ر دانسته‌ام که گذشته را باز نتوان آورد بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه‌ایست که حاصل کرده‌ام و چند روزی تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت داشت و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان بود در بقیه عمر که مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودندی و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتندی خود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن چیست مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمدا خواهم که یکی را از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت عجیب به تعجب شده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت مار گفت

بیت من این آه جگرسوز از دل پیمان شکن دارم چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم

ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آنچنان بود که روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه زاهدی افکند از عقب وی بطمع در آنخانه رفتم قضا را خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و بر جای سرد شد زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خویش درمیخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان مگر آنچه ملک برسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و این بحکم ازلی و تقدیر الهی شده مصراع گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را

ملک غوکان را این باب موافق افتاد و خود را در آن شرفی و مرتبه تصور کرد و همواره بر او نشستی و بران مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفوق جستی چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا

از مرکب گزیرنه و مرکب را بیعقوبی قوتی نتواند بود وپس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در پایتنه چاشت و شام بکار برد او روزگار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار میداشت رباعی دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید هر کار که عارست و ملال افزاید درحالت احتیاج بد ننماید و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان درضمن آن بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان کردانید که بجنگ و مکابره چنانچه آتش با صولت در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب با لطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر و قوی تر باشد چنان از بیخ بر اندازد که دیگر از آنمحل امید و قرارش نماند بیت تلطف کن که هرکاری که صعب است بنرمی و مدارا سهل توان ساخت از اینجا گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است زیرا که مرد مبارز هرچند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند غایتش تا بیست و اگر کسی مبالغه کند تا صد تن و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازد و با شد که بتدبیری لشکر گران شکسته و ولایتی آبادان را بر هم زند نظم بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جایی ربودن بفکری شاید اقلیمی گشودن ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت تمام این کارها باصابت رای و حسن تدبیر شد بلکه فر دولت و یمن سعادت ملک دراین کار مدد کاری نمود و گفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی درطلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش برود و اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر دراین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشد و اگر نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود قطعه کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد مددطالع اگر نیست مرنجان خود را که اگر روی سوی بحر نهی بر گردد ملک گفت ایشان از ما اینمقدار حساب نداشتند و نپنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه مار اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیزست که اندک آنرا

بسیار را باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در یکدرم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هرچند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری قوی هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهة تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی زقه ساخته در حوصلهٔ ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام گرد آشیانه میپرید و فریاد سوزناک ازوی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده میرود جواب داد

بیت میخلد در سینه ام خاری که میبارم سرشک   در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم

چگونه نالم که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب دیدم آمد و قصد بچگان کرده چندین زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس   که تیر آه سحر بر نشانه می آید بجائی نرسید و گفت آه را در آئینهٔ تیرهٔ من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را پی کند   ز مثل توئی عاجزی کی کند و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **مصراع** فریادرسی دارم و فریادرسی نیست وآن ظالم ستمکار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و در این محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده و روشن ساخته بر دست داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او بر داشت و بدرون آشیانه افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام برآمده زیر آشیانه را خالی میساخت تا آتش را منطفی سازد مار از پیش شرر آتش دید و از بالا آواز مهیب شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد شرر او ر[illegible]

همان بود و متین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی حسابی نگرفت تا عاقبت سرش بسنگ انتقام فرو کوفت **بیت** دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ملک گفت کفایت این مهم و برافتادگان خصمان ببرکت رای صایب و میامن اخلاص تو بود در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت معالی او نگردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است **بیت** بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم مراست دست قوی چون تو دستیار منی واز همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانهٔ دشمنان بماندی نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و رم کانی ایشان گشتی گفت ای ملک **مصراع** آن نیز بدولت همایون تو بود چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از خصال حمیدهٔ شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمعست و دقایق مهمات بروی پوشیده نمیماند و موضع تعجیل و تانی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحهٔ هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه مداخل خاتمهٔ آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نا شده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش رانده **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ عدم با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم ملک گفت درین مدت غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا الحمد لله تعالی **بیت** کآفتاب دولت از اوج کمال آید پدید روزگار خصم وارون را زوال آمد پدید کارشناس گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز شب و روشنی از تاریکی باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند بیمار صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود

نباید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نشود نفس بآسایش نزند **بیت** چون ز دشمن
کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان بر تافت ملک گفت سیرت و سریرت ملک ایشانرا
در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب
نصیبی داشت و نه رای راست را از دیگر خطا باز میشناخت و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آن کهین
که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت
والحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و
دران مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدامست کارشناس گفت آنکه سخن
برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشند و جانب تعظیم مخدوم را رعایت
تمام فرموده جرات و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده رود در تشبیه آن عبارتی نیکو
بکار برند و تعریضات شیرین و مثلهای دلفریب بازگویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر
کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقهٔ درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود
می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه
نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت، و پای مردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه
این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید
نمود **رباعی** ای آنکه بملک یافتی دست رسی دولت طلبی کم طلب آزار کسی صد تیغ سیاست
آن خرابی نکند کازردهٔ محنتی برآرد نفسی و حالا بصواب آن لایقتر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و
بچشم خوار داشت در مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی
کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رائی صائب
که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن
عمر مخالف زند **بیت** در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آبخور نباشدش از چشمه سار تیغ گفت ایشان هیچ
کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت **مصراع** تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست
نه ایشانرا از عقل و کیاست او فایدهٔ حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافت و اینجا سر

لا رَأْیَ لِمَن لا یُطاع ظهوری تمام دارد **نظم** چسان رای کس نماید صواب که از گفتهٔ وی کنند اجتناب
چنین گفت دانا که تدبیر است قبول کسی چون نیفتد خطاست این است داستان حذر کردن از مصاید مکر و مکائد
غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل و خرد دور است چه زاغی تنها با عجز
وضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع مالشی داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم
ایشان بود و الا اگر بومان را اندکی از عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ
آن ظفر در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود
و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو
لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد **قطعه** دشمن اگر لاف
مودت زند صاحب عقلش نشمارد بدوست مار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست
و فایدهٔ دیگر درین حکایات بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی
و سود مند تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کار شناس و اعانت و امداد و مرزا غ را چنان نتیجه داد که از
مهلکهٔ هول و هراس بسبزه زار امن و سلامت رسید و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان هوادار
عزیز توان داشت و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق

بیت با یار نکو خواه بعشرت بنشین ور دشمن بد دامن صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را
از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند نگاه داشتن
اکنون ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده
آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستری فرو خواند **قطعه**
کامی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران آسمان از طلعت نیک اختری مورد دولت شود چون
سایهٔ پر همای بر هر آن بومی که تو ظل سعادت گستری من چگویم در کمال کبریای حضرت آفرین باد

آفرین گر هرچه گویم برتری   بر خاطر خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسان تر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت
سعی و رنج اهتمام حاصل توان شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت
نه بندد و هرکه از پیرایهٔ حزم و دوراندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل مکتسب او زود عرضهٔ
تلف و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت بر آنچه بسعی
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطهٔ بیعقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و
حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان بنای
سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکمی نافذ و عدلی شامل
استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن
دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی گشاده **بیت** ستم را زبان عدلش سود ازو
خدا راضی و خلق خوشنود ازو   مدتی متمادی در شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و
ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال
قوت که میوهٔ مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت
و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت **نظم** نشان جوانی ز پیران مجوی
که آب روان باز ناید بجوی   بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوسبازی آمد بسر   چو بر سر نشیند ز پیری غبار
دگر عیش صافی توقع مدار   و عادت روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان
پیری مبدل سازد و مشرب عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روزش
بمحنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بغبار ضرر و آزار نه **قطعه** با شادی زمانه غم بیشمار هست
در جام روزگار می خوشگوار نیست   یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید   کز خون دیده عارض او لاله زار آغشت
این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و
بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند **بیت**

بازیچه ایست طفل فریب متاع دهر بیعقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با اینهمه که آرایش خطا بر امداد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصل را مایهٔ حرص آشفتگان بازار شره و شهوت گردانیده هرکه او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش با غوش آرزو نرسید و هرکه بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل شبی از وی بر نخورد **بیت** جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار که این مخدره در عقد کس نمی آید کودک مزاجان سرگوی وما هذه الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده و بصورت دلفریبش وابسته شده از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند **مثنوی** راست چون ارقم است دولت دهر نرم و رنگین و از درون پر زهر از غرورش توانگر و درویش شاد همچون خیال کج اندیش و مرد خردمند که دیدهٔ دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها ولا تعمروها روشن شده بمزخرفات فانی او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نبندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجستجوی دولت باقی آرد **بیت** بجی نشان که دولت باقیت بر دهد کاین باغ عمر گاه خزانست و گه بهار القصه ذکر پیری و ضعف کاردان در افواه افتاد حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و ناپایداری او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشیدی است موی سفید آیت نومیدی است از افرای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیهٔ او پیدا بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمهید اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند **مصراع** ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او در ضمایر قرار دادند و داسلهٔ طاعت و قطاوعت او در آورده با یکدگر میگفتند **نظم** چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد بهاران که باد آورد بید مشک بریزد درخت کهن برگ خشک این جوان تازه روی که نهال عمرش برلب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک و دولت از او با برکت و نوا سازند **مصراع** سرو خرامان ببین که زو عالم گلستان میشود و او نیز بدقایق جیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر آمده هریکی را فراخور حال خلعتی و صلتی فرموده و مژدهٔ گرامی

ووعدهٔ ولایتی وبشارت منصبی ومرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص وعوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون آوردند وزمام اختیار ممالک بی زحمتی ومشقتی بقبضهٔ اقتدار آنجوان سپردند بیت بالید ازین نشاط تن تخت بر زمین بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان بیچاره کاروان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد وخود را بساحل دریا کشید ودر جزیرهٔ که درختان انبوه ومیوهٔ بسیار داشت قرار گرفت وبمیوهٔ تر وخشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد ومیگفت مصراع هرکه قانع شد بخشک وتر شه بحر وبرست برهمین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت وطاعت می پیمود وروز وشب بتدارک اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود مشغول مینمود وتوشهٔ راه عقبی بتوبه وانابت میساخت وبضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت وعبودیت مهیا میکرد وزنگاریکه از ظلمت شب شباب بر آئینهٔ نشسته بود بدو روشنائی صبح شیخوخت میزدود بیت صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی بدرخت انجیر که اکثر اوقات بدان بسر بردی بر آمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب افتاد وآواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد ونشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس دیگری در آب انداختی وبآواز آن تلذذی نمودی قضارا سنگ پشتی از انطرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود ودر زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی اینجا استراحتی ورزد وبعد از ان بجانب اهل وعیال معاودت نماید القصه در انمحل که بوزینه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت درمیان آب بود هرگاه که انجیر در آب افتادی برغبت تمام بخوردی وتصور کردی که بوزینه برای ادمی اندازد واین دلجوئی وشفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت در بارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت ورابطهٔ محبت درمیان پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت ومروت ازو بظهور خواهد رسید وقطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کس که مکارم اخلاق ومحاسن صفات در طینت او سرشته است وقلم کرم آیت جوانمردی وفتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار است وهرآینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد وبنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت واز اینجا گفته اند

بیت دل که آیینه شاهیست غباری دارد از خدا میطلبم صحبت روشن رایی پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای آورد و اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفت و اهتزازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است **نظم**

مرد را دوستان صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست

نعمت دهر اگرچه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق کجاست

سنگ پشت گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم ولیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید و دوستی با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد و دوم اهل مکارم اخلاق که خطاهای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیم جمعی که بیغرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر مشتهیات نفس مصروفست و محبت ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت دوم دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند سوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود **بیت**

از دوستی کسی چسان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد

و نکته در اینجا گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود دوراندیشی را شعار خود ساخته تا فرصت نبیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتاده هرچند در تدبیر مصالح و مهمات مددکار مفید نیاید و اغلب آنست که آنکس بتدبیر ناقص و رای ناصواب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا

بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نبودی سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه
که حمل آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی ولشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه
شناس نگذشتی رایات جهانداری وکامکاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود وآیات عدلت
گستری ورعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل ونهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش سلاطین
خاکبوس آستانش رسوم داد ودین بنیاد کرده بداد ودین جهان آباد کرده واین رای را بوزینهٔ
بود که در مواضع آفات اعتماد بروی داشتی ودر تربیت او از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی
از غایت اخلاص که بوزینه بدان موصوف بود بمرتبت رای اختصاص یافت شبها کتارهٔ چون قطرهٔ
آب بردست گرفته بر بالین شاه پاس میداشت وتا دمیدهٔ طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را
از بستر کسالت برنه انگیختی سررشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دور
دست بدین ولایت آمد وشبی داعیه کرد که دست بردی نماید وشکاری بدست آرد لباس عیاری
پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان وبی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بحسب جنسیت
بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که مارا بکدام محله باید رفت ونقب در خانهٔ که باید زد
دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه درنیست وبغایت اورا دوست میدارد
که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بردست وپای وی نهاده ودو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که
اول برویم وآن درازگوش را بدزدیم ودر سر چهار سوی شهر دکان شیشه گریست آن را بشکافیم وشیشهای
صافی قیمتی بیرون آورده دران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و
میخواست که اینهم را نیک تفتیش کند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در
پناه دیوار افکند واابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که
درازگوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گران بشکافم وشیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید وگفت
احسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا نهد وبجهة شیشهٔ که ده از آن
بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد **مصراع** بزر نخریدهٔ جانرا ازان قدرش نمیدانی ازینکار

چنین محافظ را اگر جهت خزینهٔ رای میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت مصراع گر کسی بار کشد
بار نگاری باری این بگفت و دستها بربسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقب دزد ابله اعتبار گرفت
و از قول عیسی تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مرا دوستی بود نادان و آن عیسی دشمن دانا و
آن دوست بنادانی مرا در ورطهٔ هلاک خواهد انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود و سرانجام
مهم بقتل میکشید حالا چنانکه عیسی گفت روی بخزانهٔ رای آوردن انسب است شاید که غرض اصلی و
مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص زر سنگ
بپولاد میسفت بیت چنان میزد زاهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست هم آب
هنوز عیار شبرو آفتاب نقب بزیر افق نرسانیده بود که دزد نقب را باتمام رسانید و از موضع خوابگاه
رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی
نهاده و انواع جواهر بر حواشی بساط شهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه افروخته
و پروانهٔ مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته بیت پروانه و من گرچه
در سوختنیم اما من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد دزد تا درنگریست بوزینهٔ دید کتارهٔ بر
دست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر
شده گفت سبکساری که اعلی درجهٔ رفعتش سواری چراغ پایه باشد بر بساط انبساط شهریاری چگونه پای
نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابستهٔ اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده است دزد بدریای
تفکر مستغرق شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند از سقف خانه بر سینهٔ
رای که آئینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای رسانیدند رای در عین
خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد بوزینه بدانجانب دویده مورچها را دید که بر روی سینهٔ شاه را
میدویدند آتش غضب در دل بوزینه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانیکه ستارهٔ دیده‌ام چون انجم
سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچهٔ شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند
و مورچگان را بقتل رساند دزد و فریاد برکشید کای ناجوانمرد بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای

درخواهی آورد پس برجست و دست بوزینه با کتاره محکم بگرفت راهی بنعرهٔ دزد از خواب در آمده
آن صورت مشاهده کرد دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو حصول
آمال خود بدینجا آمده بودم اگر لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تیغ
بیستانرا از خون مالامال ساخته بود راهی کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و
گفت آری چون عنایت لایزالی مدد باشد دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس راهی دزد را بنواخت
و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که کمر شب روی بسته
با تمهید دفینه دیوار خزینه میشکافت بواسطهٔ آنکه قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و
بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی بدامنش آویخته بود لباس حرمت از
تنش برکشیدند **بیت** خصم دانا که آفت جانست بهتر از دوستی که نادانست کانچه نادان کند
همه ضررست وگرش نفع هست مختصرست و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی
با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست نادان بقدر امکان بگریزد **نظم** ز زندان و حریف الما
بگریز ز بستان و ز نا اهلان بپرهیز اگر عاقل بود خصم تو بهتر که با نادان شوی یار و برادر سنگ پشت
چون این حکایت بپرداخت استماع نمود گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی
اکنون بازگوی که دوستان بر چند گونه اند کاروان گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که
دعوی دوستی میکنند به سه فرقه انقسام می‌یابند بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد
و بمشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور می‌بخشد **بیت** چراغ خانهٔ دل روی یارست دل از مهر
چنان روئی بکارست وگروهی بمثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که
در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز
طریق موافقت فرو نمیگذارند **نظم** پیش تو از نور موافق تر اند وز پس پشت از سایه منافق تر اند
گرم ولیکن از جگر افسرده تر زنده ولی از دل خود مرده تر پس خردمند باید که از این نوع دشمنان
دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد **مصراع** ز دشمن گسل
و در دوست زن دست سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد که تمام شرایط دوستی بجای

آورده بود بوزینه گفت هرکس بشش خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اوّل آنکه هرعیبی
اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف گردد نیکی را بده بار نماید سیوم آنکه اگر در بارهٔ تو
احسانی کند در دل گوش ندارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی
بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هرکس که بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را
نشاید واگر با او محبت ورزی باخر پشیمانی روی نماید واگر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست
خالص حکم کیمیا دارد و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانهٔ عدم نهاده رباعی هرکس که چو
بدوستی رقم نتوان زد با او بیگانگی قدم نتوان زد جز آئینه روی همدمی نتوان دید زان نیز چه بنگری
که دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت
خواهم داشت و نکتهٔ از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و
طوق منّت تا قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزینه تلقی کرده از درخت بزیر آمد
و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاده و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند
هم وحشت غربت از دل بوزینه دور شد و هم سنگ پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان
نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی
چنانکه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت
و زمان غیبت سنگ پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان مدد راه
یافت و هجران جان گداز دل او را باتش حسرت سوخته گردانید بیت هجر و غیبت که گر
بر جگر کوه نهند سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی
از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم
پا ز شوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصه با ما همچنان
مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وحل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی
اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که [illegible]

بجنون شده مختفی شدی **بیت** چه شود کان گل رعنا بچمن باز آید مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در متهم نگردانی تیرا از
حال او بیاگاهانم جفت سنگ پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از
کجا صورت بندد در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک
امتحان زده ام و تمام عیار یافته **مصراع** دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیدم که شوی
ترا با بوزینه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را
با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا با آب وصال او تسکین
میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ پشت که این بشنید آتش غیرت در سرش
بر دوید و گفت **بیت** خون گشت دریای دلم دلدار یار دیگران مارا کنار از اشک پر او در کنار دیگران
ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا بباد تفرقه بردادی و کشت امیدم را بسموم غموم نابود کردی یاری را که
انیس خاطر پژمان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد زدی
بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ صحبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که
همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و
مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری باید
اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیهٔ اِنَّ کَیدَکُنَّ عَظیمٌ بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بدست ایشان نیفتاد دران باب اندیشه
کردند و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده
پیغام داد که **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید سنگ پشت از
ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزینه دستوری خواست که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان
تازه گرداند بوزینه گفت ای یار غمگسار باید که هرچند زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب را در
این گوشهٔ بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و درد هجران همنفسی رها نخواهد
کرد **بیت** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست وای بر حالکسی کش غم کند غمخوارگی سنگ پشت گفت

ای رفیق مهربان وای راحت روح روان مرا سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم و بمراد خاطر نکردم از ملازمت تو غایب نشوم **بیت**

ز دیدار توام دوری ضروری میشود ورنه نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد

پس کام و ناکام خود را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان و اقربا باخبر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جماعتی از محرمان بخانه درآمد زن را دید بستر هلاک افتاده در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران شکفته **مصراع** از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی هرچند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه جوابی سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی میافکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز درمعرض قبول می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **بیت** ای دل اگر کوشش بیحد سرمایه درد و نیاز کاین متاع کاسد آنجا روز بازاری نیافت از خواهرخوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید و مافی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمینماید خواهرخوانده آهی سرد برکشید و گفت **بیت** درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست

بیماری که از علاج مأیوس باشد و دردمندی که از دوا ناامید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت این چه دردیست که درین دیار نمیتوان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوانند زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توانکرد و خلاصه آب و گل که عبارت از نشاء حیاتست برای این علاج نثار توان نمود **بیت**

جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار تو توان کرد و چرا نتوان کرد

بیماردار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهرخوانده که منشاء این مکر او بود و معالجه درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اعظم دارد بسیار و بیشمار ترا نه بجهة این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار ببینی و وداع آخر

کسی که بیچاره را دیگر نه امید خفت واقع است و نه راحت صحت را حاصل **بیت** بجز خون شربتی درخورد
درخود نمی‌بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌دانم سنگ‌پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و
چنانچه وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع از دوست خویش بست عقل
روشن رای زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس مواثیق دوستی و یکانگی را که میان تو و بوزینه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که این بنای نبی
پاره سازی بغدر پیرهنی ونفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه
و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت نقد و جنس بدو تعلق دارد فرو گذاشتن و حق حرمت بوزینه را
که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف مینماید **بیت** بحق
صحبت یاری که خاک پای قدیم هزار باره از خون دوستان نواست آخر الامر عشق زن غالب آمده
رای بر انقرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پله میزان هواداری را بگیرد و دغا سبک
سنگ سازد بیچاره ندانست که سمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بناصیه حال بیدولتان ظاهر نگردد
و صفت پیمان شکنی رقم مذلتی است که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق مرتبه
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم گشت نزدیک هیچکس
بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم
شناسند **بیت** پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ پشت
بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول الغرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزینه باز رفت
و اشتیاق بوزینه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حد حصر تجاوز نموده چندانچه
چشمش بر جمال یار افتاد از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد **بیت** هزار شکر خدا را که
چون تو دلداری نمود روی من بعد مدتی یاری و سنگ پشت را کرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان
استکشافی کرد و سنگ پشت جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از آتش وصال
ایشان غم همی حاصل آمدی یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاع
که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی و جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل

میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت و با خود میگفتم ای برادر
روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بر مسند عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره
بستر سازد **بیت** روا باشد اینجا تو چون گل شکفته رفیق ترا خار در پای رفته پس بر عزم آن
آمده ام که اکرام واجب داری و خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان سازی تا اقربای
من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل احباب
تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من
هیچ کمی پدید نیاید **بیت** چه کم شود ز نوای که بر منت گذر افتد که تا ز روزنم از روی آفتاب در افتد
دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم شاید که بعضی از حقوق مکارم ترا ادا کردن توانم بوزنه
گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست چه گفته اند شَرُّ الاِخوان
مَن تُکُلِّفَ لَه بدترین یاران و برادران آنست که جهة او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید **مصراع**
تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه از موالات و مودتی که مرا نسبت تو واقع است اگر دربارهٔ خود
فضیلتی میشناسی مرا ازین دلنگران مباش که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادت است و احتیاج بوفاق
و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری
تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی بیمن صحبت تو بر من منتی تازه نگردانیدی و موهبت محبت تو در
چنین محنتی و غربتی ارزانی نداشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که
بازستدی **بیت** درین وحشت سرای محنت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد پس بحکم این مقدمات
حق تو بر من بیشتر است و لطف تو دربارهٔ من فراوان تر و برین تقدیر بدین مؤنت و کلفت احتیاج نیست
و در دوستی صفای عقیدت معتبر است نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فائدهٔ معنوی مطلوب است نه تزیین
مائدهٔ صورت **بیت** بی تکلف دوست میباید که باشد زان دوست درمیان رسم تکلف گر نباشد گو مباش
سنگ پشت گفت ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته بشرف وصال

حاصل باشد **مصراع** در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان از بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید **رباعی** گر نقد نداریم وصالت در دست در دیده مقیم است خیالت پیوست در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بهمقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا در پشت خود گرفته بدان جزیره رسانم که در او هم امن و راحتست و هم خصب و رفاهیت بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزینه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام و نتیجهٔ این جز بدنامی چه خواهد بود **بیت** هر که ز گلزار وفا رو بتافت خار جفا سینهٔ او را شکافت برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خوشنودی شیطان سرشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسارت **مصراع** مکن مکن که نکو منظران چنین نکنند درمیان آب ایستاده بدین نمط با خود بمناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمده پرسید که موجب تفکر چیست مگر بر داشتن من بر تو دشوار آمده از آنجهت گرانبار شده بتامل میبردی سنگ پشت گفت این سخن را از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزینه جواب داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در غرقستی که داری ظاهر است شاید اگر مرا بیاگاهانی و بشرف اعلام ارزانی داری

بمعاونت مشاورت من که اعتماد در این مهم شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشهٔ من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول
ارزانی میداری و جفت من بیمار است ولابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف
ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب شرمندگی خواهد شد مصراع وگر گنه بخشند
شرمساری هست بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در جستجوی رضای
من محقق اگر تکلف در توقف داری و رسوم عادات بیگانگان که در مهمانداری بجای می‌آرند بگذاری
بهمانا طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر مینماید بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست آنجا که دوستیست تکلف
چه حاجتست سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانید و گفت زنان را
بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی
چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل
نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت
چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر افتاده
همانجا توقف کرد بدگمانی بوزینه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه
در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن درچیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت و اگر آن گمان
بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات جانب احتیاط
و حزم عیبی بدو لاحق نگردد بیت گر او یار راست خوش ایمن نشستی وگر کج باخت از مکرش برستی
سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت میتازی و غواص
وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان
که بواسطهٔ مرض او دارند مرا متفکر میگرداند بوزینه گفت دانستم که دلگرانی تو جهة بیماری زنست و الحق راست
گفته‌اند که بیمار بودن آسانتر است از بیمار دیدن مصراع تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی تا که این کدام علت است و طریق معالجت او چیست چه هر دردی را دوائی معین است
و هر رنجی را جهة شفائی موضع و مبین باطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود

وبهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود سنگ پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارویی
اشارت کرده‌اند که دست بدان نمی‌رسد بوزینه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و
خریطهٔ داروفروشان یافت نشود واگر تو بازگوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد
سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است را
که این سخن بر سامعهٔ بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در سینه‌اش افتاد و دود و سودا بسرش برآمده
چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره
در این ورطهٔ سهمناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم
که بزرق خصمان فریفته شده است و سخن منافقانرا در گوش جای داده از شست فریب صاحب غرضان تیر
آفت بدل خورده مصراع بسیار کس که آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمیتوانم
و جز رای و تدبیر مددکاری نمی یابم اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشتان قادم گرهی بر رشتهٔ کار من افتد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم واگر خواهم که
بگریزم خود را در آب باید افکند و آنصورت هم مؤدی بهلاک شود و من از بیشهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت
زمام اختیار بدست سنگ پشت داده تماشای جزیرهٔ او کرده مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم بیت
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت وجه علاج
آن مستورهٔ صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسانست هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما از این
نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل
بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما بیدل میتوانیم زنده بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه
نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول با پادشاهان چیزی که از جهة
صلاح خاص و عام از کسی طلبند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار
حسنات از حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نباید گرفت سیوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن
علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن مرحلها بقدم صدق پیموده ایشانرا بدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان
یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بدان دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود

بیت دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار • واگر در منزل
من اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تو راحتی کامل حاصل شدی و من چنان
از دل خود به تنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و
جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم
که رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال بر هم و دل نیز
ازین غمهای جگرسوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد بیت یارب این یکقطره خون کو راهمی خوانند دل
تاکی از بیداد بی‌دردان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزینه جواب داد که در
خانه رها کردم چه بوزینه گانرا رسمیست که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد
و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است
هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میکرداند و روزگار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای
انقلاب او قلب نام کرده اند هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر میباشد بیت
هر دم بهوای دلربای دگرست هر لحظه زروی فکر جائی دگرست و من چون بخانهٔ تو می آمدم چنان خواستم
که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزان که متعلقان تواند بتمام و کمال حاصل باشد دل را آنجا گذاشتم و بسیار
زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میشناسی
ممکن است که معذور فرمائی اما طایفهٔ خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین
لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین مختصر مضایقه مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری
بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم و اگر بازگردی تا ساخته و آماده باز آئیم نیکوتر
باشد سنگ پشت بر فور بازگشت و بحصول مراد و روان شدن امید وثوقی تمام یافته بوزینه را بکرانهٔ آب رسانید
بوزینه بتک بر درخت دوید و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی
انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت
روی بنما کانتظار از حد گذشت بوزینه بخندید و گفت بیت یاد میدار آنچه بنمودی
در وفا بر خلاف آن بودی • من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ام

هرچند زمانه دادهٔ خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در ورطهٔ
اهل فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هرچه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم
ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فروگذار و از وفا و مروت دم مزن **بیت**
مبر نام وفا در بزم خوبان که بوئی از وفاداری نداری و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مروی و مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد **بیت**
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هرکه در او غش باشد سنگ پشت فریاد برکشید که این
چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من
گذشته باشد یا قصدی و غدری نسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی
انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت
دل از وصل تو بر نخواهم گرفت **بیت** من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نپنداری
که خود را برکران خواهم کشید بوزینه گفت ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و
گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزینه گفت آورده اند که شیری بعلت
گری مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب درمانده آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب
در دل وی افتاده قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده نشاط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی
بود که از واضعهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او بر چیدی و قوت و قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون
شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت گرفت
و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در
تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده **بیت** بر جان تو صد هزار جان میلرزد وز بیم نکبت
جهان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمائی و بمداوای این درد دلخراش التفات ننمائی شیر از روی درد
ناله کرد و گفت **بیت** مرا خاریست در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید
ای روباه مدتی شد تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موئی شده
و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم

و دانشور قصاب کی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و جز آن علاجی مفید
نخواهد افتاد و من در آن وقت باز در اندیشه افتادم که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله دوستان
بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جستجوی
نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال میبندی
و کدام حیله از قصر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر من گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است
چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را
با شنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را
بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل آنچه خواهد از و تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری
جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را میماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
باز نمیماند **بیت** در صفا چون رخ نگاری نیست / در لطافت چو جان شیرین نیست و گازری هر روز بکار
شستن آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چرد و شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید اما ملک
نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دوان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مؤکد ساخت و روباه
بدعوت مستوفی امید دربسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیت بجای آورده ملایمتی آغاز کرد
و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده گردانید **بیت** بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بموئی کشی
پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت
من اهمال مینماید از غم علف تلف شده ام و او بهیچ باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و داد من
کاهی و شماری نیارد **نظم** بعمر خویش تیماری ندیدم / زکاه و جو بهمین نامی شنیدم / خورم هر روز خون در زیر این
بار / همه شب خاک میلیسم زنوبار / مکن عیبم اگر زار و نزارم / که غیر از خاک و خون خوردنی نیارم روباه گفت ای سلیم دل
پای داری و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بهر
شهری که روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بهمین
رنج گرفتار اند و در زیر این بار با ناله زار **بیت** هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است / کس را نداده اند برات
مسلمی و من بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جامه ناخوشی

وجفاکشی پوشیدنی بار نمی بر یکمدر خانه ساکن باشم وبرای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکساری بار نمی کشم
مصراع گر گردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده مصراع نتوان مرد بسختی که من
اینجا زادم ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند ومنشور سیروا فی الارض برای جفاکشان
ومحنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائی ناخوش بود کزین جای رفتن بدان تنگ نیست
وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست گرگ گفت هر جا که کسی روزی زیاده از روزی
بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن وبسر باری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی
رزق آید پیش هر کو رزق جست رنج کوشش ها زبی صبری تست جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر یک
بپیشش مینهد روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است وهر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره
بران جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند ومسبب الاسباب جهة هر مرزوقی
سببی رزق بنوعی دیگر بظهور آرد مصراع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله واگر راضی شوی من
ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین ومنور است وهوای او
چون طبلهٔ عطار بنسیم عنبر سارا وشمیم مشک خالص مطیب ومعطر نظم هوای خوش ومیهای فراخ
درختان بارآور وسبز شاخ نسیم گل وناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته وپیش ازین تاریخ خری دیگر را نصیحت
کرده ام وبدان مقام بهشت آئین برده وامروز در عرصه فراغت بارامی تمام میخرامد ودر ریاض امن وسلامت
بعافیت وصحت میچرد القصه روباه دم برکار کرده چندان افسون بدمید وافسانه فرو خواند که نان گرگ در
تنور تزویر پخته شد وخر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد وگفت از اشارت تو که محض دوستی وشفقت ومحبت
سر تافتن جایز نیست وفرمان ترا که عین نیکی وکرمست امتثال نمودن روا نه مصراع
هر چه فرمائی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاده واو را نزدیک شیر آورد وشیر از غایت شره قصد وی
کرده زخمی انداخت وبسبب ناتوانی موثر نیامده خر روی بگریز نهاد وروباه از ضعف شیر متعجب شده ملامت
کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت وتعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن
فوت نمیشد چه فایده داد وسداد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی وثبات عزم بران دلالت داشت
که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام کار به پشیمانی نکشد مصراع وز پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

این سخنان بر شیر گران آمد و با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب گردم و اگر بدغدغهٔ نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم شوم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چندگونه که صلاح ملک در آن نیست بر آن متفرع گردد و صلاح آنست که جواب با جز بعنف و درشتی نگوییم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نماییم پس گفت هرچه پادشاهان کنند عیبت بر آن و تفتیش طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی‌ادبی باشد **بیت** تو سر بر خط فرمان نه چکار این داری فقیر بی‌بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد لا تحمل عطایاهم الا مطایاهم **مصراع** تیهوی بیچاره را حوصلهٔ باز نیست از این سؤال درگذر و حیلتی اندیش تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد و تملق بتمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت **بیت** حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری گر زانکه بیوفایی جز قصد جان نداری ای مکار نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی **مصراع** از هیچکس غیر تو این کار نیاید روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه در دل گذرانیده بمجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که حکما از روی اهتمام بسبب دوام و هجوم که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هرجا در عالم جانوری بودی در اینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی ببیند دیگر گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت در عافیت گذرانند و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی بیش نیست بدو باز نماییم تا بی‌ترس و هراس بدین نعمتهای بیقیاس برسد **مثنوی**

گفت روبه آن طلسم و سحر بود — که ترا در چشم شیری مینمود
ورنه من از تو بسی مسکین‌ترم — گر شب و روز اندر اینجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدینجا تاختی

و من اول میخواستم که ترا آگا

که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود
حالا چون بر آن صورت یمینی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی
نخواهد بود بدینگونه دمدمه مینمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانه او فریفته شده
روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمده شیر را مژده آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت این طلسم را ببینی و بدانی
که مطلقاً ویرا حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد او گردید شیر صحیح
از وی هیچ حرکتی ندید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت و بکلی از مکر وی
خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مائده
دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد امتلا رسید عنان بازکشید
و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید روباه را
گفت بر حذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این
علت برین سیاق فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او بود بخورد شیر
چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این
دو عضو که ازو علاج من بسته کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت
نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی و اگر گوش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود و افسانه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من جاهل و بیگوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی
و من برای خرد دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده باز پرتو حیات
بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و یقین بدان که

رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم یاد تو نکنم و گر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست میگوئی و اقرار و انکار من یکمزاج دارد و درد تو از من جراحتی افتاد که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نباید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهرآبدار هجران باید ساخت نظم لایقست ار با شدم در خون نشست تا چرا یاری چنین دادم ز دست همچو من هرگز شکست خود که کرد اینکه من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت بیت بر من جفا ز بخت بد آمد و گر نه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد و آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا باد داده در بند جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبیکه بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود به تمنا باز نیاید و حیرت و تأسف مفید نباشد قطعه مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار وانرا ز کف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد وانگه ز رنج بیدرمی غصها خورد وز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جانها درد تمت

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتاب زدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبهٔ علیه اختصاص داده فرموده بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بمراد خویش فائز شد و در محافظت آن تغافل ورزیده مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غم مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون بازگوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و تفکر غافل ماند عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در ز

عمل بکار رند چه چیز بر بد برهمن زبان به ثنای شاهنشاهی برگشاد و گفت **بیت** شاها زدوام
قاعدهٔ عالم از تو باد اطراف بوستان جهان خرم از تو باد هرکه بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس
مهم را بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده
خصلتی که ایزد تعالی آدمیانرا بدان آراسته گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده
زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود **بیت** بردباری خزانهٔ خرد است هرکرا حلم نیست دیو و دد است
و نکته دران که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان میتواند بود
که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت
در باید چون درشت خوئی و تهتک و سبکساری و تردد بدان پیوندد و هنرهای دیگر چون طعام بی نمک
مقبول هیچ طبعی نباشند و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای آنکس نفرتی پدید آید لَوْ كُنْتَ فَظًّا غَلِيظَ
الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ با وجود آنهمه کمالات که حضرت سید کاینات عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَ
أَكْمَلُ التَّحِيَّات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت رب الارباب بادی بدینمنوال وارد شد
که ای محمد اگر تو درشتخوی و سخت دل و خشمگین و کینه کش میبودی هرآینه مواکب کواکب اصحابی کالنجوم که حالا
پیرامن تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت
ابراهیم را علی نبینا و علیه صلوات الله الرحمن بدین صفت میستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِيمَ لَاَوَّاهٌ
حَلِيمٌ برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بدو میل نمایند **بیت** ستون
خرد بردباری بود سبکسر همیشه بخواری بود شتاب کاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل
آنرا از وساوس شیطانی میشمارد که اَلتَّأَنِّي مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَةُ مِنَ الشَّيْطَانِ و معنی این سخن را بدین وجه
ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمن است صبر و احتساب با تانی گشت
موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی
برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار و دیر آی و درست و هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هرآینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمهٔ امرش بحسرت و تاسف خواهد انجامید
بیت هرکه بی فکر و تامل عملی کرد پیش آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات

بسیار و روایات بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکورست و از جمله آن حکایات قصهٔ زاهد
کابلی تا آن پای در میدان خفت نهاده و دست بخون ناحق آلوده راه سوی بیچاره رهسپار داد و لایق این
سیاقت نماید رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بوظیفهٔ اَلنِّکَاحُ سُنَّتِی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تَنَاکَحُوا وَتَنَاسَلُوا را کار بندد
با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره و استجاره بجا آورد زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه
کدخدائی صلاح معیشت و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد
که بقای ذکر بران متفرع تواند بود از ان حاصلست **قطعه** مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ تا بروی زن
نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد کم گذران دیگر که هست عشرت آباد تأهل روضهٔ امن و امان تا جهد
کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار
توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت
محترز باشد و زن صالحه هر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیاست صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ز همنشین نکو کام دل توان یافت کسی که طالع فرخنده همنشین دارد
گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما
حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته
در آرزوی صحبت او بود و منانه زنیست خداوند مال و تجمل که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و انانه
آنست که چون ترا ببیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت
بانگ مرگی باشد **نظم** زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد زنهار
وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد فرمود زن جوان نورسیده باید
که نفس عجایز طراوت عارض ببرد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت
شد چو کمان نفسش راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود
و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی مواضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوندان مال و فرزند و ارباب همت طلبند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس

وبرحضور زرق وسالوس واما از ینجا که گذشته بلای سیاه اند وآفت مال وجاه وگلشن خزان دیده وعمارت
باران رسیده وچشمهٔ انباشته وزمین ناکاشته واژدهای بیگنج ومعدن محنت ورنج **نظم** زن چو بیچه
قدم انسو نهند مرد همان به که بیکسو جهد زانکه گر از بیچه بیچه بجست عاقبت الامر درافتد بشست زاهد پرسید
که درباب حسن وجمال چگونگی جواب داد که افضل در قضیهٔ زنان پارسائی است وخوش خوئی اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد **بیت** روی خوبست وکمال وهنر ودامن پاک لاجرم
همت پاکان دو عالم با اوست وزن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست وعذاب
جاودان وزن نیکوخصلت هرچند زشت صورت بود یاری مهربانست ورونق خانمان **قطعه** زنا
سازگار وهمدم نیک شود در خوب شود دیده روشن بپرهیز از رفیق ناموافق وگر هست از جمالش خانهٔ
گلشن ودرین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در سمیر ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمانبر
پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روز گر غم خوری غم مدار چو شب غمگسارت بود درکنار اگر پارسا
باشد وخوش سخن نظر در نکوئی ورشتی مکن زن زشتخو گرچه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت گران روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی
برابر وگره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرائی ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند زنا محرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد القصه
زاهد را بعد از تفحص فراوان وتجسس بی پایان بمدد بخت بلند ومساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ
وخانوادهٔ سترگ زنی بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی داده بود ورنگ زلف تا بدوش
غالیه فروشش شام را امداد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینا فام نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده ونقشبند
خیال نیز نظیر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده **بیت** ای مه طلعت تو گرفته جهان حسن
ماهی تمام برافق آسمان حسن بهتر ز قد وروی تو در سرو وگل نرست از گلشن لطافت واز بوستان حسن
وبا وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته وحسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته زاهد بوظایف طاعت شکر
چنین نعمتی بتقدیم میرسانید وبنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده طالب فرزند بود وهیچ
عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد وجز بطلب فرزند صالح که در اتصال دعای بوالدین حکم صدقهٔ

جاریه دارد بدین کار تن در ندهد **بیت** غرض زحمت زن و رنج کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین
باشد و چون بیچارگی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت تیر
دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود ما هکی محرم راه دعا کرده بود بحکم أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا
دَعَاهُ سهم دعوتش بهدف اجابت رسید **مثنوی** هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال آن دعایش میرود
تا ذو الجلال آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زان نیست زان داور است آن دعا حق میکند
چون او فناست هم دعا و هم اجابت از خداست پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت
کشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمده پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه دارد و هر
نام او بعد از ادای اوراد بر زبان میآورد یکروز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمکسار زود باشد
که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت
خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او باقصی الامکان کوشش
نمایم تا احکام شریعت بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا بآداب طریقت متحلی
گردد و باندک روزگاری در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه
در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان اولاد و احفاد پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ
فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش
از آن نام صدف در گوش ماندست که میبینند در شاهوارش زن گفت ای رفیق شفیق و ای
شیخ صاحب طریق این سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اولا بوجود فرزند
جزم کردهٔ و امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکنست که نزید و عمر
مساعدت نکند فی الجمله پایان جهان کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته
و مانند خیال پرستان نادان در عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی
قطعه بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار کس بتمنای
خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد
و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت
میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معاملهٔ چرب و شیرین سود ها اندوختی
و بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل بعمل میکاشت بازرگان
بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل
درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند **بیت** توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز از ان بضاعت
که بیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستاد و زاهد از ان چیزی بکار برده باقی را
در گوشهٔ مینهاد اندک فرصتی را سبوی از ان پر شد روزی پارسا دران سبو مینگریست و اندیشه میکرد که آیا
چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرده و گفت اگر بده درم
توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این هر پنج بهر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه
آرند سالی را بیست و پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه ها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل
شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم
بعد از نه ماه جهت من پسری زاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن
سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد یمکن که از گفت من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم ادبش بفرمایم پس عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود
که سر و گردن پسر بی ادب را در حضور تصور کرده عصا را فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا
آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق روبروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست
و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت **مصراع** وان جمله خیالها بیکدم بگریخت
و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض نباید نمود که ببوکه و مگر و لعل دمنی فریفته
نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر و مگر را جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود
بیت اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود
بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو نافرجام دارد در دل راه ندهد **قطعه** سالها اندیشها

بگذشتیم که دور سپهر کار ما آخر چنین یا آنچنان خواهد شدن یا بر این منوال گنج و سیم و زر خواهیم یافت یا در آن
اقلیم حکم ما روان خواهد شدن عاقبت معلوم شد کانها خیالی بیش نیست هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد
شدن زاهد این نصیحت بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد
فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم سرآمد پسری نیکو صورت
مقبول طلعت که دلایل حسن و شمایل بجمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و
شارق متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طربش بر گلبن شادی در ترنم
آمد **بیت** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید زاهد بجمال
فرزند شاد و بها کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربست
کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت در نشو و قوت و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت **بیت** چنان چو صبا بر تو گمارم دم همت کز غنچه چو گل خرم و خندان
بدرآئی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی
بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد (دیوان) و بهیچ نوع تاخیری ممکن نبود بالضرورة
از خانه بیرون بایست رفت و راسوئی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی
حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر گذاشت
غایب شدن از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن نیزه صفت
جوشن پوش و آن تیر خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون بشکل دایره متشکل گردد خدنگ رفتاری که گاه
گاه چون کمان کج سر برآرد **قطعه** گهی شده چو سپر گرد و گه چو نیزه دراز گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا
نه ابر لیک دو برق اندرو شده پنهان نه بحر لیک در و موج بیکران پیدا قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را
هلاک کند راسو برجست و حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک
از آن ورطهٔ هلاک نجات یافت متعاقب این حال زاهد باز آمد راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کاری نیکو از وی صادر شده
پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را کشته و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل گشته دود
سبکساری روی بروزنهٔ دماغ نهاد و عقل او از تیرگی دخان خفت که چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد روی در نقاب

خفا کشیده پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد و مهره‌های پشتش را در هم شکست و سرش بصندوق
سینه فرو کوفت و چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده
دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد زنان و نالکنان میگفت **بیت**
من و غم زین سپس و خود همه کس میداند که دل خوش پس ازین حال محال و عجب است دریغا که آتش این
حادثهٔ دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز سپر معذرت دفع
نخواهد کرد این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت **بیت**
گر خون خورم ز خجلت این قصه در خور است وز جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی این فرزند
هرگز از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و
اقدام بر چنین کاری ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در اینکه همخانهٔ خود را بی‌موجبی هلاک کردم و پاسبان
سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی‌سببی عرضهٔ تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من محو نخواهد
بیت نامم نشانهٔ شد در تهمت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد درین فکرت بر خود
می‌پیچید و از این حسرت و غم زار زار مینالید که زن باز آمد و آن حال مشاهده کرد و زبان ملامت گشاده گفت
مصراع تو را هرگز ندانستم بدین نامهربانیها آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی بتو کرامت
فرمود این بود که بجا آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگرگوشهٔ تو را از زخم دلگزای مار خلاصی داد
چنین میبایست که ادا کردی زاهد نعره برآورد که ای دوست عزیز با من ازین مقوله سخن مگوی **مصراع**
کز سؤال ملولیم و از جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت
ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که راه سالکان مسالک وَمَا صَبْرُكَ إِلَّا بِاللَّهِ همان تواند بود انحراف
نموده‌ام و حالا بواسطهٔ بی‌صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت
تو در این حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **بیت** ملامت بر دل صدپارهٔ
عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از ملامت
هیچ فایده حاصل نیست و در این کار که از تو صادر شد تجربه واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و حسرت

باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم **بیت** شتاب و
بدی کار اهرمن است پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو در این دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده
که پیش از این مثل این واقعات بسیار حادث شده و مانند این حادثات بیشمار واقع گشته و من شنیده ام پادشاهی
باز خود را بیگناهی بکشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد
صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز
سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی **نظم**
چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش وگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر
بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی اتفاقا ملک
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش او برخواست و ملک از غایت شغف از پی او
بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی شتافتند تا ملک چنان گرم میراند که
صبا با آنکه بیکطرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او را نمی یافت **بیت**
راه از اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک
مستولی شد مرکب بهر طرف میتاخت و آب جویان جوانب دشت و صحرا می پیمود تا بدامن کوهی رسید و دید که از
بالای آن آبی زلال میچکید ملک جامی که در ترکش داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید
در آن جام جمع کرد و خواست که تجرع نماید باز پر زد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر
گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت
مصراع نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد
مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو میچکید میل تمام است و مجال
آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آی رکابدار بر بر
کوه آمد چشمهٔ دید چون چشم بخیلان سخت دل قطرهٔ آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و

حرارت آفتاب در وی اثر کرده لعاب زهر آمیزش با آب چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک میبارید **بیت** خورد دمی آب و تف از دل نشاند وانچه بلب خورد ز مژگان فشاند رکابدار سؤال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت **بیت** مرا غمیست که پیدا نمیتوانم کرد حکایتیست که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ باز و ریختن آب جام را تمامی بازگفت و فرمود که بر فوت باز تاسف میخورم که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم رکابدار گفت ایشاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند **بیت** توسن خود تند مساز آنچنان کش نتوان بازکشیدن عنان تجاوز ننمودی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمیابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهرهٔ حالت بناخن ملالت خواهم خراشید **مصراع** چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرق شده **نظم** مردم بی سنگ بخود کم بود سنگ گران گوهر مردم بود برق سبکسار نپاید بسی هر نفس از جا نرود جز خسی هر که بتعجیل برآورد دست سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم چنانچه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری را بامضا رساند و بی تفکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود و آیینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همهٔ اوقات بجانب تانی و تدبیر گرائیده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا مخمور اقبال و دولت بساحت سعادت دمساز گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه زمام دل بکف صبر ده گرت باید که گوی عیش بچوگان صبر بربایی متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل
که آخرت فکند بر زمین برسوائی شتاب در خطری افکند که صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون
نائی مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی را که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بصبر و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او درآیند و اضداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم در آن کار نهد و بعد از آن که بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اگر عارض صداقت را عارضی رو و زوال یابد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز بتغییر اوقات از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه میبارد و گاه باز می ایستد و آنرا دوام و ثباتی صورت نه بندد رباعی با هر که دلم بدوستی داشت گمان چون نیک بدید دشمنی بود عیان بر دوستی و دشمنی اهل زمان دیدیم که نیست اعتمادی چندان و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بر هیچیک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست بیت خوش هست عهد مودت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت

آن بوزیدن سموم هجران منقضی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت
بروجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات
احبب حبیبک هوناً ما الی آخره که از مشرب نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون شرف وضوح می یابد
قطعه دوستی آنچنان نمی باید که بگنجد دران میان موئی   دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که ز یاری نباشدش
بوئی   هر دو جانب نگاه خواهد داشت   هر کرا هست معتدل خوئی   و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری
چندان ندارد باید که دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی
و جر منفعتی باشد فرو نگذارد و بهر وجه که کار او سرانجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض
بکار برد تا بمین دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع
فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در بیشهٔ بروع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار برتر آمده و به بزرگی و اصالت در میان
درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود   بوستان را ازوست برگ و نوا   و در زیر آن درخت
سوراخ موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بیک تأمل هزار عقدهٔ مشکل را بگشودی و بهر
لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسونگر بود موشی چاره اندیش   که دیدی حیلهٔ صدساله از
پیش   و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی
روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن غافل
بوی کشان بجانب گوشت آمده هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی**
حرص است که جمله را بدام اندازد   و اندر طلب مال حرام اندازد   حرص است که جمله خلق را از آسایش باز آرد
و در رنج مدام اندازد   القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و بیمین و یسار و زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ او تاریک شد
و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر [illegible] باریک گشت دل از جان برد و نیک در نگریست او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را
بجان دعا میگفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یکجانب راه راسوئی دید در کمین نشسته و نیز نظر

برکمان قصد نهاده روی بدرخت نهاد و زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد وهشت و وحشت
بر موش غلبه کرده هول و هراس بروی مستولی شد **بیت** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجائی
ننماید که بلا بیشتر است موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر
بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و من درمیان بلا چه سازم و این حیرت را چه حیلت دفع کنم قصه پر غصه خود
بکه گویم و دوای درد بیدرمان خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را اصلاح کار خود پرسم ز غمخواری
کز و حال دل افکار خود پرسم حالا درهای بلا باز است وراه بمنزل عافیت بس دور و دراز انواع افتها
در بروی گشاده و راه گریز بسته شده با اینهمه دل برجای باید داشت و دیده بر پیکار خلاص گماشت که ساقی
روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو
که ساقی قدرت ز جام دهر که صاف لطف میدهد گاه درد قهر مرد ثابت قدم آنست که در پوشیدن
خلعت دولتش لب نشاط بخنده آرد و در نوشیدن جرعه محنتش از دیده اندوه اشک حسرت بارد **بیت**
ز رنج و راحت دوران مرنجان دل مشو خرم که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد اکنون مرا در این ورطه عنا
هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد هیچ
حال وحشت بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن
عقلا باید که بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بغواصی امتحان بقعر آن نتوان رسید و
هرچه در وی افتد از اسرار خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب جفا و بلا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی
ظاهر نگردد چه اگر محنت تا انقدر رسد که عقل را بپوشاند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از
تدبیر فرو مانند و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد **قطعه** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور چه سرگشته بود گرد زمین همچو فلک مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش نه چو گنجشک که افتد بدم باد تفک
و هر که اندیشه گوناگون بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد و بازار
تفکر و تامل او کاسد شد چند انچه در آئینه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده باشد چهره مطلوب
در او نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بر مد خیالات فاسده تیرگی پذیرفته بود رقم
مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است **قطعه** با سواری اندیشه کوش در تدبیر که در تردد و وسواس صد

خلل زاید ثبات رای نماید خیال کار درست در آب جنبان صورت درست نماید مرا هیچ تدبیر
موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بمدد او ازین قیدها
خلاصی روی نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از آن حبس نجات می‌یابد و اگر گربه سخن مرا گوش خرد استماع
فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از جهت مکر
و تزویر و شامت زرق و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان
دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند **مصراع** دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین
آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد **بیت**
دردمندیم خبر میدهد از سوز درون دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما تنی دارم بستهٔ بند مشقت
و دلی سوختهٔ آتش رنج و محنت موش گفت **بیت** نکته دارم نهانی با دهان تو ولی وقت تنگ است
دمی یابم مجال فرصتی گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف
جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنوندهٔ از من جز راست نشنوده است و سخن دروغ را در دلها هیچ
فروغی نباشد بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده و همت من همیشه
بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی ولیکن امروز درین بلیه شریک توام و خلاص خود
در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته و حلقهٔ در دوستی میجنبانم
بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی اما غرضی که نفع دارد نه ضرر و بر کیاست و فراست تو
پوشیده نماند که من راست میگویم و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر صدق مدعای
خود دو گواه میگذرانم یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو
قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک
بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایهٔ دولت تو
گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود **مصراع** هم مرا زین نوع سودا نیک باشد
هم ترا گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت و خواست که از اطراف و جوانب
این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه را بر محک تامل تجربه کند موش دید که وقت بغایت تنگ است

وگربه صبر و دوراندیشی وار و آواز داد که سخن بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت
من در پذیرفته تاخیر منمای که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصراع
غافل مشو که کار که فرصت غنیمت است چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شادمان که
رستگاری هریک از ما ببقای دیگری متعلق است و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانست که کشتی بسعی
کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بپشتی کشتی کاری میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و تعجیل من بسبب
فوت شدن فرصتست مصراع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر و میدانم که بر دل تو روشن شده
که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجحست و من عهد مودت بسته در عهدهٔ وفا می آیم تو نیز درین باب
سری و جنبان و کلمهٔ بر زبان ران بیت فرما اشارتی که دو چشم امیدوار برگوشهای آن خم ابرو نهاده ایم
گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدیده شاد و شد موش را گفت سخن تو حق مینماید و از فحوای
کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که اَلصُّلحُ خَیرٌ بگوش جان میشنوم
و از مضمون این سخن رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان جست ره ننگ مزن بر خلق جهان
در مدارا بگشا پیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن تجاوز نمیکنم و ممهد میدارم که از هر دو جانب همین
مخالصت مخلصی پیدا آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویش واجب گردانم و شکر منت آنرا ابدالدهر
التزام نمایم و من نیز بدستوریکه تو عهد کردی پیمان بستم و امیدوار چنانست مصراع که بپایان برم
این عهد که بستم با تو اکنون بگو که مرا چه باید ساخت و با تو چه میباید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم
باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آن بر تاکید قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده
خائب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول اینمعنی را التزام نمود و
موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملاطفت و
دلجوئی و نوازش و مهربانی در بارهٔ او رعایت نمود چون راسو و زاغ اینحال مشاهده کردند دل از شکار موش
برگرفته مراجعت نمودند چون موش بحمایت گربه از آن دو بلا خلاص یافت بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه
دور و دراز افتاد که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد و باهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت
که موش در فکر دور و دراز افتاده سست ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که

که رسم دوستان است پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد برکرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف
این بود چون بطلب حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمائی و در انجاز وعده
وقفه می اندیشی و من میدانستم که وفاداری آنست که در طلب عطا روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست
که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا نام سیمرغ است که از او جز نامی در میان نیست و نیکوعهدی
بمثابهٔ کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست **بیت** مجو وفای کس از دور من نمیشنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی سیه روی
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت
و توشهٔ راه سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زر سازد و توتیائی است که دیدهٔ خیره را صاحب نظر
گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنید از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد و دیدهٔ هر
دل که وفا ندید از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود **مصرع** ای خاک بران سر که درو
مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال
باید که تو نیز عذار حال خود را بدین گلگونه آرایشی ارزانی داری که هر گلزار که در او نهال وفا نروید هیچ
مرغ دل بر شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخسار که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر بنظر التفات
بران نیندازد و از اینجا گفته اند **بیت** آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست گر حور بهشت است که
شایستهٔ ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن
دهقان رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از
دهای فارس دهقانی بود با تجربتی تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی ظریفی زیرکی
شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش در شکر ریزی تعلیم
می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **بیت**
گر ز روح مقدس سرشته شد جسمش که این لطافت و خوبی نه حد آب و گل است پیر دهقان با چندان
هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعهٔ وَاُفَوِّضُ اَمری اِلَی الله میپاشید

و پیشهٔ روزگار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم دارد و بی‌هنران و نامستعدان را باوج کامکاری
و سرافرازی برارد **نظم** کجروان را دهند خرمنها برگ کاهی براستان ندهند کمسان را دهند شکر و قند
هما یان جز استخوان ندهند پیر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار
نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فروماندگی زبان طعن بگشود
که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت
موجب برکتست و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله
نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست
بیت سبب رزق نیست کسب ولی رازق تو مسبب سبب است صلاح در آن می بینم که قدم
در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشهٔ بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پردازی بیرون اما من مدتی درین ده استادی کرده ام و اکثر
دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمیتوان آورد
بیت ریزهٔ ریزه خور خویش نیارم خوردن بار آن بارکش خود نتوانم برداشت و اگر لابد حرفت خسیسانه ای
می باید کرد در آن موضع رخت بر بستن اولی است **مصرع** در غیر وطن شماتت اعدا نیست بیا تا بمحلی
دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده
در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده
شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهة دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نشناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم
آن ولایت متسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و ایزد تعالی لوح جمال بیمثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته
مبادا که بافسون و افسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی
مایل ایشان گشته سر از صحبت این فقیر بر تابی و مرا از سر من بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله
صورتی بدین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست **بیت** ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم

که من بمیرم و تو با دیگران باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است
که در خاطر تو خطور میکند **بیت** کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم همچنانت بنده باشم اگر مرا مثل
این خیالات بودی مشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من
عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مؤانست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت رسانم **بیت**
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا نگوئی تو در آن روز وفائیت نبود واگر میخواهی بتازگی پیمان بندم
و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبانرا جز بشکر شکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خودرا بستهٔ دام کس نگردانم و اگر
در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در
اجل مهلت افتد عهد همچنانست و پیمان همان **بیت** دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود
عهد من با تو همانست و همان خواهد بود دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون
که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و پیر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد
مقارن اینحال سواری بدانجا رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد
جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از تتق افق مشرق
طالع گشته است و اگر دیدهٔ مردم در پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب
جهانتاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ
و تاب گوئی نقاش حکمت پرگار ابداع دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت
سبزهٔ دلگشای از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده **نظم** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده راچو گوی
در خم چوگان کشیده وان خط سبز فام که خضر است نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده
آوردهٔ ز شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال با کمال آن
سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل کدخدای خانه بدست
رخت رحلت بر بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سوار در آمدی و صید خود
کردی دل و تن هم عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم از آنجانب جوان نیز در نگریست

محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربای اورا برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بود
حسن آیینهٔ عارض اورا روشنی داده روئی که خورشید رخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختا را
از غیرت آن جگر خون گشتی **نظم** پری چون سیم و قدی چون صنوبر همه جانش زیکدیگر نکوتر جگرها
هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده لبش گوئی که حلوای نباتست چه حلوای نبات
آب حیاتست گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت **بیت** لشکر
کشید عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت وآن جوان پسر یکی
از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی
صید افکن آن شهرآشوب افتاد از کمان ابروی او خدنگ دلدوز بهدف سینه اش رسید اگرچه
قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری وای قبلهٔ بتان آزری چه
کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان گیتی وی آیت نو آمده در شان
گیتی زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته میپرسی از قصهٔ
دیدهٔ بیخواب استفسار مینمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست اورا بدل دردی که درمان نیست
اورا مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال پلاس لباسم اینست
که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان
گفت ای مراد دل غمزدگان وای انیس خاطر دلشدگان **مصراع** حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی
روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در
فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بسریر عزت نشانیده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت اجلال
و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **نظم** هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو کنون روز نوا است
و روزی نو بیا تا از در دولت درآئیم چو دولت خوش درآمد خوش درآییم تو خوشدل باش تا من
جان فروشم تو ساقی باش تا من باده نوشم زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته
بود فراموش کرد و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست و چون پسر اورا مایل خود دید گفت ای
جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و ناپدیدار شدن

دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشت و بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده دود از نهادش بر آمد و گفت **بیت** یار من

دل ز دوستان برداشت — مهر دیرینه از میان برداشت

آخر ای بیوفا این چه نقش است که برانگیخته و این نیرنگ چیست که با بدعهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند **بیت** گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز — گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

پیر گفت از مقام انصاف قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد **مصراع** مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد

زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته خود را بمنزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را همون نورد و باد گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را در نمی یافت **نظم** چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو — جهان پیما تر از شبدیز خسرو — بیک جستن توانستی که چون برق — بجستی از حد غرب تا شرق

دران صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد و پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد **مصراع** دردمندان راه و پرسند وا ز پی میروند و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد **مصراع** دع ذکرهن فما لهن وفاء

و من بر سخن وی اعتماد کرده و ترک وطن مألوف و مسکن معهود کرده ام و حالا نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال کجا رسد **بیت** میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا — چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست

اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد بچشمه آبی و سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمد گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آئیم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب ماجرائی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن

دلربا دیده گشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه را بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده
بیت زلف مشکین حلقات بر روی گلگون بسته اند می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته اند داغ
نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود و از شاخ طوبی تازه تر نظر افکنده
سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شاخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای
ترا یارب چه موزون بسته اند صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته اند داستان مقالات زن دهقان
مقتضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارتی کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور
تر شده خود را بکران بیشهٔ که نزدیک بچشمه بود در سانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیری شرزه که اسد در مرغزار
آسمان از هیبت او کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد نظم همی آمد
خروشان و ستیزان شیر بر چرخ از نهیبش گریزان بنیش ناخنان زهر آب داده بتیغ ناب خونان
ناب داده چشم شیر بروی افتادن همان بود و او را ربودن و به بیشه بردن همان جوان چون
صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت نگار افکنده راه بیابان
پیش گرفت مصراع بلا را دید و روی از یار بر تافت ملک زاده از هول جان مرکب میتاخت و از قفا
نیکنگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بود درود مصراع هر کسی آن
درود عاقبت کار که کشت در اینوقت پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد لب چشمه
رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشید و میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را دوا نکرد صد وعده
بیش داد و یکی را وفا نکرد پس از زمان وصال براندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار
بنالید و قطرات حسرت بر رخسار بیبارید بیت حبذا روزی که ما را بر سر بستان وصل چون گل و بلبل
مجال خنده و گفتار بود دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی
و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی
امروز چنین فراق عالم سوزی افسوس که بر دفتر عمرم ایام آن را روزی نویسد این را روزی بعد از گریهٔ
بسیار و نالهٔ بیشمار پی محبوب را دید که بجانب بیشه میرود همچنان بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را
دریده بود و بعضی از احشاء خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ آنحال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی

دروی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در نگریست و بر محبت وی و غربت خود بگریست **بیت** ز لب نالهٔ آتش بر ثریا رسید ز مژگان سرشکش بدریا رسید و فایدهٔ این مثل آنست که هرکه سررشتهٔ وفا از دست بگذارد بند عقوبت در پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت** بیوفائی هرکجا رخت افکند عاقبت آنجای را ویران کند موش گفت که من دانسته ام که نفاق و حیلت باخلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو بهمین زمان بمن رسید و طمع دشمنان بمن دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق تر است که مکافات آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن از پیش دیدهٔ تدبیر من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان مینماید که از جانب من خدشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بود فروگذار که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گذاری مؤکد گشته گرد منقصت حیله و مکر مگرد و جمال مناقب و آئینه محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص معیوب مگردان **بیت** صاف دار آئینهٔ دل که صفا از همه به مشکن عهد که آئین وفا از همه به

مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف کار کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش دغدغه و وحشتی سر بر زند و خدشهٔ شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره اندیشهٔ آنرا پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد **مثنوی**

چون درخت آدمی و بیخ عهد بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود وز ثمار لطف ببریده بود
نقض میثاق و عهود از احمقیست حفظ سوگند و وفا کار تقیست

و من امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آزار فروگذاری و عهدی که بستهٔ درشکست آن نکوشی موش گفت **بیت** هرکس که در وفای تو سوگند بشکند

جان و دلش بزخم حوادث فگار باد اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد در مقام تأنی و تأمل دارد و اگر نه حاشا
که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبّر
دران نگرم و پایهٔ خرد و اندازهٔ دانش ترا معلوم کنم موش گفت اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند
اول آنکه بصدق کامل و رغبت تام و میل خاطر بی‌شائبهٔ غرض و طمع و بی‌منقصت ریا و سمعه بجانب
موالات و مودّت گرایند دوم آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح مصاحبت افکنند
و طایفهٔ اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند
و همه وقت از ایشان ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشند **مثنوی**
دوست بود مرهم راحت رسان ورنه رها کن سخن ناکسان زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا
دوست چه بیند هنر اما آنها که بضرورت دوستی را پیرایهٔ دفع ضرر ساخته باشند یا وسیلهٔ جذب و جرّ
منفعت گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبهٔ مباسطت بساط نشاط بگسترند
و گاه در مهلکهٔ مخالفت بنظر نا التفاتی در جانب یار نگرند **بیت** که دوستی کنند چون شیر و شکر گه دشمنی
سخت‌تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و یکبارگی زمام حاجات
خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید و بتدریج از پی رفته از
سر انجام میدهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نماید
هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت رای و رویت مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل
مینمایم و رهائی ترا که متکفل شده‌ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت
ذات خود نیز مبالغهٔ تمام خواهم نمود چه مخالفت من از تو زیاده است ازان طایفه که باهتمام تو از مخمصهٔ
ایشان ایمن گشتم و قبول با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز مشاهده رفت
از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبار
جانب حزم و پیش‌اندیشی را فرو نگذارم که گفته‌اند **نظم** در آن میانه که کار خویش میکوش مکن قانون حکمت را
فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آباد سازد گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک
و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه

نمی‌شناخسم و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه در کیاست بدست من بازدادی اکنون
میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمائی که آن
بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت مصراع هر کجا در دیست درمانش مقرر کرده‌اند خیال من
آنست که بندهای تو را ببرم و یکعقده که اصل الباب است از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم
که تو را کاری از قصد من فریضه‌تر پیش آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی
پس آن عقده را ببرم تا تو را از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار
خود کامل است و بافسون و فریب از راه بخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقده‌ها
ببرید و یکی که عهده بود برقرار بگذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه عنقای سحر
در افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش را بر اطراف عالم بگسترد بیت فلک تیغ مهر از
میان برکشید شب تیره دامن از او درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از
عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده‌ام بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاد
هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه با از هول جان با دموش
نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد
رشتهای دام گسسته و گربه‌ها بریده دید حیرت برا و مستولی شده بقیه را برداشت و نا امید باز
گشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید ترسید که نزدیک او رود گربه
آواز داد مصراع نادیده مکن چو دیده باشی ما را احتراز چرا مینمائی و اجتناب از چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی عزیز بدست آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کردهٔ پیشتر آی تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آرم و مجازات مروت
و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم بیت هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل کز عهده
بیرون آمدن نتوانم این انعام را موش همچنان بر حواشی بساط تحاشی میکرد دید و از ساحت
مصاحبت پهلوتهی کرده روی بجانب وحدت و وحشت مینهاد و رقم ایمنی بر دفتر خیال میکشید

که هذا زمانُ العقوقِ ولا اوانُ الحقوقِ و باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** رعنا نگاریست که
غایت بیداد در و   نیست ممکن که کسی با سر و سامان باشد . چشم نیکی نکه داریم بعهدی که در او   گر کسی بد
غایت احسان باشد   مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین
سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زمان فرو میگذارم **مصراع** که همدم آرزو
کند همدم خویش   گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان
که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی باسانی از دایرهٔ محبت پا بیرون گذارد از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی نا امید شده ترک مودت گیرند **بیت** بدکسی دان که دوست کم دارد
بدتر آن کو گرفت و بگذارد   و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل
و عهد محبتی که در میان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت
نقض محروس خواهد بود **بیت** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم   ز هر گلی که دمد تا قیامت از
گل ما   و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و
اکرام جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت **بیت** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست   سوسن
نام و بصد زبان خواهم گفت   هر چند گربه ازین باب سخنها درمیان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست
تا حجاب مجانبت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده کند البته مفید نیفتاد موش جواب داد که هر گاه
عداوت عارضی باشد بمجرد آشتگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و در آن محل انبساط
و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند
بران اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقهٔ فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار
و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری
که من خود بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدان رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای
درختی سر منزل ساخته و غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بهوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب
آب آمده و نغمهٔ دلفزایش صدای میکرد و از خود بلبلی هزار دستان بر ساخته باواز نا خوش مرغ دلها را

ز قفس قالب نمی‌رهانید **بیت** اگرچه صوت دل‌آزار نا ملایم داشت / ولی اصول و ادا در کمال دلکشی بود

در آن حال موش در گوشهٔ مقام خود بزمزمه مشغول بود ناگاه نعرهٔ شورانگیز غوک شنید متحیر شده بآهنگ

تماشای خواننده بیرون آمده و بسماع نغمات او مشغول شده دستی برهم میزد و سری میجنبانید

غوک را آن اطوار که نمودار تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد

او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم

خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی شبی مثنوی

نرد دل با یکدگر میباختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند / غوک نزد موش دلشاد آمدی

پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی / جوش نطق از دل نشان دوستی است / بستگی نطق از بی الفتی است

موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و در آن

محل در زیر آب قرار داری **بیت** آنجا که توئی آمدن من مشکل / وینجا که منم هزار مشکل در دل

چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمیشنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی

حیله باید کرد که چون بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت

راست میگوئی من نیز بارها درین اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من بر لب آب آید من در تک این چشمه

چگونه آگاه شوم و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من کشد چسان بیرون آیم و گاه باشد که من نیز

بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر میباشم خواستم که از این معنی با تو شمهٔ در میان

نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون

تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد **مصراع** ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا

سررشتهٔ تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده‌ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم یک سر در پای تو

بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی

و اگر تو نیز بدر زاویهٔ من تشریف می‌آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار

دادند و عقد محبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند روزی موش بر لب

آب آمده تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود پرید

و موش را برداشته روی ببالا نهاد رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر
سررشته در پای غوک محکم بود سرنگون شد زاغ میرفت موش در منقار گرفته و پایان ترازان غوک
نگونسار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز میگفتند عجب حالتیست
که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالی
هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و هر آینه چنین سزای
کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک
جوئید ای مهتران و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوکی
برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود درآمیزم تا بناجنس چه رسد نظم
تو غولت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش ز غولت شاه مرغان
گشت سیمرغ یکی ز عزلت و خواندش بسی مرغ کرکیف چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت
حال آن همه تملق چرا کردی و چندین تودد و تحلق مرا صید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی رباعی ساقی بوفا سبو بگشادی چون مست شدم
جام ز کف بنهادی چون دردی هجر خواستی داد آخر اول می صافیم چرا میدادی موش جواب داد
که در آن محل مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن توان داشت بر آن
کرد و تلطف برآید و اظهار آثار مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب
نماید و آن نه از روی عداوت و انکار باشد بلکه از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر
از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن فارغ شوند بسیاق وحشی موانست ایشان را دست بدارند
و هیچ خردمند آن را بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت او نزدیک عقلا
نظم هر که از او فایده میرسد دیدن او راحت جان و دل است وانکه از او فایده نتوان گرفت
صحبت او را ضرری حاصل است و دیگر آنکه جبل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازه
دشمنی ما باستماع رسیده و در طبایع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت بجهت روا شدن حاجتی حادث
گشته باشد چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه

بقرار اصل باز رود و چنانکه آب مادام که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بود و همه کس داند که هیچ دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و من تو را بجز در هیچ اشتیاقی نشناسم بجز آنکه میخواهی که از خون من بهانه شا شربتی ترتیب کنی و گوشت مرا بجای نهاری بکار بری و هیچ تأویل نشاید که من بهو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم **مصراع** گربه را با موش کی بوده است مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد **مصراع** در جهان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت دشمن قادر بپرهیزد که اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسدش که بهیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت** هران کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که برگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت دران می بینم که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبر است و بنای مخالصت بر نشائه روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع مجالست و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر **قطعه** زهم بریدن یاران به تیغ ناکامی چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست به بین مفارقت جان زتن که چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او درآمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیلهٔ محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شده بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده آداب حزم و دور اندیشی بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارت را نمودار عزایم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آینه فواتح و خواتم کار بر نیت و دستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل بر روزگار

فرخنده آثار ایشان واصل و متواصل گردد **قطعه** هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه بلائی
بحال او نرسد باب تجربه چون کرد فتح بنشاند غبار نقص بروی
کمال او نرسد بنای رفعت اگر بر اساس حزم نهاد
خلل به تبهٔ جاه و جلال او نرسد

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چو صبح آخرین سر تا پا صدق و صفا وی چو عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و مخلص متصور نباشد و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعده صلح را تمهید و بعد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را در ان واقعه با دشمن بوفا رساند و نفس خود را از و نیز صیانت نموده ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل [illegible] و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت بر آید و داعیه ملایمت از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق و ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کامل متمسک بود پیرایه در کار با احتیاطی هرچه تمامتر واجب بیند و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و [illegible] پوشیده نماند که از دست آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و غدغه دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید **نظم** چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده راهست قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوبی در آخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محل نیکو میدان نبازد

و بچرب زبانی وتلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی ازوی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته

بیت ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم محنت هر که کارد رنج دل بار آورد

و از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خواطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزین جمال و مزید کمال دارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رایی روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک الافلاک گذرانیده **بیت** ملک کوکبه شاه جمشید بخت فلک مرتبه ماه خورشید تخت

و با مرغی که او را قبره خوانندی انسی تمام داشت و آن مرغ بود با حسنی کامل و نطقی دلگشا و صورتی مطبوع و هیأتی زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی **نظم** سخنهای زیبای رنگین خوش است حکایات شیرین بسی دلکش است کسی کو از اینها بود بهره مند کندش بزرگان و شاهان پسند

قضارا قبره در گوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچهٔ او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت از ناصیهٔ او نمایان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان **قطعه** مهی براوج سپهر کمال طالع شد که کس ندیده چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال شرف تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال

چندانچه بچهٔ قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهها و بیشه ها رفتی و از میوه ها که مردم از آن نشناسندی و اگر دانستندی جز آن بدین نتوانستندی رسید دو تا بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگری بچهٔ خود را خورانیدی کودکان بدان متلذذ و بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند **بیت** گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش چون سبزهٔ تر از اثر فصل نوبهار

و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت روز بروز جاه و رفعت زیاده میشد و ساحت مباهات قرب و منزلت می افزود و یک چندی برین بگذشت درنا

بسی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و
بسر پنجهٔ خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمده شاهزاده را بغرقاب خفت و حدت
افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای او گرفته گرد سر بگردانید
و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجهٔ هلاک ناچیز شد **بیت** دریغا که
شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره باز آمد بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از
قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نمودار فزع اکبر در دلش پدید آمد و از وقوع آن هایله اثر اندوه در سینه‌اش
کالنقش فی الحجر جای گیر شد فریاد و نفیر بمنزل ماه و تیر رسانید و میگفت **بیت** وه که کحل روشنی در چشم
عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند بعد از فزع بسیار و جزع بیشمار با خود اندیشید
که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع فراغت بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری
آشیانه بایستی ساخت با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود باید مشغول شد با تا بکی پسر
پادشاه چرا مشغول شدی اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت میداشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته از این قصه
غصه نکشیدی و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای
وفای ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را باسیب جفا خراشیده دارند و سرچشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی **بیت** برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت عفو جرایم اگرچه صفت آزاده مردانست در مذهب انتقام ناروا و حرام
شناسند و حق ناشناسی اگرچه سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جایز و مباح پندارند آخر از صحبت جمعی که
سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بغرضی
از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد **بیت** حیف است که در زمرهٔ مردان بریش نام آنرا
حق صحبت یاران نشناسد و با قومی در آمیخته ام که در جانب خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند
و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند **بیت** عیب خود را بهنر باز نمایند اگر هنری هست
ترا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچه

خویش ازین ظالم بیرحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بی‌موجبی بکشت و بیخانه و
بیهمخوابه را بی‌سببی هلاک کرد باز نخواهم آرام گرفت **بیت** بیکسو نهم مهر و آورم مهر را بجوش آورم
کینهٔ گرم را پس انگه بی‌محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را برکند و پرواز
نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید برای چشم پسر گریه بسیار کرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب
آورده و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه جزای او باشد تقدیم فرماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد
و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان امینی **مصراع** گر ز دست زلف مشکینت خطائی
رفت رفت حالا صحبت مرا بر هم مزن و نهال عیش مرا پژمرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت
فرمان تو بر همگنان فرض است اما مدتی در بادیهٔ تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بغیر
کعبهٔ آمال و قبلهٔ اقبال جز درگاه شاه نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت آنحضرت نباید
تاخت و گمان آن بود که در سایهٔ عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در مروهٔ
مروت سعی نموده بر مشعر صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان
مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با اینهمه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست
لبیک زنان احرام حرم خدمت گرفتمی لیکن **بیت** مرغی که رمیده گرد و از دام من بعد بدانه کی شود
رام و دیگر حدیث لَا یُلْدَغُ الْمُؤْمِنُ مِنْ جُحْرٍ وَاحِدٍ مَرَّتَیْنِ بصحت پیوسته و مرد زیرک باید که یک چیز را
دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار گزیده نشود **بیت** نشنودی این مثل را که ارباب عقل گفته‌اند
مَنْ جَرَّبَ الْمُجَرَّبَ حَلَّتْ بِهِ النَّدَامَةُ و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست اگر در عقوبت
عاجل توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی را تلخی
نکال باید چشید و خواری عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و
طینت روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچهٔ من غدری اندیشید و از من بی‌اختیار
بطریق مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمکاری جرعه نوشد و بخمار بلا مبتلا نگردد
و در چمن اعمال تخم بیداد بنشاند و ثمرهٔ عقوبت و عذاب بر ندارد **بیت** ابلهی اگر تخم حنظل کاشت
طمع نیشکر نباید داشت و گر ملک حکایت دانا دل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن مکافات بدزدان

بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که در شهر رقه
درویشی بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف
و محاسن عادات پیراسته و بواسطهٔ آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا اورا دانادل گفتندی و اهالی
آن شهر اورا دوست داشتندی **بیت** آنراکه کمال معرفت شد حاصل هم مونس جان باشد
و هم مرهم دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بی رفیقی و همدمی روی براه آورد جمعی
دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا
چندان چیزی نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست مال ببرید
مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیائی کشم
بیت روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم غبار خاک درش توتیای دیده کنم دزدان بیرحم بدان
سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیروار بهر طرف مینگریست و چنانچه رسم فروماندگان
باشد یاری و مددکاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد
مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمکاران
گرفتار شده ام و جز حضرت عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید
و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند یاری دل تو از
دانائی هیچ خبر ندارد و مارا معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل
گفت سوف تری اذا انجلی الغبار و درینجا نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمهٔ از مجازات عمل بمنظر
شما در می آورم ولیکن گروهی که صفات صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ فَهُمْ لا یَرْجِعُون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند
بیت اگر گوش دارد خداوند هوش از ایشان سخنها خوش آید بگوش چندانچه دانادل میگفت گوش
هوش ایشان از استماع سخن حق خالی بهره بود و باصرهٔ بصیرتشان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمینمود
او را بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته
طالب آن بودند که کشندگان اورا بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر
شده بودند و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی از کلنگان از هوا درآمده بالای سر

دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میداد که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود باز میماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت هما ما خون دانا دل را می طلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد همم در ساعت بحاکم آنها خبر رسید و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بایشان رسیده بقصاص رسیدند **قطعه** که گردد در همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانهٔ بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد واین مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغی شکسته بال راقوت اینکار از کجا تواند بود وچون اینصورت از من در وجود آمد حالا حکم حاکم خرد آنست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد نا نموده برسخن مخادعت وفریب در چاه نروم **مصراع** آن به که حذر نمایم از خدمت شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق وصواب مقرونست و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون ومن میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه بمن بود که مبادرت جرمی بچه تو را بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آنست کردی و هنوز منت میدارم که بر قتل او اقدام نمودهٔ وهمین بنقصان باصرهٔ او رسیدهٔ اکنون نه تورا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت ومهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان میشمارم و عفو را از هنرهای جوانمردان میشناسم هرگز دست رد بر پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم واگر کسی ضرری بمن عاید شود در برابر آن نفعی بوی رسانم **رباعی** ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز راست روی و نیکخوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان مذکور است که مردم آزرده را هرچند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت بایشان فریضه شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احترام لازم باشد **قطعه** عزیز من چو آزردی کسی را مراعاتش مکن تا میتوانی که هرچند از تو خدمت بیش بیند مرا و را بیش گردد بدگمانی ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا بانست با هیچکس از خویشان

و متعلقان نیست کسی نسبت بکسان خود نیندیشد و با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره
گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته‌اند و حال هر یک بتفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ
دوستانند و برادران بمثابهٔ رفقا و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان و زن در مقام همصحبتان
و دختران در موازنهٔ خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان اما پسر را از برای بقای ذکر
خواهند و با نفس و ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند
و من هرگز تو را بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت
و عند جانب مرا فرو خواهی گذاشت و هرچند کسی را دوست دارد بگوید که خود را برای تو ایثار میکنم و بجان
در مقام مضایقه نیستم **مصراع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن وقتی که فتنه حادث
گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت خواهد
کشید و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد ور نه هر کسی از
سر جان بر خیزد مگر ملک حکایت پیره زن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع
نیافته شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده‌اند که زالی
کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام که ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر
جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می‌نشست **نظم** شیرین سخنی که هوش میبرد
رونق ز شکرفروش میبرد نازی و هزار فتنه در بر چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار
بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رست
سمن تازه‌اش از تاب حرارت بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت **بیت**
چو زلف مشکسای عنبرینش تکسر یافت جسم نازنینش پیرزن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری
با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر جانها در فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درمانده
خاک پای تو من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم **مصرع**
گر رود صد سری باشد مرا بر گرد سر گردان بر سرش هر گاه با ناله و آه گفتی خدایا بر این جوان جهان نادیده
ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر کار او کن **نظم** از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او

بیفزایی گرچه شده‌ام چه موی از غم یکموی مباد از سرش کم . القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت
مادران باشد روز و شب در دعا و زاری میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده
گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و ببوی شوربا سر در دیگ کرده آنچه بود بخورد و چون
خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست که دیگ طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و از این
گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون
بخانه درآمد و بدان شکل و هیأت چیزی دید که گرد خانه برمی آمد تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح
مهستی آمده نعره برداشت و بزاری تمام گفت **نظم** ملک الموت من نه مهستی ام من یکی پیرزن
محنتی‌ام گر تو خواهی که جانش بستانی اندران خانه است تا دانی گر ترا مهستی است اندر کار او را
ببر مرا بگذار بی بلا باز بین بشمر داد ورا چون بلا دید در سپر داد ورا تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را
ز خود عزیزتری و من امروز از همه علایق مجرد شده‌ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه
برداشته‌ام که راحلهٔ قوت من بدان گرانبار شده تحمل بار دیگر ندارد **مصرع** ترسم که تن ضعیف است
این بار بر ندارد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر او را بآتش بیداد کباب کرده میوهٔ
دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنده راحت جانش را از پیش
بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیدهٔ پرنم و سرور سینهٔ پرغم بود در اندیشم دریای تأسف
در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار
بسوزد **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا پایان پدید نیست چه پایان کنار هم گفتم بصبر ساحل دریا
شود پدید اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم و با اینهمه بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته نشدن
از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم **بیت**
وصلی که دران ملال باشد هجران به از آن وصال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت
اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان
فعلی که از فرزند من صادر شده چنین مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر آنچه

که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای وجو
آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدلبندی انسی پیدا آید بدان مایه او را با تو شریک کردم و بمجالست تو و
مؤانست وی عمری برفاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیر شد اما سر گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقیست چنان
مکن که آن نیز بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال باید
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب است و پادشاه قنبره پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز شیرین نواز که بالحان دلفریب پای عقل از رکیب
بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** ار تو خوشگوی تر در لحن داود
ندیده این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات دل
آویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **بیت** نوای مطربی بشنو که صوت راحت افزایش
بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را و آن مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی
تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی را کار از خواجه بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی
رسانید که آوازهٔ قول و غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نغمش گوش
مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **نظم** گردی بترانهٔ دل آویز بازار نشاط و عیش را تیز چون
گوشهٔ عود را ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی شاه از حال غلام آگاه شد و بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره بنغمات فیض گستر او
که از معجز مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ بزم
عشرت مینمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسیده باحضار
مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با او عتاب
آغاز کرد و گفت ندانستی که من بنشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از سازندگی تو و دیگر
در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز ترا بر این داشت که غلام را کشتی و نیمهٔ نشاط من باطل کردی همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز از همان شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بمثل این جرأت اقدام

شنید مطرب را از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بد کرده‌ام که نغمهٔ نشاط پادشاه را باطل کرده‌ام اما اگر
پادشاه مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع میسازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و در انوازش فرموده از
کشتن آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که پارهٔ از طرب و خوشدلی من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته
بود تو نیز که ساز فراق مینوازی نزدیکتر شده که پشت من همچون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجورم
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر یار از مفارقت بضرورت دست خواهد داد باری حالا
مده هجر اختیاری مکوش و دامن جمعیت از دست مده **بیت** خود مکن بیگانگی باری چو میدانی که چرخ
آشنایان را ز یکدگر جدائی میدهد قبره گفت خشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده
و چون کسی را بران اطلاعی ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در این معنی از مضمون
آنچه در ضمیر مکنونست عبارتی راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای
نیارد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد بیکدیگر راست عدل و گواه راست اند **بیت** حدیث
دل دل داند و بس زبان و لب دران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست
و دل تو آنچه دارد زبان در ادای آن صادق نه **مصرع** صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست
ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو میشناسم و از نهیب سیاست تو نیک با خبرم **بیت**
وز کوه گاه حلم گران ترکنی رکاب وز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان هیچ جا از نهیب تو ایمن
نتوانم بود و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب با او
میگفت داروی چشم را بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** قبره گفت آورده‌اند که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین
میغلطید و از صعوبت الم زار زار مینالید و دوا میطلبید **مصرع** ای طبیب آخر علاجی کن
که کار از دست رفت طبیب بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را
مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی
پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل جواب داد که پارهٔ نان سوخته خورده‌ام و بدان غذا که بمثابهٔ
انگشت بود تنور معده را تافته طبیب ملازمان گفت که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر افزاید

بباید تا چشم این شخص را دارو کنم آنمرد فریاد برکشید **بیت** کای خرچه محل هزل و بازیست
وقت اجل است و جان گدازیست ای طبیب مسخره بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم
مینالم و تو جوابم دارو در چشم من میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است طبیب گفت میخواهم
که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم
از مداوای شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از جملهٔ آنهایم
که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم **بیت** بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر
جدا کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد
و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هرکه
بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفاء نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه میتواند
آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت بسیار
مندرج است و تحمل نمودن بر مشقت و بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن **نظم**
غصه مخور زانکه شقاوت در اوست خشم فرو خور که حلاوت در اوست شعشعهٔ برق در آزردنست
قاعدهٔ بحر فرو خوردنست سینهٔ دریا نشود پرغبار گرچه کند بار ازان سنگسار فنزه گفت این مثل مشهور است
مَن تَهاوَنَ بالیَسیرِ وَقَعَ فی العَسیرِ هرکه آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان گرفت
و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز تلف ساخته‌ام
و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبهای دهر حقه باز در باخته هر آئینه از ذخایر تجربه استظهاری وافر
حاصل شده با تو بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق
شناخته‌ام که شرر خشم جبار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و سوزن نخوت کامکاری بر رشتهٔ
سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را میدوزد و از آنجا که شیر هیبت شهریاری دم انتقام بر زمین زند
تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد و همان به که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان
شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ جا با دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانچه
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بهمنایی او سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملک داری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده **نظم** خسرو تاج بخش تخت نشان بر سر تاج و تخت گنج فشان در جهانگیری و جهانبانی جم وقت و سکندر ثانی یکی از ارکان دولت را خدشهٔ در ضمیر پدید آمده روی از ستدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد بر تافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از سودای خام خیال سرداری و سروری میپرزد و با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای کامکاری و برتری میبرد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفات نکرد و کمند دعوت بر کجا تصور کرو هی سرگردان بود بجانب خود جذب میفرمود **بیت** پراکندهٔ چند را گرد کرد که تا درد جویند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که نوشدارو روی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمیتواند کرد بدینگونه پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با حشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم **بیت** به بنان آهنین و دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نهٔ حریف سندان هر چند که ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت را بزور انکار جواب دادن امری واجب الالتزام **قطعه** ز دوستان سخندان شنیده‌ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و در انداختن دوستی روا نباشد و بمظنهٔ که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت

قدیم و صحبت مستقیم را باندک شایبه بر طرف نهادن و سررشتهٔ عهدیاری و پیمان دوستداری را
بجزئی خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست **نظم** وفا و عهد تو این بود و من ندانستم
نوید مهر تو کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس‌تر است یافت میشود
و تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته به پایان نمیرسانی
مصرع وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی فنزه گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از آنجا
ارکان هواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را
فرو گذارد و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمیتواند یافت
میخواهد که بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان
بنخوت سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند هیچ تأویل مجال حجت گوئی
و عذر خواهی ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگرچه حالی اثری ظاهر نگرداند
چندانکه شرارهٔ غضبی بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام که از
سر آتش کینه برخیزد بس دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را تیره گردانیده و ممکن نیست که تا ذره از
انگشت کینه در کانون سینه باقی ماند از فتنهٔ شعلهٔ خشم ایمن توان بود **مصراع** چون خشم زند
شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو درین باب بر یکطرف افتادهٔ و جانب دیگر را
از دست دادهٔ چرا نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت
صفای مخالصت پدید آید فنزه گفت اگر کسی تواند که در مراعات جانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب
رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی
و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد هم کینه جوی را صفائی
حاصل آید و هم دل خائف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل
حقد ما زایل گرداند و طریق الفت و موافقت را آباد سازد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر
باز بخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و بساعت تازگی مرگی مشاهده

خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی **بیت**
از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال   در بیابان جدائی خار هجر ما خوش است **ملک گفت**
هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خورد و بزرگ
آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی نمیتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا
قاصر است افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر و عمل سپهر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی
نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند ما را بمقادیر آسمانی مؤاخذت منما
و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **نظم** بجز رضا بقضای خدا نمیشاید   بغیر
بوقت بلا نمیشاید   از آنچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا   برون رو ار خطا دگر تو را نمیشاید **فنزه گفت**
عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این
قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند
جل ذکره نافذ میگردد و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا
رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه **بیت** کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد   که نقش بند حوادث
ورای چون و چراست   و با آنکه جمهور علما بر این معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط
را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هم
چنین رعایت باید نمود و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بنهاد ز اسباب
و طرق   طالبان را زیر این نیلی تتق   ای گرفتار سبب بیرون مپر   لیک عزل آن مسبب ظن مبر   با
از مسبب غافلی سوی این رو پوشهاز ان مایلی   و نکتهٔ اعقل و توکل مؤید این قول است **مصرع**
با توکل زانوی اشتر ببند   **ملک گفت** ملخص این مقالات همانست که من خواهان ملاقات تو ام و
آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان مییابم و با همه اشتیاق که از جانب من واقع است نظر
تو جز مقدمات ملال فهم نمیرود   **بیت** تو ملولی ز ما و ما مشتاق   دل بدل میرود چه حالست این
فنزه گفت که اشتیاق تو دانسته که دل خود در کشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن
شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا مینماید و احتراز از آن

عین صواب می‌بیند مصراع سر با همه کس زدن ز دیدنی است و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ
ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاکت قرة العین پادشاه راضی نشوم و
میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملال فرزند جز بهلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی
وقوف باید کرد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بابت تلخی تجرع کرده و مدعیان آسوده
ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده از پیرایهٔ درد عاطل بیت ای ترا خاری بپا
نشکسته کی دانی که چیست حال آن شیران که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می‌بینم که هرگاه ملک را
از جدائی پسر یاد آید و من از نور دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغییری در مزاجها
روی خواهد نمود و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت
مناسب‌تر است از مواصلت و دوری لایقتر از قرب صوری مصراع صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر
حقد و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان
گذرد که مدت العمر بدان رجوع ننماید و بهیچ وقت بر صفحهٔ دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود و استغفار
گنه‌کاران و اعتذار بدکرداران را باهتزازی تمام تلقی نماید شر الاشرار من لایقبل الاعتذار بدترین
بدان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد مصراع والعذر عندی للذنوب مکفر
و من بابری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می‌یابم و از سورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در
خاطر اثری نمی‌بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده‌ام و دانسته‌ام که هرچند گناه بزرگ‌تر باشد
صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود بیت گر عظیم است از دوستان گناه از بزرگان عفو کردن
اعظم است فنزه گفت این همه هست اما من گنه‌کارم و مجرم همیشه ترسانست و مثل من مثل کسی است که در
کف پای او جراحتی باشد اگر او بقوت طبع بی‌باکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد چاره نیست
از آنکه آن ریش تازه گردد و پای او از کار باز ماند بشانه که بر خاکستر نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من
خدمت ملک بهمین مزاج دارد و بوجه شرع و قانون ملت اجتناب از آن فرض عین است ولا
تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته‌اند ستن از روش حکمت دورند و از منهاج دانش بر طرف

اوّل کسی که بر قوّت ذات خود اعتماد کند و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افکند و تهوّر او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازهٔ طعام و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته شود و بشیک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد بیت مشو ایمن از حیلهٔ دشمنان ببین و بر تاب از آشنو عنان ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه بتو مینمایم تو همچنان بر خرافت خود ماندهٔ و دامن قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات نفیس بعد از ادای وظایف اوراد جز بمواعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید و چون حرص و شره گشاده و دیده آز براه طلب نهاده همّت بران وقف کرده که بگیاهی برای بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهة خوشنودی نفس نافرمان که از وبهرهٔ بردارد بیت ستیزه کاری پیدا و گرنگرز جبل رسانداز پی یکسو و صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مؤدی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری بنکال و عذاب آنجهانی کشد قطعه هر که آئین ظلم پیش نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد چند روزی اگر سر افرازد دهر سش آخر ز پا دراندازد و از این سخنان میگفت و برگ ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمهٔ ایست که میترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فایدهٔ ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن ملتفت نمیشوی بیت لمن که اهل مروت سخن شنو باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته عاقل آنرا میشناسم که پیوسته در صدر گشاده دارد و آئینه تجربه در پیش نهاد من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کسی را برمن

دست نباشد پیش چشم کرده و بیش ازین بر من توقف کردن حرام و درین حیرت و تردد که از دیدن محبوب
ملازم است چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور است مباح پندارد
پس اقامت من مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب **مصرع** رفتم که ازین زیاده بودن
خوش نیست ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و در سایه راحت و فراغت بر روی
دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاشش متردد بودن هیچ وجهی ندارد قبره جواب
داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه و سرمایه عمر سازد هر جا که رود اغراضش حاصل است و هر جا که توطن
نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو دهد اصل اول از بدکرداری برطرف بودن دوم نیکوکاری شعار
خود ساختن سیم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب
معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت
غربتش براحت موانست مبدل سازند **مصرع** دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست و عاقل
چون در شهر مولد و منشاء خود در میان اقربا و عشایر امین نتواند بود بضرورت فراق دوستان و
متعلقان اختیار باید کرد چه اینهمه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد **نظم** اگر ترا
بوطن نیست کار با مراد اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بی هوسی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند
بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود
قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانده است
این سؤال و جواب بحکایت عرب و نانوا ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
قبره گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید گرده ها چون قرص قمر از افق
تنور طلوع کرده و دکان با فروغ سماک قدم بذروهٔ دکان نهاده حسن شمسی نخجهٔ حیرت بر رخ آفتاب
کشیده و سوز تنگ بختی گریبان نان تنگ دریده **قطعه** فراز منبر خباز قرص گرم پدیدار
که خورشید جهانتاب است طالع گشته از گردون تنور از نوا نان خلیل التمر انما کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل
بیرون حاصل الامر عرب بیچاره که بوی نان رمق حیات یافتی چون روی نان دید جیب صبر چاک زده
پیش نانوا آمد گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود تاملی کرد که این کس یک من نان سیر شود

و غایتش دو من وار سه من جو بجا و نتواند کرد و گفت نیم دینار بده و چندانکه بتوانی نان بجو عرب نیم دینار بداد
و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب آب تر کرده میخورد تا بهای نیم دینار بگذشت و بچهار
دانگ رسید و از آن هم متجاوز شد دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدای که ترا
نان خوردن بدینوجه کرامت فرموده که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه صبری
کن تا این آب میرود من نیز نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات
در مجاری تن جاریست از تناول لقمهٔ سیم و هراس چاره ندارم و از مائدهٔ وصال فایده برداشتن محال
می پندارم و روزگار میان ما مفارقتی فکند که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشتهٔ مصاحبت
ما بنوعی گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیال محال نه و پس ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد
اخبار سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید و جمال با کمال شاه در آینهٔ خیال خواهم دید
بیت گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم کلبهٔ درویش ما شمعی ز مهتاب بس است ملک قطرات
حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بصحرای
وجود نخرامد باری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ایشاه
جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و باصناف عاطفت در باب ایمنی
و سلامتی ارزانی داری و آنرا بعهود پسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت
در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افکنم **مصرع** سخن ضایع مکن دیگر که با ما در نمیگیرد
ملک دانست که بسوزن حیلت خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتواند کرد و تیر از شست رفته بزور
بازوی غدر بدست نتوان آورد ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوئی بمشام آرزو نخواهد
رسید و چهرهٔ صحبت جز در آینهٔ خیال نخواهد نمود **رباعی** آن رفت که در جوی طرب آبی بود
با در سر زلف آرزو تابی بود دردا که زمان عیش و دوران وصال بگذشت چنانکه گوئیا خوابی بود
اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود
بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدای
بیت ز هر سخنی یادگار خویش بگوی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست قبره گفت ای ملک

کارهای جهانیان بر وفق تقدیر ساخته میشود و دران بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجب است که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب پردازند و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجا آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند

قطعه

حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی — بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار

که گر موافق حکم قضا نشست تدبیرت — بکام دل شوی از کار خویش برخوردار

وگر مخالف آنست داروت معذور — کسی که دارد ازانوار عقل استظهار

و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آنست که دران انتفاعی نباشد و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید و ویران ترین شهرها آنکه دران ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را دل باهم راست نباشد و چون شایبهٔ در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب است و مقالات مخالطت بالکلیه مودعت باید ساخت بصواب اقرب

رباعی

رفتیم و وداع ما زدل باید کرد — وز آب دو دیده خاک گل باید کرد

گر بدی هم نکو باید گفت — ور درد سری بود بحل باید کرد

بر این کلمه سخن باخر رسانید و از شرفهٔ ایوان پرواز نمود و بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده قدری تاسف خورد و با ملالی از قیاس و اندوهی افزون از سرحد فهم بیرون روی بگوشت نهاد و میگفت

قطعه

کجا گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت — که یار چنین گفت و چنان کرد

اینست داستان حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نمودن و بخداع و فریبی که برای طلب انتقام کنند مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوایب زمان هر یک را مرشد راه نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند

رباعی

خواهی که نباشی بغم و رنج قرین — بشنو سخنی پاک تر از در ثمین

از دشمن آزرده تغافل منمای — در صاحب کبر و کینه غافل منشین

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل قدرت را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحب دل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش از شماتت دشمن آزرده و دل او آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه مینمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده و تا رشحه از منبع وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجاء واثق دارم که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشانرا بنوازد یا نه و اعتماد نمودن بر آن طایفه و تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه بیدپای بنطقی دلگشای و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتماد و صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند و دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد هر آینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه ما نیارند **نظم**

مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم — ما را چه لذت است بعفو گناهها
همواره ارتکاب جرایم کند بعمد — دایم بنزد ما که نه آرد باعتذار

جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدرت عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از تجاوز و مرحمت روشنتر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف میکند بآنکه قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد **بیت**

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی — با خشم اگر برآئی دانم که کاملی

و پسندیده ترین سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را بر حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خالی نگذارند تا لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان

شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بآئین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت خوف و بشارت رجا دایر بود نه مخلصان از عنایت بیکران ناامید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست بی‌باک قدم در عالم جرأت نهند **بیت** داشتی قوم خویش را جمشید دایم اندر میان بیم و امید و حکمای اسلام جزاهم الله خیرا گفته اند که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادات و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجانب دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ مواعظها آیتی است مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر میرفت و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللّٰهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی آیه را برین وجه فرود آورده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که بنای کارها بلطف و رفق نهد و در همهٔ ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را صورتی مصور گردانند مشعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی از زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیاورده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید **قطعه** چو قدرت داد ایزد برگنه کار بعفوش بنده کن تا بنده گردد که مجرم کشتهٔ افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد و هرگاه در این مقدمات تاملی بسزا رود هرآینه بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می‌پذیرد و پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بازاء هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پیدا آید **نظم** بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ سری کز تحمل بماند تهی حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت هر کس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک

بدو استعانتی توان کرد یا در وقایع دیگر از تدبیر او مددی توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بروی
سعی و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از
وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند هم مقررست
پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و به داد و امانت
و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت فرماید
و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کند و فرداً فرداً فراخور اهلیت و به
اندازهٔ رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت نامزد نماید اگر با هر کسی عیبی نیز یافته شود از آن هم غافل
نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند **مصرع** در عیب نظر مکن که بی عیب خداست و درین دقیقه
احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی مهمی که مباشر آنست خللی راه خواهد داد و در اثر آن کار دور باید کرد
و اگر دیگری بکفایت مهمی برهم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود و اگر هرچند بصورت محالست که کفایت
سبب نقصان امور گردد و اما این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک صحبت
هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بصواب نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم
این معنی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرض است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغالی که بعمال و امنا
تفویض میفرماید بجای آرد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و در اینجا دو فایدهٔ کلی
متصور است یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفاگستر آنرا که رعایت
رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل
محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید **نظم** خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار بد اندیش
تست آن و خونخوار خلق که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان
دستها بر خداست نکوکار هرگز نه بیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی و دیگر آنست که چون این صورت
بر ضمایر همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بخوبترین وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نشوند و مفسدان تن بنا

و حیران شده و در طرف افتاده و مردم آزاری و دلیری و بیباکی نمی‌کنند و حکایتی که لایق این مقدمات
باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت
آورده‌اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات بی‌حاصل او
آورده و در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز نمودی
بیت لب بخون کسان نمی‌آلود وز بدی اجتناب می‌فرمود یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند
و مباحثهٔ مؤدی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد
بخطا نسبت میدهیم بعد ما که از صحبت ما اعراض نمیتوانی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون
دامن وفاق از مخالطت درچینی سر در گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در رنج گذاشتن و خود را
در زندان ریاضت داشتن چندان فایده ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا میباید کرد و از
مشرب ولا تنس نصیبک من الدنیا بهره‌مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیاتست محترز نمیباید بودن
تا فرمان کلوا واشربوا را کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که دی را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا
جزم نشاید کرد امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد **بیت** بیا تا یکزمان
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را شغال جواب داد که چون میدانید که
دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا شاید
بیت آن طلب امروز بهر گوشه کز پی فردات بود توشه دنیا اگر چه سراسر عیب است باری این
دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته‌اند و هر تخم که دران بکاری بر آن بقیامت برداری زرع یومک حصاد
غدک **مثنوی** بکوش امروز تا تخمی بپاشی که فردا بر جوی قادر نباشی اگر این کشت ورزی بار آوری
دران خرمن بپشیم ارزن نیرزی مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم
خیرات و مبرات تواند بود و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم فنا
و سرای فانی میسر تواند شد **بیت** بر آستان فنا دل بنه که جای کرم برای راحت تو بر کشیده‌اند قصور
امروز که قوت دارید و میتوانید مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری
ذخیره میدارید و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر

بادیهٔ فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله **بیت** چون توانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه بفواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید محنتش اندوه باید خورد **بیت** گر دست دهد گدای شادی نکند / ور فوت شود نیز نیرزد بغمی حاصل سخن آنکه دل به دوستی کلبهٔ فنا وقف کردن از علو همت دور مینماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن از کمال کیاست خارج می افتد فاعبروها ولا تعمروها این خانهٔ عاریتی و منزل گذاشتنی را **مصرع** کمن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریسه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی حال آنکه نعیم اینجهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم وَرَزَقْنَاهُم مِنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فریسه گفت نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست آرند تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل او باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دوجهانی میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق درگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب وبال نیست اما موافقت در افعال ناپسندیده موجب عذابست و اگر مرا بدینگونه تکالیف معذب خواهید داشت پس اجازت دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم **مصراع** روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم یاران چون فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فریسه اندک وقتی را در تقوی و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد عنایت از بدرقهٔ نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازهٔ زهد و امانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل فریسه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری بود که باغ ارم از رشک طراوت آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی

نظم فضای دلگشایش جان فزودی / هوای جانفزایش دل گشودی / دمیده سبزهٔ تر بر لب جو / چو خط گرد لب خوبان دلجو

ودروی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ سعت فضا و لطافت هوا دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک
ایشان شیری بود با هول و هیبت و شیرپری در غایت نهیب و نهایت صولت **بیت** نعرهٔ چون خروش
رعد بلند دیدهٔ همچو برق آتش‌بار. مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم
حرمت روزگار گذرانیدندی و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت درداده
روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن درپیوسته بود و بهرگونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام
حکایت فریسه در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بجان و دل جویای صحبت او شد **بیت** رخسارهٔ او ندیده چون مردم چشم فی الحال درون دیده جا بخشش
دادند القصه شوق کامجوی بملاقات فریسه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و او نیز فرمان شاهنشاهی را
انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی بشرف جلوس ارزانی فرمود
در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود حاصل الامر فریسه را در بیان فضایل و آداب بحری یافت بیکران
و در معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهرافشان باری و یکرش در طریق کارسازی و مهم‌پردازی و فصاحت تقریر
و اصابت تدبیر امتحان فرموده نقد حالش بر محک قبول تمام عیار آمد **مصراع** زری که پاک شد از امتحان
چه غم دارد کامجوی را صحبت او خوش آمده بمجالست و مؤانست او میل فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
ای فریسه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو را بمسامع جلال رسانیده بودند
و من **مصراع** نادیده زدیده دوستر داشتمت و این زمان که تو را دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان
قاصر ماند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق هستی ثانی چو دیدمت بتحقیق هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد
خواهم فرمود و مهمات ملک و مال بتو تفویض نموده تا درجهٔ تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص و
نزدیکان داخل گردی و بیمن عنایت و حسن عاطفت ما از اقران و اخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف
اقتدار ممتاز شوی **بیت** بر آستان دولت ما هر که سر نهاد نگذشت هفته که ز اهل سریر شد فریسه جواب داد که
سلاطین را لازمست که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که هیچکس را
بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر و اکراه در گردن کسی افکنند و از ضبط آن متیسر نشود و از عهدهٔ لوازم و شرایط
بواجبی بیرون نیاید وبال آن هم بسلطان راجع گردد و بزهٔ نافرمانیهای او بفرمایند عاید شود و غرض ازین سخن

آنست که من اعمال سلطانی را کاره ام و بران وقوفی و دران تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکت و سلطانی
عالی رتبت و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع بیکرانند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و
دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند اگر در باب ایشان عنایتی والتفاتی ارزانی داری دل مبارک را
از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند و بتحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجو
گفت درین مدافعه چه فایده داری وازین منع چه سود می بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعا و کرها
طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم افکند **مصراع** اگر خواهی وگرنه زان ناپی **فریسه گفت**
کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله
از پیش برده هدف تیر تعرض نگردد دوم غافلی ضعیف رای که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای مطامع
و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم **قطعه** بجدائی که
آفرین کرد است عاقلان را بخویشتن داری که نیرزد بنزد همت من ملک هر دو جهان بخواری ملک را از
سر این اندیشه بباید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف باید داشت که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را
بسوزن قناعت بر دوخته ام و متاع بی اعتبار آز پر نیاز را بشعلات آتش ریاضت سوخته و اگر دیگر باره
ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند من همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق عسل نشسته بودند شیر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** فریسه گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریقت
ثابت قدم بود ببازاری میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهرهٔ داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی
بر دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی برسم تبرک طاسی پر عسل کرده
پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها غلو کنند و هرچند کسی بدفع ایشان قیام نماید
ممتنع نشوند **مصراع** مگس جائی نخواهد شد مگرد دکان حلوائی بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کنارهٔ
طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته بادبیزن بجنبانید آنها که
بر کنارهٔ طاس بودند باسانی پرواز نمودند و برفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پایهای ایشان بعسل
فرو مانده بود چون خواستند که بپرند پرهای ایشان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش عزیز را

وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بار امید و موج بحر وجد و حال
فرونشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل وا
شده از ما دریغ مدار **مصراع** بگشا آن لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون و
حریصان و طلبکاران او درین طاس بر من عرض کردند و ملهم غیبی بمن گفت که طاس را دنیا دان و این عسل را
نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که بانک لقمه از مائدهٔ دنیا
خورسند شده اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند
نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق اَلرِّزْقُ مَقْسُومٌ غافل مانده اند اما چون عزرائیل مژدهٔ الرحیل
بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان بپرند و بآشیانهٔ فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ باز میگردند و آنها که در میانه
نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ بمانند و مآل
حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد **نظم** چرا یک لقمه میباید چشیدن وز آنپس اینهمه خواری کشیدن
بخرسندی گرای ای کم بضاعت که نباشد هیچ گنجی چون قناعت و ایراد این مثل بجهت آن بود تا مگس پر و بال
اقبال مرا بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد سلوک راه آخرت
بر سبیل سهولت میسر تواند شد **بیت** چنان وقتی بدست آر از زمانه که گر گویند رو گردی روانه
کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارد و شر ستمکاران
از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را عز و استقامت
خواهد بود و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر بشرایط سرانجام آن
ساعی به نجات آخرت توان رسید اما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار
و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد هم دوستان با او سر مخاصمت در روی کشند
و هم دشمنان جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل
نتواند زیست اگرچه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما تو را حاصل آمد
خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال راه مکاید
ایشان بسته گردانیم و تو را بنهایت بهجت و غایت امنیت رسانیم **مصرع** چه غم ز حیلهٔ دشمن که دست جانت

است   فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانیست که در باب من میفرماید بعاطفت و مرحمت
خسروانه و انصاف و معدلت بیکرانه آن لایقتر که بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا بآب و گیاهی
خورسند شده از مضرت حسد و عداوت دوست و دشمن برکناره میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت
و فراغ و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغول و محنت   **بیت**   دمی فراغت دل بهتر است
از آنکه کسی   هزار سال نه بر ذوق آرزو بزید   کامجوی گفت تو را دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده
اتمام مهمات بر ذمه اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال بدین منوال است ملک را با امتناع من فایده نمیدهد مرا
امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از بیم زوال مرتبت خود بقصد من برخیزند
ملک بمده ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید قاصدان شرایط حزم
تمام بجای آرد   **بیت**   بهر تهمت نمی باید ز ما خاطر گران کردن   بقول دشمنان سهلست ترک دوستان
کردن   شیر با او وثیقتی کرده و پیمانی بسته و اموال و خزاین خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکمال
بمزید مخصوص گردانید مشاورت مهمات جز با او نبودی و امرای ملک جز بر او آستانه نکردی هر روز اعتقاد در حق او
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بجائی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت بنهایت
انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی مؤانست او آرام داشتی   **مصراع**   چو دوستی
بنهایت رسد چنین باشد   این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت
زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند روزها در تدبیر تغییر او بشب رسانیدند و شبها در اندیشه دفع و منع او
بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از
منهاج راستی و امانت بانحراف مایل نیست در باره وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانت که او را مظهر
کامل آن میشناسد متزلزل شود آن زمان بحیلهای کلی توان کرد در قمع و استیصال او توان کوشید   **بیت**
بتدریج راهی بدست آوریم   که در پایه او شکست آوریم   پس یکی ایشان کردند تا قدری گوشت که برای چاشت
شیر نهاده بودند بدزدیدند و در حجره فریسه پنهان کرد   **بیت**   روز دیگر که شیر زرین چنگ   برکنام سپهر کرد
آهنگ   امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فریسه جهة
مدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت او

حرفی بر زبان نمی‌راند **بیت** ورد زبان و مونس جانست نام یار یکدم نمی‌رود که مکرر نمی‌شود وقت چاشت
ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفهٔ ملک بیشتر طلبیدند کمتر
یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فریسه غایب بود و خصمان حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت
غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش را دربستند یکی از ایشان گفت که چاره
نیست از آنچه ملک را آگاهانیم و هرچه از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد
بموقف عرض رسانیم [illegible] [illegible] گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت در هیچ وقت باید که شرط نصیحت
فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند **بیت** کسانی حق‌شناس و حق‌گذارند
که حال از پادشه پنهان ندارند بیار تا چه شنیدهٔ و بگوی تا چه دیدهٔ یکی از آن مفسدان نمام و غمازان
ناتمام جواب داد که بمن چنان باز نمودند که فریسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی
مغلطه در افکند و گفت مرا این باور نمی‌افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعار است و دیگری آغاز حیله
سازی کرد و گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هرکس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واقع در
اندازند و مردم را زود زود نتوان شناخت و بر اسرار خلایق بآسانی اطلاع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن
آمد و گفت همچنین است و وقوف بر سرایر و اطلاع بر ضمایر بزودی صورت نبندد ولیکن اگر گوشت در منزل
او یافته شود هرچه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود [illegible]
درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم درباره او چه میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال
میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک درمیان این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر بعد
باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بر وی بنا نبرد و شآمت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان
زبان افساد بگشود و گفت جمعی از امنا بهر وقت از وی خبری میرسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این
فصل می‌شنوم نزدیک است که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او پیشتر از این
نیز بر من پوشیده نبود بمن فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از خطا
عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته‌اند **مصراع** هرکه نفس قلب دارد عاقبت رسوا شود
دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقهٔ صوفیانه و نیک‌نفسی چنین کسی را شرم نباید

خیانت ورزد و عجب اگر این بیت از زبان حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده است **بیت** خرقهٔ تقوی
من از غایت دینداری نیست خرقه بر سر صد عیب نهان میپوشم دیگری از در معقول گوئی در آمده
گفت این پاکیزه روزگار متقی درین مدتها مینالید و تقلد اعمال ملک را در ظاهر بلا و مصیبت و عنا
و محنت میشمرد و با اینهمه اگر خیانت وی ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین
مفتخر که وظیفهٔ چاشت ملک بود و چشم سیر کند توان دانست که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد
و از مال پادشاه چه مبلغهای گرامند تصرف نموده **بیت** صیاد که بر نگذرد از گنجشکی دانی چه کند
چو کبک و تیهو بیند چون امرا میدان وقاحت خالی یافته مرکب بدگوئی بجولان آوردند و در ساحت
دل کامجوی غبار تردد و شبهت بر انگیختند وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خباثت بر تافته رقمی
از هرگونه حشو و بارز در دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت اگر این سخن راست بیرون آید
همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر اینه درین جرأت با ملک
استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شهنشاهی بر طرف نهاده دیگری از راه موعظه و نصیحت بسخن
در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامهٔ عمل خود سیاه مکنید و بحکم أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ
يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ دندان عیب بگوشت برادر خود مرسانید شاید که قضیهٔ خیانت غیر واقع باشد
و همه آثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل او را بجوشند گرد اشتباه از راه حقیقت
مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این سخنها ظاهر گردد و گمانهای خواص و عوام
مؤدی بیقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده دران کاشانه پدید نیاید همگنانرا زبان باستغفار
باید گشود و از غریبه تجلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جا
احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد در
آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش اینحادثه چه فایده و از
تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خاین با متدین روشن او بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات
بگرداند و بوالعجبی نماید که همگنانرا با آنکه دران متیقن باشند بشک افکند **بیت** بعذر آنچنانست
رایش متین که شک را برآرد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود از ین نمط

چندانی بگفتند که کراهتی از فریبه بدل او راه یافت و بمضمون مَن یَسمَع یَخَل انواع اندیشها بر خیالش
گذشته باحضار فریبه مثال داد بیچاره از مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد
که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار پیش آمد
و مبالغهٔ بسیار گفت از اینکاره حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده شیر طایفهٔ از امینان فرستاد تا گوشت
در منزل فریبه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فریبه و دانست که
دشمنان کار خود ساخته‌اند و مهمی که بمدتها بر تار رشتهٔ تدبیر آن میتافتند محل یافته وی را داخته باخود گفت
بیت آفتاب طربم بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین می‌ترسید و از جمله وزرا گرگی بود تا
آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق و ایقان قدم در کاری ننهد
و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فریبه میزد و در باب حمایت او
مبالغه مینمود پس از وقوع اینصورت پیش رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک زلت این
نابکار معلوم شد و گناه این بیمروت خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست
تقدیم یابد چه اگر این باب را مهمل گذارند جنبش گناهکاران دیگر از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر
گردند مصراع سیاست ار نبود کارها خلل یابد شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور
و دراز فرو شد سیه گوشی از خاصان ملک آغاز سخن کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور
اقتباس نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده‌ام تا کار این غدار
و خیانت این واهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا
غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعلی قبیح قتل او را در توقف می‌اندازد و مشرب سیاست که بیخ
درخت عدل برشحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل تکدر میسازد کامجوی متوجه شده فرمود که سخن
تو چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده‌اند مَن حَسُنَت سِیاسَتُه دامَت رِیاسَتُه نظام سیاست سبب
دوام ریاست است و هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برنکشد تیر فتنه را بسپر حمایت رد نتواند کرد و آنکه تیر
قدر بنیاد بیداد را از بیخ و بن برنسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت نظم آئین سیاست ار برفته

بنیاد امان زپا درافتد . آن باغ زایمنی ثمر یافت کز عین سیاست آبخور یافت و هر که صلاح ملک جوید بر کنار
سیاست باید راند و هرچند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانکه سلطان بغداد جهة مصلحت
عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کما مجوی گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** بعرض رسانیده
کار آورده‌اند که در دارالملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید و از جام جهان نمای عقل را
آئینه روزگار ساخته و بملاحظهٔ قاعدهٔ ایالت سکندر صفت چشمهٔ آب حیات نصفت را طالب گشته **بیت**
از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آنسوی بیابان عدم او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی کمند
ملاطفت قلوب انام را صید و بدانهٔ احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده
بیت مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات دیدهٔ دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را
آرزوی مشاهدهٔ حرم کرم که عبارت است از محل اقتباس إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ پدید آمد و شوق
طواف آن مطاف الطاف که اشارتست بامان خانهٔ وَمَنْ دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا از زاویهٔ دلش ظهور نمود و صدای
داعی وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ را لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حرم کعبه مصمم گردانید **قطعه**
امید طواف حرم کوی تو افکند در وادی غم طایفهٔ بیسروپا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی
ملازمان بر کشتیهائی که سعت فلک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر نمودی و نه صفحهٔ سپهر در برابر بکورق
از هر سفینهٔ او رقعهٔ مختصری بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین
که سقف در زیر و ستون در زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند **بیت**
چو مه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
بمکهٔ معظمه رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه باستان بوسی حضرت سلطان تختگاه رسالت
و خاقان بارگاه عزت و جلالت **بیت** آن شهسوار کرم عنان بلند سیر کز نه ادیم چرخ دوال
رکاب یافت صَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ الْمُخْتَارِ وَعَلَى آلِهِ الْأَطْهَارِ وَصَحْبِهِ الْأَخْيَارِ نموده بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ
نبویه مستسعد گشتند **بیت** ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی برون بخاک این آرزو
مشکل تر از هر مشکلی و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمد ملک بغداد از حال شاهزاده خبر یافت

باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت نمود و نزول و علوفهٔ لایق و
منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون از رنج راه بر آسودند
و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحف
شکرگذاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت
سفر بربسته روی بطرف خراسان نهاد و سلطان بغداد بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ وداع بحرم باز آمده
کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیدهٔ مصور فکرت
برعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده و زلف دلشکنش بکمند فتنه دل عالمی را در زنجیر کشیده و ماه جهانتاب
از منزل عالی خویش پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو بر طاق فراموشی نهاده بود و داغ غمش
زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بباد باده نوشی بر داده **مثنوی** رخش عشاق را شمع شبستان
لبش نقل شراب می پرستان قدش نخل بلند راست بنیان خم زلفش حریم شب نشینان شکر از رشک
نطقش مانده در تنگ عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد از خرامیدن آن سرو آزاد پای
دل در گل بماند و از چاشنی لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت **بیت** دل بستهٔ بالای
کسی تنگ قبا شد باز این بر ای دل تنگم چه بلا شد چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجائی
نرسید و هر چند عقل کارفرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت **بیت** ساکن
نمیشود بسخن آب چشم من کاین درد عاشقی بملامت فزون شود سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و بدرگاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شده
بپرسش مهمات مظلومان نرسید و گوش بر نغمات عود و چنگ نهاده نالهٔ حزین هر دل تنگ نشنود اند
ک زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامید **نظم** هر پادشه که
روی بلهو و لعب نهاد میدان که هست مرتبه اش رو بسقوط میران که برج اختر لهو و طرب بود در وی
رسید نحس و ستارگان هبوط چند روز بر این حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک
بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان و صاحب
دلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزهٔ دعائی جهت اصلاح حال سلطان تمنا فرمودند

دعا های بعیر ضمان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک درخواب دید که آینده بادی میگوید **بیت**
ایشاه چه کونی چو بپرسند از تو جانی که بترسی وبترسند از تو این چه کاریست که پیوست گرفتهٔ و دست از
کار مظلومان باز داشتهٔ نزدیک شد که کار از دست بردد و دولت از پای درآید برخیز و برسر مهم خود رو
مصراع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان
باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت او درنیاید دلگرم
بی او آرام نداشتی و دلش بمشاهدهٔ خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی و بیم زوال پادشاهی بران
منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت
باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی چون سنبل پر آب که در نافهٔ مشک ناب نهفته بود
نظم ز سنبل بر سمن مرغوله بسته ز مرغوله بنفشه گشته دسته ز مستی نرگس جادوش در خواب ز سودا سنبل
هندوش در تاب بار دیگر بمشاهدهٔ جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را
بتاراج داد **بیت** باز عشق آمد و دیوانگیی پیش آمد بردلم از مژهٔ غمزه زنی نیش آمد چند روزی
دیگر شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت
لاریب او را براه صلاح خواندند شاه با خود آمده و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه
این بلا منعدم گردد کار مرا امید سامانی نه پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بارگاه
درآمده او را ببرد و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است و
شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را
درخانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شده چون از صفحهٔ بار بخلوت باز آمدی آرزوی وصال
یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلایل عقل تسکین دادی شبی جهة دفع ملال از بادهٔ
زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصایح عقل را فراموش نموده خیالهای دلفریب او را بشکیب ساخت
و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بتهدیدی تمام گفت اگر امشب او را حاضر نکردی فی
الفور ابسیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید و هیبت سلطانی مشاهده کرده
خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب

عیش آماده شد **نظم** ماییم وشبی ویار درپیش جام می خوشگوار درپیش گل آمده وخزان گذشته
دی رفته ونوبهار درپیش حاصل القصه نوبت پادشاه بکشتن او حکم کرد وحاجب ملاحظه نموده در توقف افکند
تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان دانست که چارهٔ این ماجرا بخود نتوان نمود ودفع این غایله بامید دیگری
نتوان کرد **مصراع** بدست دیگری برناید این کار چه هرگرا بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظهٔ جان کرده
در توقف خواهد افکند پس ملک دفع او را خود مترصد شده ومیخواست که از روی ظاهر بیجنایتی واضح کسی را تلف
کند تا عاقبت الامر روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست وکنیزک از دور کمر خدمت برمیان بسته جمال
سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت ووبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است با خود
گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد
وهرچند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظهٔ حال دل آزردگان رعیت زیاده از آنست پس فرمود که
نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست براو زد ودر دجله افکند وتاسف بسیار اظهار
کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد وانگه حکم کرده تا او را از آب بیرون آورده دفن کردند وبتعزیت قیام نموده
شرایط کلی دران باب اقامت فرمود وبرای صلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان کرد **مصراع**
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند واین مثل برای آن آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت
کردن از ان بهتر است که با شخص خاین موانست نمودن ویکتن که مضرت او شامل باشد در ساختن بصلاح نزدیکتر
که هزار کس را مهجور داشتن شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت ونزدیک فریسه پیغام داد که اگر این گناه را
عذری داری باز نمای فریسه چون بیگناه بود وگفته اند هرکرا دست کوتاه بود زبانش دراز است **مصراع**
بیگناهان دلیر میباشند جوابی درشت باز فرستاد وسخنان عنف آمیز او باخوش آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده
آتش خشم کامجوی بالا گرفت وعهود ومواثیق را برطرف نهاده بکشتن فریسه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر رسید
دانست که تعجیل کرده است وجانب حلم وبردباری را مهمل گذاشته وصبر وسکون را بخفت وسبکساری بدل ساخته
با خود اندیشید که زودتر بباید رفت وفرزند خود را از وسوسهٔ دیو لعین رهائی باید داد چه هرگاه بر سلاطین خشم مستولی
گردد شیطان نیز بر او تسلط یافته بهرچه خواهد امر فرماید وا مضمون حدیث صحیح اِذَا استَشَاطَ السُّلطانُ تَسَلَّطَ
الشَّیطانُ همین معنی مفهوم میگردد **بیت** غضب از شعلهای شیطانیست عاقبت موجب پشیمانیست نخست کس مش

جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کن تا من با شیر سخن گویم و خود نزدیک کامجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم
که بکشتن فریسه مثال داده گناه او چه بود و کدام جریمه ازو صادر شده شیر صورت حال باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر خود را در بادیهٔ حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند که هشت
چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند بپدر و دانش شاگرد باستاد و قوت سپاه بلشکر
کش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و رونق عدل بعقل و حزم و عمدهٔ
درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت
و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان در باب یکدیگر چه مقربان درگاه سلاطین را با یکدیگر نزاعی
قایمست که جز بفنا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن دربارهٔ
این قبول کند دیگر بر سلطان و ارکان دولت اعتماد نماند چه آنکه هرگاه خواهند مخلص را در معرض تهمت
توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند
و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند **بیت** بیگنه دل شکسته در زندان مجرم آزاده و خرم
و خندان و لاشک نتیجهٔ این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت
تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین
متفرع باشد از حد و حصر بیرون و از مرتبهٔ قیاس افزونست **قطعه** منه گوش بر قول صاحبغرض که زو بیم
مال و دین را شکست غرض جو اگر از تو شد سربلند شود پایهٔ قدر و جاه تو پست اگر با حسودان شدی هم
رکاب عنان بزرگی بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فریسه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من
ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با معتمدان
درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و وقتی که پرده
از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که اینمقدار گناه که بگمان فریسه را بآن منسوب میسازند
در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که بر درین
دولتخانه ازوی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو شدی و سخن بهیزان نا آزموده درباره هنرمندان کافی بسمع
قبول مسموع نگشتی **نظم** سفله نخواهد دگری را بکام خس نگذارد که کسی را بجام بهیزان صد حیل آرند پیش

تا فزود کار و بقدر منزلت پیش ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورت که پیش آید و هر
حادثه که روی نماید حکیمی عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند است
بیت عقل است که بنیاد شرف محکم از وست افزونی حرمت بنی آدم از اوست و فریسه در دولت تو
بمحلی بلند و درجهٔ رفیع ارجمند رسیده بود و مرتبهٔ بزرگ و پایهٔ عظیم یافته بمجلسها همی گفتی و در خلوتها با وی
غم شادی و رازهای نهانی میداشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنائی که بدست
تربیت برافراشتهٔ در هدم قاعدهٔ آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری
تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی
بجا آورده نزدیک عقل معذور باشی و به مذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت
میدهند از آن حقیرتر است که دانا و خردمندی آئینهٔ امانت بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت و اعتقاد او را
امثال این محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از
آرزو مرکب امل در ساحت بینش و دانش او نیارد تاخت و درین مدت که فریسه ملازم این آستانه است
گوشت نخورده و پیش از آنکه بدین صفت موصوف و مذکور شد صیت اجتناب او از اکل حیوانات در
افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده **مصراع** بیهوده سخن بدین درازی و غالب ظن آنست
که دشمنان گوشت در منزل فریسه نهاده باشند و اینمقدار در جنب کید کائدان و حسد حاسدان بسیار نیست چه از
حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بید دولت غلام
بکشتن خود فرمود شیر درخواست نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند که
در بغداد مردی بود حسود و همسایهٔ داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی
و شبها مناهج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی
هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد ارادت و اعتقاد بدان عزیز بازگشت کردندی و در مجالس و محافل
ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را بنیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بروی نثار نمودندی
و همسایهٔ حسود از این جهت با او کینه و حسد بردی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی اما هر تیر مکر که از کمان
مکان افکندی بر سپر صلاحیت و درع ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله به تنگ آمد و بغایت درماند غلامی

خریده و درباره او مواجب الطاف و انعام واجب میدید و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم مینمود بارها گفتی که ترا از جهة مصلحتی می پرورم و برای مهمی کلی تربیت میکنم و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از ان مشغولی فارغ سازی **بیت** ز آب دیده که می پرورم ز سوز درونش امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مباشرت مهم موعود و ارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره این بیچاره مبذول فرموده بعون عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بندهٔ سرافکنده را بران اختصاص داده بعد و بیان در سلک قیاس نتوان کشید **بیت** از بنده نوازیت چو سوسن شده ام هر عضو زبانی و بهر آزادی میخواهم که در مقابلهٔ این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق خدمت بجای آرم **بیت** نقد روان خویش نثار تو میکنم جانی که هست در سر کار تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هوا داری دارد پرده از روی کار برداشت و فرمود که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز بیزار گشته ترا درین مدت از جهة این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و هم آنجا بگذاری و بروی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند همسایه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او درهم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهد نتواند زد و برغم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند **بیت** زاهد از حد میبرد مایب برافکن پرده اش تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ آن کار بنوعی دیگر پیش گیر و اگر مراد تو دفع اوست من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشهٔ دور و دراز است شاید تو بر و دست نیابی و بدین زودی کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آر و مرا از خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی بتو تسلیم میکنم و بدرهٔ زر که معیشت تو بقیة العمر بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت

ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند و کمتر کودکی که بوئی از خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن در زمان حیات مطلوب بود چون تو از وی آید زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از تشفّی و حبس او چه خیر **بیت** چون نباشم در گلستان لاله هرگز گو مروی ‌ چون برفتم از چمن شمشاد گو هرگز مباش چند آنچه ازین نوع سخنان در میان آورد مفید نیفتاد چون غلام رضای خواجه دران دید سرش در بام خانهٔ همسایه ببرید و تنش را که ننگ عرصهٔ وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدرهٔ دینار برداشته روی باصفهان نهاد و دران دار الامان باقامت قرار گرفت روز دیگر خواجهٔ بدنیت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را متّهم بزندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن حسود مرد ثابت نشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامت نفس او گواهی میدادند کسی ورا تعرض نمیکرد امّا بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضارا بعد از مدّتی یکی از معارف تجارت غلام را در اصفهان دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران زاهد بیچاره واقع شد و حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجهٔ من از من صادر گشته و آنمرد صالح ازین معامله بیخبر است پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجهٔ تاجر جمعی را بران حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و آن مسلمان خلاص یافته مرد حاسد نشانهٔ تیر لعنت شد و همسایهٔ متورّع مضمون این قطعهٔ غرّا که نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا مینمود **قطعه** در باب من ز روی حسد مکر ناشناس ‌ دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند ‌ و اندر شب ضلال بسعی کمال مکر ‌ موی غرض بناخن حیلت شکافتند ‌ ز اعمال آن همه همه نیکی بمن رسید ‌ ایشان جزای فعل بد خویش یافتند ‌ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید و بعد ما که ایشان با خود در اهتمام مینمایند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گردانند و از خدمتکاران نو آمده که در منزلت از قربیه کمترند و پیشتر بیشتر ازین آب روی داشته اند اگر دربارهٔ وی مکری اندیشند و جهة انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین حلم و وقار پیش گیر و درین کار تأملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق وی

مرحمتی کرده وخون ناحق بر جریدهٔ عمل ثبت نموده واگر فی نفس الامر واجب القتل باشد احتیاط باقیست و بقتل
آوردن او تعذری ندارد **بیت** بتوان کشت زنده را لیکن کشته را باز زنده نتوان کرد شیر سخن او در
استماع کرد و بمیزان خرد سنجیده دانست که نصیحتی است از غرض مبرا و موعظتی است بر نیت نیکخواهی
محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرسیه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ما پیش تورا
آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزدیکتر است از اقوال خصمان
و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رو و از آن صورت که گفت و شنیدی دران واقع شده متألم و متأمل مباش
فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور رسانید
فاما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چارهٔ اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی
احوال شناخته گردد با آنکه من بکمال دیانت خود متیقنم و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه
احتیاط بیشتر فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار
من در ضمن این قضیه مندرج است **بیت** غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل شاید که چو وابینی خیر
تو درین باشد کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان فرمود فرسیه جواب داد که جماعتی را
که افترا میبندند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید فرمود که مرا با آنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام
بدین خیانت تخصیص کردن و کسانی را که گوشت خورند و لی آن تحمل ندارند فروگذاشتن چه معنی داشت
و هرآینه چون ملک در استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند
بتهدید سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ عنایتی نقاب
کتمان از رخسارهٔ یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بر تمام خدم و حشم روشن شود **بیت**
هر راز که در پردهٔ شب پنهانست چون روز شود بر همه روشن گردد کامجوی فرمود که من از ایشان بوجه
عقوبت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من
معترف گردد مبذول نتوان داشت فرسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است و بست
العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتیست
بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود **بیت** بر کینه کار چون شدی قادر عفو را شکر

نعمت خود سازد کامجوی چون سخن فریبه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات مقالات معاینه بدید یک یک
از آن طایفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن
کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع بازنمایند صحایف جرایم ایشان بآب عفو
شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود آخر
بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی درمیان آوردند آفتاب
امانت فریبه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ یقین مرتفع شد مصراع
امتحان کردیم حال هر کسی معلوم شد مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادهٔ و رجوع از آن
ممکن نیست اما ترا درین باب تجربهٔ افتاده که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت هیچ
خاین نباید گشاد تا برهانی با هر دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود و ترهات اصحاب
اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه اندک مایه
چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جوهای بزرگ چون نیل و فرات و جیحون
و دجله بغایت چشمهٔ مختصر است و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست پس
در بدگوئی کسان از اندک و بسیار هر سخن که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران دربست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد **بیت** سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن بپیل کامجوی گفت این
نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادرش گفت ای ملک آنکس که
بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جملهٔ آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند
کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را بازنمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند
که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم است و با هشت کس همنشینی و مخالطت کردن از لوازم
اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را
بکفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بموجبی خشم گیرد و غضب بر حلم او مستولی باشد سوم
آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی‌نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر
غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت

گرانی کند ششم آنکه در ابواب شهوت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوس و هوا را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر ذمهٔ خود یابد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب دوران ناپایدار گسیخته نشود سیم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا بازنموده شد اعراض و احتراز نماید ببرکت صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از او زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترش روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد **قطعه** چو سرکه ترشی رو را با انگبین آمیز که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و همدمی جان بگزین که از مصاحبت جان تو نیز جان گردی چو سایه باش ملازم به پیش اهل صفا که آفتاب صفت شهرهٔ جهان گردی چون شیر موقع و اهتمام و میامن اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این زلل بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت ای ملکهٔ زمان ببرکت نصایح و التفات مواعظ تو **بیت** راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان دخل باید نمود و پس اعتماد او بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خواند و گفت این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو تفویض بوده بر قرار معهود می باید داشت فرسیه گفت اینچنین رهست یاید و بدین تلطفات گره از کار من نگشاید ملک سوابق عهود را

فرو گذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر محال تمکین داد **رباعی** ای آنکه دل از وفا بپرداخته با دشمن من تمام
در ساخته گر با همه کس عشق چنین باخته بر کز حق هیچکس نشناخته کامجوی گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر
نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار تمام روی بمهم
خود آر فریسه جواب داد **مصراع** هر روز مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان برقرار خواهد بود و بدین
مقدار که ملک ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک باسانی بدست
آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت دغدغهٔ درمیان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را
در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان
بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصراع** هر روز مرا از نو نزاید جانی واگر رای ملک صواب
بیند من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود بگوی فریسه گفت اگر پادشاه درین
حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن نعمتی بس
عظیمتر و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت
نمود در مکارم پادشاهانهٔ او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده چه سوابق
تربیت خود را بیفایده در حیز ابطال افکنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورده و تهمتی حقیر
که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ بستر
عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن که با وجود جریمهٔ کلی صاحب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ
بد او پوشیده کامجوی پرسید که چگونه بوده است **حکایت** فریسه گفت آورده اند که در دار الملک یمن
پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر
نظم شهی کآسمان در رهش خاک بار ز پروین و جوزا فشاندی نثار نشینندهٔ بزم کسری و کی فریدون کمر
شاه فرخنده پی روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه
نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود ندید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطرار کار
خود بگریستی و زمانی از بوالعجبهای روزگار بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون بر حال زار خویشتن

نگاه میکریم چو شمع و که تبسم میکنیم عاقبت از قلت مال وکثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد
که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد یا سر بافسر قبول مزین کرد و روزی که شاه مهمانی عظیم
داشت و بار عام بود آن حاجب بنزدیک هر کس از دوستان فرستاده و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست
و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایتست و مرکب و لباس تفرمودهٔ
سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه بنرم شراب
نشسته بود و با مهمانان مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را
داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار
باندوه ایذا و آزار مبدل شود و کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمهٔ او را ناکرده
انگاشت مصرع توباده نوش و کرم ورز الضمان علی وچون حاجب در بشرهٔ شاه نگریست و
طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار درآمده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار
کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده کرده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث
آن جرأت شده حلم با پرده پوشی آن عیب نامزد فرمود و بآخر مجلس طبقچیان جستجوی نموده خلقی را متهم میکردند
و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده
که بغایت مضطرب اند نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید
که طبق ایشان ندارند آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای
آن طبق معیشت بگذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع
افکند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت
بیت کامکارا چشم بد از ماه جاهت دور باد خانهٔ عمر تو تا دوراید معمور باد آنچه کردم بعهد بوده
اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع کردد و مرا بسیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان
سیر آمده ام و اگر عمل من در پردهٔ خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم
که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود بیت دارد آن شمع دل افروز آگهی از سوز ما

واندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را بنواخت و همان
مرتبه که سابق داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای مواج
باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد
خشم آنرا در حرکت نیارد **نظم** با دل یکسان نبود خشم یار هیچ کهی کرم نباشد خیار خس بغباری رود از
جای خویش کوه ز دامن نکشد پای پیش شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است و نوشداروی
نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه
میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند **بیت**
کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی فرسیه جواب داد که ملک در امضای باطل درشت
تر از سخن من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسمع استماع میتواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب
بر وی گران نیاید و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان
باستغاثه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر که
تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در ثانی الحال سبب
عداوت تواند گشت دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم
پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید **مصراع**
چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن ملک گفت همچنین است اما در استخلاص تو زین غرقاب عنایتی
کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع تر احسانی و کاملتر انعامی میتواند بود
گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی بیرون نتوانم آمد
و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها متعلق بپرورش جسم بود
و این نعمت سبب آرامش جان باشد **بیت** بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف جان شد رهین منت
و دل شرمسار تست و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل بودم و جان و روان فدای
رضای و فرمان او میشناختم و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت میکنم
یا عیبی بجانب تدبیر و تاملش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستمر

درسمی نامألوفست وبسته گردانیدن را حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید **مصراع** بجا رسید ست
کمال فضل و هنر و بزرگی نیز درین باب گفته است **قطعه** از حسد تا ابلم ار گوید همی زان بود کز من همی دارد ستیش
حاسدان هستند و ما را باک نیست بهتر آنکس که حاسد نیستش و از دعای حکما کتب محسوداً همین نکته بفهم در می آید
کامجوی گفت از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلهٔ بی‌هنران
در جنب فضایل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور
کَلِمَةُ اللّٰهِ هِیَ العُلیا بشکست حاسد رونق خردمند شکسته نگردد و بغیبت بدگوی مرد پاک دامن
معیوب نشود **قطعه** گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست مس نه آنست که او مرتبهٔ زر شکند
طعن خفاش کجا رونق خورشید برد سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند و تو بعد ازین از فتنهٔ حاسدان
ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فریسه
گفت با اینهمه میترسم که عیاذاً بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند
شیر پرسید کار چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطهٔ
آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز
ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید **مصراع**
غافل مشو از هر که دلش آزردی و چون بدین حیله در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب
ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده‌ که جفا دیده باشد یا از منزلت
خویش بیفتاده یا بعزلی مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت از و کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شده باشد
کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست فریسه جواب داد
که سخن ایشان در اینماده بغایت بی اصل است و جز نمایشی و مغلطهٔ ندارد چه پس از چنین حادثها اعتقاد
جانبین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت خدمتکاری دریافته باشد گرانی
بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار
خدشه نماند و دیگر آنکه بی‌اعتباری تمویهای قاصدان شناسد و بیش بترهات صاحب غرضان
التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بیشتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکاری

نیز خوفی و هراسی باشد چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود **بیت** در غم افتادم و زاندوه غم
آزاد شدم در بلا ماندم و از بیم بلا وارستم شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب
که از سه وجه یکی آنکه جاهی دارد و باجمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب
بیعنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سیم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از
دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن اینست که رضای
مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد و هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب
گشته مالش یابد و هم مال تلف شده باز جمع گردد چه عوض هر چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت
ملوک و اعاظم و چون ملک تدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده
از آن سه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک مرا معذور داشته
بار دیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظایف دعا و ثنا از روی
صدق عقیدت بادا میرسانم **بیت** بروز درس ثنای تو میکنم تلقین بشب وظیفهٔ مدح
تو میکنم تکرار کامجوی گفت که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع
دارند و سخن سعایت آمیز در بارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت
صبر موصوفی و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت است مستنکر میشماری
و رعایت فتوت و امانت را در احکام خود فرض عین میداری پس برعایت و عنایت ما دلخوش باش
که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست تو کوتاه و دوستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل
استماع نخواهد یافت و هر نکته که آمیزند بر قصد صریح حمل خواهد افتاد **بیت** زین پس سخنان گشته
انگیز حسود در بارهٔ دوستان نخواهیم شنود فرسیه گفت با وجود اینهمه دلنوازی از کید دشمنان چه
باک و با دولت رضای شهنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم **بیت** بعد از اینم چه غم از تیر
کج انداز حسود چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم پس بدل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز
مرتبهٔ تقویت او تزاید می یافت و درجهٔ تمشیت و تربیتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد
محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی گشت **بیت** نهالش بدانگونه شد سربلند که از آسمان سایه بر سر فکند

این است داستان ملوک در آنچه میان ایشان و اشیاع و اتباع حادث شود و پس از اظهار سخط دگرباره در مقام رضا و ملایمت آیند و بر عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی مؤید گشت تمام همت بر فهم اشارات حکما مصروف دارد و بتمامی نهمت بکشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دار الشفای طریقت مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجت حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی برهد

نظم

داروی تربیت از پیر طریقت بستان　　کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد　　نتوان دید در آئینه که نورانی نیست

عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند　　مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده و کامجوی و آن مثلی است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سرحد حساب بیرون بود و اکنون فرماید داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران در رسانیدن مضرت بجانوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از و صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایدهٔ نفع و نکایت ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر ماند و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ سرش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هرچه بخویشتن نپسندد در باب همچون خودی چگونه روا دارد

مصرع

مپسند بکس آنچه بخود نپسندی

و بباید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است و هر آینه باربابش آن رسد و بتاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای ان الله یمهل ولا یهمل شاید امهالی باشد لیکن اهمال نخواهد بود دو سه روزه مهلت را مجالیست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند

بسی بر نیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که نیاید هیچ
بدی نا اندیش تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش چون نیک و بد تو بر تو میگردد باز بنگر که چه کار میکنی در حق
خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نکو
کاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان بروی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک
برسد و بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر
در وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل مثلا در زمین فکند و روی آنرا بخاک پوشانیده چنان باز نماید که
درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بشبهه بدین حیله زراعت
وی متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود بظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه
بدکردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است و برویاند خداش چند گاهی او بپوشاند که تا آیدت زان
کردهای بد حیا داد حق بان از مکافات الهی گفت ان عُدتم عُدنا به و شاید که چون کسی حقیقت
مکافات دریابد و سر آیهٔ فمن یعمل مثقال ذرةٍ خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرةٍ شراً یره در دل وی
سرایت کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه
شفقت و مرحمت پیش گیرد **مصراع** دین نیز بتوفیق توانند بود و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در ولایت حلب بیشهٔ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار **بیت**
گل بید و شمشاد و سرو خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ و دران بیشه شیری بود ماده و شیر بری
تیز چنگ بر خاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش
چون گاو زمین بجنب الثری قرار نمودی **نظم** چو بنمودی بوقت خشم دندان شدی از هیبتش چون آب
سندان دو چشمش چون دو کانون پر آذر دهانش همچو غاری پر ز خنجر همواره بخون ریختن مشغول بودی
و پنجه و دندان بخون جانوران بیالودی سیاه گوش که ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از
نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از وعید من اعان ظالماً سلطه الله علیها اندیشه کرده میخواست
که ترک ملازمت گیرد **بیت** بترس از صحبت آنکس که از خلقی دل آزارند با آتش هر که شد نزدیک بیم سوختن

دارد در این فکر روی بصحرا نهاد بر کنار بیشه موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی میبرد و بدندان از صفت
اجزای عروق او را منفصل میسازد و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمکار دل آزار چرا بی‌آزار بنیاد حیات
مرا زیر و زبر میسازی و رشته‌های جان مرا که عبارت از عروق اکنش است بتیغ بیداد قطع میکنی و مردم را
از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی **بیت** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد بکیش اهل
مروت بدی ردی باشد موش بزاری او التفات ننموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری
دهان گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش از آن صورت تجربهٔ دیگر
برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشانندهٔ خار گل مراد نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع
میداری جز بد نبود سزای بدکرداری و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایهٔ درخت
حلقه زده خارپشتی در آمده و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد تا همه
اعضایش بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحهٔ اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشائی که غذای او را موافق بود تناول
نمود و باز سر در پردهٔ خفا کشیده در میدان صحرا بهیأت گوی بیفتاد سیاه گوش مترصد حال خارپشت میبود
که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان موضع دید دانست که با وجود حدت
خار از گل مقصود بوئی نتوان شنود و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشود پس خارپشت را برپشت افکند
قطرهٔ چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور آنکه باران است سر از درون پردهٔ خفا بیرون آورده
روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزا را با استخوانهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی
باقی نماند و هنوز روباه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی جهنده چون گرگی درنده از گوشه در آمد و روباه را
از هم بر درید و بمقداری از وی جوع الکلب را تسکین داده در گوشهٔ بخفت سیاه گوش این عجوبها را
که هریک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانهٔ قضا بفضای صحرای
قدر آید میبود ناگاه پلنگی دید که از یک گوشهٔ بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شدن به نیش جان شکار
دلش را از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ بیخبر از کمینگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان
کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی او نشست

آمده از طرف چپ بیرون رفت **بیت** فلک گفتا خوش است آن قبضهٔ شست زمین گفت
آفرین بادا بران دست هنوز پلنگ بتمامی از پای درنیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشید و سرآن
سواری بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران
باب مضایقه نمود مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر
سر صیاد تاخت و تا بخود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در ربوده روی براه آورد
و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر درآمد و سوار بر زمین افتاد و گردنش خورد بشکست **مصرع**
زمان تا دو ساعت ندادش امان سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوان احسان و مائدهٔ انعام
من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک
مرا خیالی روی نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف
جان در باختن **بیت** حال دل خویش از تو نهفتن مشکل وز بیم رقیب باز گفتن مشکل واگر همت ملوکانه
میثاقی که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده
و بران معنی که عهد کرده سوگندان مؤکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف
و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف دلها بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ایذای او مجروح
شده **بیت** ترک ستم کن ز ندامت بترس وز فزع روز قیامت بترس و من بغایت ازین صورت
ترسان و ازین معنی هراسانم شیر چون همان زمان عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو
واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب
مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد **نظم** وجود پریشانی خلق از دوست
ندارم پریشانی خلق دوست من از بینوائی نیم رنگ زرد غم بینوایان رخم زرد کرد دوم مبادا که شومی این
افعال در تو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم **مصراع** آتش چو برافروخت
بسوزد تر و خشک شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستهٔ و همین عمل نیک از که آموختهٔ سیاه گوش جواب داد
که هر کرا ادنی شمهٔ از گلزار خرد بمشام دل رسیده باشد داند که هر که تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که

نهال منفعت نشاند جز میوهٔ آسایش نچیند چنانکه دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده اندکه هرچه از نیک و بد باوی
بگوئی جواب خود بطریق صدا همان بشنوی **مثنوی** این جهان کوهست و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز ومن امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاهده
نموده ام وصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد وقصهٔ موش و مار و خارپشت وروباه وسگ وپلنگ
وصیاد وسوار بروجهی که دیده بود باز گفت وبطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ
مار شد ومار که آزار بدو رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت وخارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه
افتاد وروباه که خون جانوری بریخت سگ گرسنه ومار از روزگارا و برآورد وسگ بواسطهٔ آن بیدادی در
پنجهٔ پلنگ شکنجه هلاک کشید وپلنگ بشآمت ایذا وآزار هدف تیر اجل شد وصیاد بسبب قصد وبیرحمی
سر بباد داد وسوار بدان بیرحمی وخون ناحق دلخسته وگردن شکسته بماند فعل هریک چون مبنی بر ضرر بود هر آینه
جزاء هم مضرتی بوی لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن واز بدان کناره کردن عاقلان را لازم است
وکار خود باصلاح آوردن ونیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از فرایض ولوازم **بیت**
نخستین نشان خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود شیر چنان بنخوت قوت خود مغرور بود وبشوکت
قهر وغلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت ونصایح او را بازیچه تصور میکرد وچندانچه این
باب در دمید میدمید آتش حرص وشرهٔ شیر زیاده میشد **بیت** ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من تیز میکنی سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای مور
را بر صخره وپولاد وموعظتش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا **مصراع**
بلی کی کارگر باشد سنان خار بر خارا شیر را بگذاشت وبگوشه بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش
خشم آلود شده در پی روان گشت وسیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد شیر از او بگذشت ودو آهو
بره دید در فضای آن صحرا چراکنان ومادر مهربان برسم نگهبانان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن
ایشان کرد وآهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو نورسیده چه آید واز خوردن اینها چه سود
وچه گشاید ودیدهٔ مرا بفراق قرة العین گریان مساز ودل مرا باتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر تورا
نیز فرزندانند از ان براندیش که مبنعت ایشان همین وقوع یابد که نسبت بفرزندان من **مصراع**

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی قضارا شیری دو بچه داشت که جهان روشن بر روی ایشان دیدی و نور باصره
برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا قصد آهو بر کان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن
شیر بچگان اشتغال داشت اینجا شیر بزاری آهو التفات ننمود بچگانش را بکشت وانجا صیاد هر دو بچه او را
بکشت و پوست بکشید **بیت** مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش
شیر برمید و درد فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت
حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بر زاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد **بیت**
هرگه که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارش در و دیوار بنالد بعد از خروش و فغان و آه و زاری بسیار آن
سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور اندک فرصتی را سزا و جزا خواهد یافت **بیت** شمع پروانه را
بسوخت ولی زود بریان شود بروغن خویش اما از ان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را بدان گونه
بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر آسمان رسانید و گفت **بیت** دردی بدل رسید که آرام جان
برفت شد حالتی چنانکه تاب و توان برفت شیر خروشی بر کشیده و فغانی دردناک در گرفته بنوعی
بنالید که وحوش آن بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی میزارید که مرغان هوا از سوز گریه او در
زاری آمدند **بیت** چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من چه جای دوست که دشمن بگرید از غم من
در همسایگی شیر شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل و تفویض
فرو خوانده **بیت** فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای قناعت زده برسم تعزیت نزدیک
شیر آمد و گفت موجب اینهمه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز نمود شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی
پیش آر که هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی
بی چاشنی جراحتی نچشیده **رباعی** از دهر جفا پیشه وفائی نتوان یافت در گردش ایام صفائی
نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود آر و
گوش هوش گشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را با تو باز
نمایم دریای باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال
شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع کلام است سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت املاک هر ابتدائی را انتهائی

مقرر است و آغاز هر کاری را انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فَاِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ لَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ برا ثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب هر سوری توقع شیونی باید کرد **بیت** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد در فضای او گلی کز یافت بخاری نیافت در همه حالها بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف افکند **بیت** جان سپر کن چرا که تیر قضا یکسر مو خطا نخواهد کرد شیر گفت این بلا بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیرانداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روی بتو آورده تا بدین مدان و نیک شبیه است قصه تو بقصهٔ آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان بستم و حیف بخریدی و در بهای آن مضایقهٔ بسیار نمودی کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی و باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینهٔ دلسوختگان زو کباب کلبهٔ محنت زدگان زو خراب روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد درویش دست بدعا بر آسمان برداشت و روی نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد **بیت** ای ظالم از دعای بدمن مشو که شب گریان دعا کند که خون از دعا چکد درین محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بگشود و گفت **بیت** بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر که از ضعف نالان تر قوی تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را با سیل بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای آب لعل در جام انتقام مریز **مصراع** مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد آن ستمگر پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت **بیت** برو ای شیخ و ازین بیش مده درد سرم که دو صد عزمن افسانه بیک جو نخرم درویش روی از وی بتافت و بگوشهٔ خلوت

خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت
پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت
میفرمود بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود از
دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان **بیت** حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر
کند ظالم سر در پیش افکند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر
ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی کاشتیم ببین لاجرم تا چه برداشتیم و این مثل
برای آن آوردیم تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین
جزع و ضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردان و
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت در از قوت تو از
چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین
سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت
در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت
این واقعه روی ننمودی و بهیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی **مثنوی** تو ناکرده بر خلق بخشایشی ز
کجا یابی از خویش آسایشی چو دلها ز بیمت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت را
ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید
و تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت
آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد
و مقصود نرسد **مصراع** کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این سخن بشنود حقیقت
حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن بر آزار باشد جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود
اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و مبدم قدم در راه فنا
میباید نهاد و سفر دور و دراز پیش میباید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا

گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر هست و نیست بگذرم **قطعه** هست و نیست
مرنجان ضمیر خوشدل باش که نیست هست سرانجام هر کمال که هست از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه‌ها قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت
یکساله شغال است بده روز خورده میشود و ملالت بروی غلبه کرده باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است
شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته‌ام و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته **بیت** زین بحر اکنون چو کسی
آب خوش نخورد دلرا ز آب خورد جهان سیر کرده‌ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر
خلق از وی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه
بآزار شخصی میگشایم **بیت** ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش شغال
گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه
بقوت ده روزهٔ تو وفا نمیکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوه‌ها متعلق است زود هلاک شوند و وبال آن
در گردن تو بماند و ممکن که هم در این جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو همچو حال آن خوک بشود
که میوهٔ بوزینه را غصب کرد شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده‌اند
که در وقتی بوزینه مدد توفیق یافت و از ابنای جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت
انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و در این موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام انجیرها
در تابستان بتازگی و تری خورده شود زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر
افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک میسازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
برفاهیت باشد **بیت** زبهر توشه باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
همچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوهٔ آن اندکی خورده تتمه ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر
برآمده بر قاعدهٔ هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی جهت خشک کردن میچید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته
خود را در آن بیشه افکنده و بهر درخت که میرسید در آن میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا بود
و انجیر میچید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان

زین بلای ناگهان را خدایا وارس خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورد وگفت مهمان
میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جوابی منافقانه باز داد وگفت **بیت** باغ امید مرا سرو خرامانی رسید
کلبهٔ درویش ما از غیب مهمانی رسید رسیدن قدم میمون مبارک وهمایون باد اگر پیشتر قاصدی از
قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی همسایه فراخور حال شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعال که هست
از قصور اسباب مهمانیست **مصراع** زحمت بود درویش را آنگه چو مهمان در رسد خوک گفت حالا
از راه میرسیم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست **مصراع** تکلف مکن آنچه داری بیار
بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتهای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی ببوزینه آورد
که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان
و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعاً وکرهاً درخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری
نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچه نثار تو کردم یکماهه
قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست **مصراع** زین بیش کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شد
گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا بمن متعلق باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری
شوم است و عاقبت تغلب و تهور ناپسندیده و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار که از درد آن
ضعیفان نتیجهٔ خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد **بیت** گر بدانش کز پی دل خون کنی
درد و لعنت بگیرد چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم
و آنچه سزا باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست
و سرنگون درافتاد و روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل بهر آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب میکنی و ارزان
ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت اگر سنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بلعنت
مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر بد تو بر
زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی در معرض تهور و فساد و خواهی
در لباس صلاح و سداد و خود این چه دردیستی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب
لذات عقلی و روحانی نپردازی **بیت** اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل را بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعت
و عبادت افزود گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار میکرد **نظم** ای دل ازین جهان
دل آزار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان نه لایق اهل بصیرتست مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید سعیی نما ازین ره پرخار درگذر در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر اینست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت عواقب
آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیده مبتلا گردد و آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد
مانند شیر که تا هر دو جگرگوشهٔ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون
این تجربه او را حاصل آمد از عالم غذا اعراض نمود و دیگر باره بر آتش اهل اصل والتفات جایز نشمرد و بهیچ وجه
عشوهٔ این بیوفای جادو وش نخرید **بیت** نوشته اند بر ایوان جنة المأوی که هر که عشوهٔ دنیا
خرید وای بوی خردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را فهم آرند و این تجارب را ذخیرهٔ حال و مآل
خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هرچه خود و فرزندان و متعلقان خود را نپسندند
درباره دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نکو و ذکر جمیل متحلی باشد و در دنیا و عقبی
از تبعهٔ ستمکاری و اذیت بدکرداری مسلم مانند **نظم** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی زنهار بد مکن که
نکردست عاقلی دنیا مثال بحر عمیقست پرنهنگ
آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای برهمن نیکو تقریر صایب تدبیر بیانی روشن و دلیلی
واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشهٔ عاقبت در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون اعدا بمثل آن مبتلا سازند
به پناه توبه و انابت درآید اکنون التماس مینمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت یازدهم ادا فرمائی و حقیقت
آنکس که مایل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت
بمثابهٔ آب حیات بود و از شیرینی و طراوت همشیرهٔ شربت نبات **نظم** سخنهائی بپاکی از کف به

بشیرینی زحلوای شکربه کسی مکان سخن در گوش رفتی که افلاطون مدبی زهوش رفتی فرمود که ای شاه عالم پناه

بیت
کام تو در دامن امید باد ملک تو چون عمر تو جاوید باد

بزرگان قدیم فرموده اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجَالٌ وَلِکُلِّ مَقَامٍ مَقَالٌ در جامه خانهٔ غیب لباس عملی خاص بر بالای والای هر کسی دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت هر شخص ترتیب داده از هر فردی کاری آید و بهر مردی عملی راست آید **نظم** کمس را بهر طاوسی نزادند ملخ را قدر عنقائی ندادند زهر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید ساقی الطاف یزدانی از خمخانهٔ کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَیْهِمْ فَرِحُونَ هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته **بیت**
کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی اندر خور خود بجرعهٔ یا جامی

پس هر شخص را باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند **بیت**
پالان گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد

و هر که پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که ملایم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام حیرت و تردد گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز گشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و از میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند **مصراع** نی راه پیش رفتن نی روی باز گشتن پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بار زود دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ چیزی یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف مَنْ رُزِقَ مِنْ شَیْءٍ فَلْیَلْزَمْهُ کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید **بیت** انجیر فروش را چه بهتر کانجیر فروشد ای برادر

و از امثال که لایق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود مصلح و پرهیزکار و متعفف و دیندار در وظایف عبادات مداومتی بشرط مینمود و مراسم طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد صفای صفوتش اثر کدورات علایق را زایل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجادهٔ محیط فیوضات

غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم لاریبی **نظم** بر سر از تشین شرع ساخته تاج دل او عرش د
صاحبش معراج شرف کارخانهٔ ملکوت کارفرمای عرصهٔ جبروت بوده شیطان کش و فرشته شیم
درویش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی نهمت بر اقتضای لوازم
خیر مقصور ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینهٔ او آشنائی نیافته و پرتو التفات از خورشید ضمیرش بر جهان
تیره وش نیفتاده و نتافته **بیت** خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید که سایه سوی این جهان نیفکندند
و با وجود اینهمه زهد و ورع آنچه از خزانهٔ ولله خزائن السموات والارض نصیب وی شدی بر مهمانان نثار
نمودی و قوت چاشت و شام خود را بقوت قنوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی **بیت** رسان
کواکب ایثار بر سپهر اثیر ز برج بذل گدا یار رابسی اثر است روزی مسافری بادیه او مهمان افتاد و راه
چنانچه رسم میزبانان کریم باشد که خوان ایشان مبیرکه ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و آن
ونشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام بگسترد و از او
پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور و دراز و حکایتی است
مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمهٔ از آن
باز توان نمود زاهد گفت هر که گوش هوش گشاده دارد از هر قصه حصهٔ تواند گرفت و از قنطرهٔ مجاز بمنهج
حقیقت عبور تواند نمود **بیت** ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو لی
وحشت سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت
ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهر لخت ارماندهٔ روزگار یکتا نان یافتمی **بیت** گرده ام
خون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان ما طریق
مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددکاری غله که مرا بکار رفتی بدکان
فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستاندی و در ادای آن چون مهلتی و فرصتی بود بر من آسان گذشتی روزی
مرا بیکی از باغهای خود بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب همت باشد رعایت نمود بعد از
آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضات مشغول شدیم پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود

تو بر چه منوال شمهٔ از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست خروار گندم است و سودی که بران متفرع باشد
بهمان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند و آن ده دوازده تواند **بیت** چو زین پر نفع تر کاری ندارم — برین مشغول و
روزی میگذارم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو دران مرتبه نبوده که بنائی بران توان نهاد و من خیالی می
بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است **مصرع** خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم
ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است یعنی تخمی
که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می آید و ما درین حرفت بسود چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم
این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیادت ازین نیز هست که دانهٔ خشخاش که خورد ترین حبوبات است
چون در زمین نیکو افتد و سبز شود قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد
که شمار آنرا کس نداند و ازینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرونست و نفع زراعت از آنچه در
شمار آید افزون و مزارعان حکمت گفته اند زرع سه حرفست دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که عین باشد
آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد **بیت** دو حرف زرع زر است و یکی که میماند همان
زر است پس اینجا زر است بر سر زر واند اعتقاد اکسیر این کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شده که کبریت احمر
اشارت بعمل زراعت است کما قیل **بیت** جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردنست — روی بر خاک سیه آور
که یکسر کیمیاست چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در دکان
بستم و بتهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بیت بگذشته از تکلف بنشسته گوشهٔ — ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ چون دانست که حرفت
خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال مینمایم مرا بطلبید و زبان ملامت گشود و گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو
شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم و هر که نقد قناعت
بدست دارد پادشاه وقت خود است و هر که بذلت حرص گرفتار شد در پایهٔ دیو و دد **بیت** قرص
جوین میشکن و می شکیب — تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که مباشر آنم چندان فایدهٔ
نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش لایق
کنم درویش فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از

خس و خاشاک تردد مصفا واین عمل که حالا درصدد مباشرت آنی کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود واز عهده مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نه هرچه از نهانخانهٔ آرزو سر برزند بروفق مراد محصل تواند شد **بیت** دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچهٔ مقصود ببازار تمنا فضولی مکن واز کار خود دست باز مدار که هرکه پیشهٔ خود بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدوان رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که کازری برکنارهٔ رودی بکار خود مشغول بودی هر روز کلنگی میدید که برکنارهٔ رود نشسته حیواناتی که درمیان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده باشیان خود باز میرفت روزی ناگاه باشهٔ تیز پر پیدا شد و تیهوئی فرو صید کرده پارهٔ خورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثهٔ حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بجغزی قناعت مینمایم و هر آینه اینصورت از دنائت همت است چرا باید که من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین بحضرات سر فرو نیارم و کمند قصد جز در کنگرهٔ سپهر برین نیفکنم **نظم** دود که تشنه است بار کبود سر همه ابر نیارد فرود زنده دل آنکه ببالا پرد از سر همت و والا پرد پس ترک شکار کرمان کرد و مترصد صید کبوتر و تیهو بایستاد و کازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون کازر حیرت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیدهٔ تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا پدید آمد و کلنگ برپریده قصد کبوتر کرد و کبوتر میل بکنارهٔ آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب او فرود آمده برلب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هرچند جهد میکرد که پر و بالش در وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر میشد کازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست کازر گفت هذا الکرکی یتصید این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را اسیر باد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هرکس را بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که نه لایق او است بباید گذاشت چون پیر عابد این مثل آورد و دغدغهٔ حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداد و برهمان خیال ابتنام و ترک نانوائی گرفته بمحقر سرمایهٔ که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت به تنگ آمد چه آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر میبایست بود تا فایدهٔ برسد با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زیرکان نشنیدی واکنون

باخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی‌آمد صلاح در آنست که مبلغی برسم قرض بستانی و بار دکان
نانوائی گشوده بر سر کار خود روی **بیت** هر کس که بکار خویش سرگشته شود بدزان نبود که با سر رشته شود
پس یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری دیگر دکان بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن
شغل گذاشته خود تردد می‌نمودم گاه بجهة نسق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق دکان ببازار آمدمی چون
بر این منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصول را
انواع آفات رسید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم
و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه ماننده است حال تو بحال
آن مرد دو موی که ریش در سر دو کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند
که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و پیر دو عورت را دوست میداشت
شبانه روزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب
رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد زال در دو موی وی نگریست
باخود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند موی سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن
جوان را بدو رغبت نماند و چون از آن زن عیبی نبیند و تفرقی و ملالتی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یابد
دل از او برداره و بکلی با من پردازد پس آن عدد که توانست موی سیاه از ریش او برکند **مصرع** برکنده به
آن ریش که در دست زناست روزی دیگر آن شخص بخانهٔ زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب
شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که این موهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او
سیاه نماید چون خود را سیاه موی ببیند بر این از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد و پس او نیز المقدار
که مقتضای وقت بود از موهای سفید برکند چون بر این چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود
فرود آورد و دید که موی بر جا نمانده و خرمن ریش بتمامی باد برده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز بدین
منوالست برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف کردی و در این زمان
که در میان گری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعه زندگانی خرمنی اندوخته **بیت**
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد

آنچه میگوید واقعیست و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هرچه دارم بقرض و فا نمیکند مصلحت در آن
دیدم که بحکم اَلفِرارُ مِمّا لایُطاقُ مِن سُنَنِ المُرسَلین شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان سیر فرسنگم
تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب
وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن نا امید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را
بملاقات هر صاحب دل دوائی میکنم و جراحت تعب سفر را بلقاء اهل الله مرهم راحتی مینهم تا این ساعت
که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت آنجناب از زنگار هموم مصفا شده و شربت عیشم بشیرینی کلام شکر بار
آنحضرت مهیا گشت **بیت** المنة لله که اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو بمقصود رسیدیم این بود
شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا بدست
آمد و باطوار و آداب امم وقوفی تمام حاصل شد و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید **مصرع**
شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان صحبت مهمان را غنیمت شمرده
آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و بهمه
زبانها متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او در آن بیشتر مینمود و پیوسته با خواص
خود بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا مینمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهة رضای
خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت گشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق
این زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
نظم بشیرین نکتها هر لحظه پرقند شدی لعل شکربارش شکرخند چو مهمان دید شکّرها تجزوا چو طوطی
شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی بیگانگی مبدل شد
و از مقدمات وداد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد **بیت** با هم بمراد دل توانند نشست وقتی که تکلف از میان
برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز شاکر و گفت **بیت** ای نطق تو کلید نهانخانهٔ کمال
تقریر تو نتیجهٔ تائید ذوالجلال این چه طرز سخن رانیست و شیوهٔ عبارت پردازی که دیدهٔ عقل

صاحبنظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده وگوش هوش سخن شناسان ازین زیباتر نشنیده **بیت** من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست نی نبوت میتوانم گفتنش نی ساحری توقع میدارم که این زبان را بمن بیاموزی والتماس مینمایم که تعلیم این لغت را از من دریغ نداری چه بیسابقه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیلهٔ مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی که امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته وظیفهٔ ذکر مروت و تقریر شکر نعمت مرعی افتد **بیت** جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت من بنده که پروردهٔ احسان تو باشم

زاهد گفت مرا درین چه مضایقه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بر خاطر میگذرد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیار هست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن تو بسبب آنکه بعید از ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت گشته مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدایدرا با خود باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ومن درین نیت بسان صادقم که اگر متوفی بر سر من تیغ گردد ازین کار روی نتابم و اگر بهر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر در فهمی دیگر نیفکنم **مصرع** هر که میل گنج دارد رنج میباید کشید و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که بنسبت علما از وی صادر شد نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش خود گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بدن حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی از کمند روزی دام نهاده بود و بهزار زحمت سه مرغ را بحوالی دام آورده و خود در کمینگاه مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام درآرد نشسته درا ثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه

مرغان بسبب آن صدا بر مسند از کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و تعاقب
ایشان بجدال انجامیده بود صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد کنید تا این مرغان هم نخورند و رنج من ضایع کرده
مصراع دم در کشید تا نخورد صید دام رم ایشان گفتند اگر ما را در این صید شریک میسازی و هر یک را
مرغی میدهی با تو در میسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت
چندین کس وابستهٔ این مرغانست و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ
ده تن را تسلی دهم گفتند تو هر روز اینکار میکنی و ما مدتیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از
سر این مرغان بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از ما مرغی دهی تا بنظر
مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلبه تن
من نیافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه دانه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار
خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داده رسن درکشیده مرغان را
بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این دو مرغان کوتاه دارید
گفتند از مقال درگذر و بشرطی که کردهٔ وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد و گفت باری چون
زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید بمن آموزید شاید که روزی مرا
فایده دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که
خنثی چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی آن اینست که خنثی نه مذکرست نه مؤنث صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با
ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند روز دیگر
که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت شستهای شعاع بر محیط سپهر
روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیادوش برشته زرد ماهی مهر را بدام آورد پیر صیاد دام برداشت
روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیأت
که آب زره گر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم آبی چون او لعبتی در عرصهٔ بحار ندیده **نظم**
سینه پاک همچو سیم سفید چشم روشن چو چشمهٔ خورشید پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت از دیبا رنگ
افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که من در همه عمر ماهیی بدین ماهیت ندیده ام

و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست که او را زنده به رسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین
خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی بدرگاه پادشاه نهاد و قضا را سلطان
فرموده بود تا بگلشن خاص در پیش قصر که جای نشست او بودی از مرمر رخام حوضی ساخته بودند و
ماهیان رنگارنگ دران انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر
و زورقی نمودار بشکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده **بیت** اندران کشتیی ز پارهٔ عود
چون مه نو در آسمان کبود هر روز شاه بر لب حوض بتماشا حاضر شدی و بتماشا بازی ماهیان و حرکت زورق
خوش برآمدی و در اینوقت نیز **بیت** درون حوض را نظاره میکرد تماشای مه و سیاره میکرد
که ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش برآمد
و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رشتهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان بنصیحت بگشود و آهسته با پادشاه
گفت **بیت** دل روشنت چشمهٔ نور باد سریرت ز سرزنش دور باد صیادان بسیارند و دریا پر ماهیست
اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت بآن برآید و پیداست که
بهای ماهی چند تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز مناسب عمل
نشاید **بیت** بران حوضی که صد من آب گیرد ده و صد من ریزش نقصان پذیرد شاه فرمود که من
او را هزار دینار وعده دادم این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که
وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سؤال کنید که این ماهی مذکر است
یا مؤنث اگر گوید نر است گوئیم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است گوئیم مذکر او را حاضر
گردان و زر بستان و هر آینه درین ماده عاجز خواهد شد آنزمان باندک چیزی تراضی جانب او کرده دلش
بدست آریم پس شاه روی بصیاد کرد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود
دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سؤال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را بجر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق
بیان توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر را بدان بدیهه
نکوهش فرمود و یکهزار دیگر بران انعام افزوده دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید

و مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد دو هزار دینار یافت
و بعنایت سلطان سرافراز شد پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته‌اند **بیت**
بیاموز علمی که گردی عزیز — که بی دانش انسان نیرزد پشیز — ز دانش فزاید ترا جاه و قدر — ز صف نعالت
رساند بصدر — زاهد گفت این زمان که مبالغه مینمائی و راه طلب بادیهٔ اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی
من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقهٔ فرو نگذارم مهمان
روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع با آن لغت ملایمتی نیفتاد
و ذهن او را با دراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هرچند تعلیم بیشتر می یافت تصرفش در ادای آن کمتر
بود و چندانکه نهال تلقین در گلشن خیال میکاشت ثمرهٔ حرمان بر شاخ امل زیاده میشد **بیت** اگر از مخزن
توفیق عطائی نرسد — سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد — روزی زاهد او را گفت دشوار کاری گرفته و عظیم
رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیگردد و طبع تو با این سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و
بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه **قطعه** در هرچه نمیتوان بدست آوردن — حیف است بهرزه
عمر ضایع کردن — پند حکما بشنو و پیش مگیر — راهی که بپایان نتوانی بردن — زبان اسلاف خود را گذاشتن
و در لغت و معرفت آبا و اجداد سعی نکردن از منهج استقامت دور است مهمان گفت اقتدا کنندگان در
ضلالت و جهالت از تقلید و حماقت باشد و من در این صورت بتقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم
که تقلید کشند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین و نکتهٔ إِنَّا وَجَدْنَا آبَاءَنَا عَلَىٰ أُمَّةٍ
گوشمالیست طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بدار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو انوار
یَهْدِي اللّٰهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از پردهٔ تقلید جست — هم بنور حق ببیند هرچه هست
از محقق تا مقلد فرقهاست — این چو داود است و آن دیگر صداست — خلق را تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت
برین تقلید باد — زاهد گفت شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و
حالا تو بزبان فرهنگ کلمهٔ میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات
کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو بمثابهٔ آن
زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**

گفت آورده‌اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا
دل نظارگیان را صید میکرد **بیت** بیکنوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی   خرامان نوبتی دیگر بیا
تا جان برافشانم   زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده آرزوی
رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرده ملازمت
کبک را کمر خدمت بربسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای
جلوه‌های او میکرد **بیت** ای کبک دری جلوه‌کنان میگذری   لنگان لنگان من از عقب می‌آیم
روزی کبک گفت ای دیودیدار تیره رخسار چه حیثیت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد
میباشی داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیباخوی خندان روی **بیت** رفتار تو دل برده من اکنون پی مدتیست
فریادکنان در پی دل میگردم   بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که در قدم تو میباشم و میخواهم که
آن رفتار را آموخته پای افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصرع**
آیا تو کجا و ما کجائیم   خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صنعتی است جبلی و ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان
ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد و رفتن من بر وضعی دیگر است و روش تو بوضعی دیگر **مصراع**
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا   ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بدار **مصراع** بگذار که این
کار نه بازوی توست   زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده‌ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد
و تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید **بیت** کشتی صبر بدریای غم انداخته‌ایم   یا بمیریم درو
یا بکف آریم گهر   بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخت و رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر
بهیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت   و این مثل آوردم تا بدانی که رنج بی‌هوده پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته‌اند جاهل‌ترین
خلایق آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد
که نوائی را گذاشتی و بدهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشتهٔ هر دو مهم از دست رفته برنج غربت
و بلای بیکسی درمانده **بیت** گفتم بدهم جان و بوصلش برسم من   جان دادم و آخر نرسیدم بوصالی
مهمان نصیحت زاهد را بتلقی قبول ننمود و اندک زمانی را زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت
مصرع آن بشد از دست و این بدست نیامد   اینست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لایق اوست

باشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر والی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میل باشد درین معانی و دقایق تأمل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفات لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک میشناسند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند **بیت** با جام جم چگونه تواند معارضه گر خود بدر و لعل مرصع شود سفال پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم و خط بیاموزند و مسائل هیئت و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم امتداد و استمرار یابد کار ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آید و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد و هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند باید که محافظت ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او برسد و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند **نظم** کسی آگه وزیستی خردمند که دل بر نکته دارد گوش بر پند سخن گوهر شد و گوینده غواص بسختی در کف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای نهانی

بسی درها که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار **بیت** ثنا گفتش که ای پیر یگانه ندیده چون تو ای چشم زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف خود انحراف ورزیده بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیدهٔ ارادت محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **مصرع** یکی ز دست و دوان دگر بدست نیاید اکنون بازگوی که از خصلتهای پادشاهان

کدام ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت لهانزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده‌ام که سلاطین
باید که علم را پیرایهٔ روزگار و بردباری را سرمایهٔ کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو نیکو
عقده‌کشائی کرده از رشتهٔ این مشکل بازکشای و بروی صواب نمای سر این مسئله را بخوبتر وجهی باز نمای **نظم** مرد دانا که این سخن بشنود
در گنجینهٔ سخن بکشود گفت ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو جهان جهین بدانکه ستوده‌ترین صفتی پسندیده‌ترین خصلتی که بدان نفس آدمی
بدان معیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از آن خوشنود توانند شد حلم و حسن خلق است و لوکنت فظاً
غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام سید من انجام سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت
علیه افضل الصلوات چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوخوئی متفرع است
کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلیم ان یکون نبیّا و این سه خصلت که ملک بدان مشغوف است اگر
تفصیل یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بدان
احتیاج افتد و سخاوت و حلم از شجاعت بهتر باشد باز فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص از
فواید انعام سلاطین بهره‌مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجتست و منافع خوشخوئی خاص و عام
رعیت و سپاهی را شامل پس هر اینه حلم از آن دیگری فاضلتر است **نظم** هر که در او سیرت نیکو بود آدمی
از او و میان او بود نیکی مردم ز نکوروئی است خوی نکو مایهٔ نیکوئی است و یکی از بزرگان گفته است که
میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و هم باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم وسعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و با عام
و عالم بیگناه و مجرم در توانم ساخت **بیت** من بکنم او درم او بمراد خویشتن گر زود بطبع من من بروم
بخوی او و بباید دانست که ثبات دو قار پادشاه را زیباتر حلیتی است و حلم و تأنی فرمانروایان جهان را نیکوتر
زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر
و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خوئی اهل
اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه
افتد **رباعی** هر حکم که سلطان زمین فرماید از بعد تأمل فراوان باید ور زانچه در آن تأملی ننماید
شاید که از آن بسی خللها زاید و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت

خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری رود و در میدان شجاعت فتوری داشته باشد برفق و دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیانرا در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید **نظم** چون گل آن به که خوش بود رویت تا در آفاق پر کند بویت خلق را آن زمان بکار آئی که بخلعت جهان بیارائی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار مؤنتها تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بتنگ کشد و غایت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت **بیت**
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه
و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و شجرهٔ ایست ثمره اش ملالت و پشیمانی و گفته اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصالست و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال **مثنوی**
خشم و کین وصف سباع است ای ددان هر کرا خشم است و کین هست از ددان
اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
و دیگر باید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهة آنست تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صایب تدبیرش بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوشدارو موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بر سمت سلامتش سمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کامکار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب موافقت هوا و متابعت نفس پر دغا در کاری حکم فرماید و بی تأمل و تفکر از روی بصیرت و تدبیر پردازد آنچه وزیر برای روشن چنان وزیر مخلص شر رضرش تسکین یابد

و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانچه در صورت پادشاه هند و قوم او بود رای جهان آرای پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام
با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت** رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه
تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان و او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهرهٔ رخشان ایشان وام کردی و ماه
تابان از زیبائی رخسار و نازکی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله‌نشینان گوشهای
انزوا را بی‌مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسلهٔ محبت را موی کشان به
بیمارستان درد آوردی در نظارهٔ اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله با روی درخشان
یکی چون گل بخوبی دامن افشان و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و
کمال زیور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و
معنی ندیده است اینچنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را
ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب
نهان شدی و از شرم طرهٔ پرچینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **نظم** بی فرق و گیسو بر آراسته
مرادی بصد آرزو خواسته رخش بر بنفشه گل انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشک ناب
رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی
و بی‌جمال ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلال گفتندی و بلغت ایشان معنی این
کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلایل کیاست
و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش لایح و آثار اخلاص و هواداری و
میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله‌اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف
کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمهٔ از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی **نظم**
ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند

حکم قلم بصاحب جوز امیر سید   و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بنان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تأمل به مدارج مصنوعات بیانش نیارستی رسید گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن لآلی فصاحت بود و صریر خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت جواهر معانی که بالماس تفکر بسفتی نظام داد ناقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میداد و بر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی زلال فکر ستایش بتعریفات کامل و توصیفات شامل منظر خریداران بازار دقایق می‌آورد   **قطعه**   معانی تقریر او جانفزای   مبانی تحریر او دلپذیر   نی کلک او طوطی نطق را   خجل کرده از نغمه‌های صریر   و از مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و به دندان خارا شکن سینهٔ کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه نهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بیستون بر یکجای ثابت بود و او بر رسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان   **نظم**   سوده بگردون سر خرطوم فرسای   رنگ شفق زو شده شنگرف‌سای   جنبش خرطوم بیان کند   اژدری افتاده ز کوهی بلند   زان سپر انگیز پی سهمناک   دسته پاش سپری گشت خاک   و دو پیل دیگر بود بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان مثال سرهای گردنکشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمودکردار گردنهای سرکشان را پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردندی و بتیشهٔ عاج از معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی   **نظم**   ابر مه دل قطرهٔ ایشان سر خنجر   بیج اند دل بارهٔ ایشان صف هیجا   دندان یکی تخت شده در دل مریخ   خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا   و دیگر دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از گردن و گوش کمان و تیر راست کرده و از دست و سینه هیأت گرز و سپر نموده بوقت پویه عرصهٔ خاک را بشکل سپر ساختندی و گاه سیر پاهای چوگان مثال از بهر تیز گامی گوی سبقت ربودندی   **بیت**   هامون نورد کوه وش دل بر تحمل کرده خوش   تا روز بر شب بارکش بر روز تا شب خارکش   و سمندی بود سرکش تندرو و تیزگام و اهرمن سم تذرو لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد او نرسیدی تا بسر خنگ فلک بر حوالی کرهٔ خاک سیر کردی نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا الحق روزگار عرصهٔ ادوار را می‌پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده   **نظم**

گردون گردی زمین نوردی که چشمهٔ مه آب خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی و دمیدی برق
هر بار که در نورد رفتی صد باد صبا بگرد رفتی بتیغی داشت بگوهر پیراسته و بلآلی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ
سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده جواهر اصلی
ذاتی او در صفحهٔ الماس شکل پای مور مینمود و بر تختهٔ مینا نشان پر مگس بظهور میرسانید و آن نه شمشیر بلکه ابری بود
خون فشان یا برقی آتش نشان **نظم** چون برگ گندناست بسبزی مثل شود در بوستان معرکه چون
شاخ ارغوان نیلوفرا در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده آب اندران نهان ملک
بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشت و همواره بر سلاطین دیار هند بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت
او جمعی برهمنان بودند که خود را تابع برمها دانستندی و بپیغمبری او معترف گشته از دین حق و راه
هدایت انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و وادیهٔ جهالت سرگردان ساختندی
چند انچه ملک هیلار ایشانرا از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیمه را
ترک نمیدادند و مهم بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزند ایشان را بسیری ببرد و از آنجماعت چهار صد تن را که بفنون
علوم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت
بربسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک بر سریر عشرت
باستراحتی مشغول بود هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متامل گشت و در اثنای این حال بار دیگر
خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم
ایستاده وی را مرحبا زدند ملک دیگر باره متنبه شده باندیشهٔ دور و دراز بخواب فرو رفت دوم باره دید که
دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقبش می پریدند و باخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب
در آمد و در صورت واقعه حیران دیگر ره در خواب شد و چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید
برگرد پای وی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بدان شاخ صندل می پیچید ملک از ترس بیدار شد و ازان بابها
که در پردهٔ خیال ملاحظه مینمود اندیشه گشت کرت دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد و درین
نوبت چنان مشاهده نمود که سرتاپای او بسان شاخ مرجان بخون آلوده است و گوئیا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی

و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر او غالب شد و چنان دید که بر بستر سفید اژدهاوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند و چندانچه نظر میکرد از ملازمان جز دو قماش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق او افروخته شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم باز بشراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایهٔ سریر رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر تخته دل این چه لشکرهای فتنه بود که بر دل فرو ریخت **بیت** خفته کی عربده آشوب دگر خواستست تا رفته کی خفته بلای دگر آمد آیا صورت این واقعات باکه در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت و در تقریر این قصه با چه کس توان پرداخت **مصراع** این درد کرا گویم و درمان زکه پرسم القصه بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و با شب تیره از دوری و درازی شکایت میکرد و میگفت **نظم** تو ای شب گر نه روز رستخیزی چرا آخر سبکتر بر نخیزی دلم را چند بریان داری ای صبح دمی زن آخر از جان داری ای صبح تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار درخشیدن آغاز کرد و شامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ خضرا پدیدار آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب پر از سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده آواز عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بی آنکه در عاقبت کارها تاملی فرماید تمامی خوابها را بر آنمنوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیدند و اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و در این مدت کسی بدین هولناکی خوابی ندیده و گوش هیچ معبر بر این منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده

بمطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته‌اند رجوع نمائیم و باستقصای هر چه تمامتر در آن تأمل بجای آریم پس از
روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا وجهی اندیشیم **بیت** سخن دان باندیشه راند
کلام که بی‌فکر باشد سخن ناتمام شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین
نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج بر داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده
که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را
درین حادثه محرم خود ساخته در تقریر تعبیر ما اعتماد نموده فرصت فوت نباید کرد و در باز خواستن
کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود **بیت** دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دود از نهاد او بر آر که فرصت
غنیمت است طریق صواب آنست که درین باب سخن بمجا بازیم و بتهدید هر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوییم که این خوابها دلیل آنست که بعضی مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع
این مضرتها بدان تواند بود که طایفه‌ای از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهرنگار
بکشند و خونهای ایشان در آبزنی بریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما افسونها بر وی دمیم
و از آن خون بر اندام وی بمالیم پس بآب خالص بدن او را شسته بروغن چرب کنیم و این وقایع بمجلس
باز دویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر وزنان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگر چه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و
دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دید امید است
که باز از گل مقصود بچیند گلستان مراد پس بدین عقد و حیله بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه
رفتند و گفتند **بیت** شها قدر و جاه تو پاینده باد همه ساله میمون و فرخنده باد بر ضمیر
انور شاه مجملاً این معنی ظاهر شد که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد و محنت و عنا نیست و ما دفع مضرت
این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده‌ایم اگر ملک سخن ما را از سر دعاگوئی و محض رضاجوئی گفته میشود
بسمع رضا قبول فرماید پیرایهٔ شرفی که بدین مناهات مترتب تواند بود منضم میگردد و اگر از فرمودهٔ
ما پا ننماید بلائی عظیم را منتظر که زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را مترصد باید بود ملک

بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده و دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان
گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده و فطیر تزویر را دربستند و بدینگونه تقریر کردند که آن دو
ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه‌اند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن دو
بط رنگین پیلان پشتره‌اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر را بهمند خوش رفتار شهریار است و دو
فراش پیاده و شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه
میزد کال وزیر است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شد اثر شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک
رانند و تن او را بدان رنگین سازند و ما تدبیر ضرر این خواب بدین نوع ساخته‌ایم که هر دو پسر و مادر ایشان
و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند
و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب دریا آمیخته در آبزن
ریزیم و ملک را در وی نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی شاه طلسمات
نویسیم و کتف و سینهٔ او را بدان خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را
شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مندفع گردد و بجز این حیله هیچ چیز
دستگیری نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین است که تقریر افتاد شاه که
این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی او بر باد داد و
گفت ای دشمنان دوست روی وای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن
شربت اجل از این تقریر مختل شما خوشتر است چون این طایفه را که بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار
ملک و مال و زینت جاه و جلال بکشتم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت**
مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید گران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید مگر شما حکایت سلیمان
پیغمبر علیه السلام و بوتیمار نشنیده‌اید و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده برامنه التماس نمودند
که چگونه بوده است آن **حکایت** پادشاه گفت که شنوده‌ام که سلیمان صلوات الله وسلام
علی نبینا وعلیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشأن او بشرف نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر
کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع رب هب لی ملکا لا ینبغی

لاحدٍ من بعدی موشّح ساخته و سایس قدرت زین تمکین را بر پشت مرکب صبا که غدوّها شهر و رواحها شهر
نمونهٔ سیر اوست نهاده **نظم** فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس
چون جن بجان چاکرش ز دده وحش چون طیر صف بر درش روزی یکی از مقربان صوامع ملکوت بدین
وی آمده قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شأنه سلطانرا مخیر گردانیده
و فرموده که اگر خواهی این جام درکش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش و اگر میل
داری زودتر قدم بردار و از گوشهٔ زندان ناسوت بروضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو
سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایهٔ است که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست توان آورد
و عرصهٔ زندگانی مزرعهٔ است که در وی تخم دولت دوجهانی و نهال سعادت جاودانی توان کاشت **بیت**
دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس بهمه حال نشأهٔ حیات را بر نشوهٔ فنا و ممات
اختیار باید کرد و دوسه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود
مصراع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود باز تأمل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه را یا بیشتری را بران متفق گردد پیشنهاد این کار باید ساخت
پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه
باشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر
گشتند **بیت** برخور ز حیات ابد و عمر مخلد کاین است دعای شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود
که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار بدین مجمع نیامده و از این استشاره
خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آن آمدن ابا کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را
بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش
از آنکه در میان آرم مشکل مراحل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرد و گفت **مصراع** من که باشم که بر آن
خاطر عاطر گذرم بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی او را بعز مشورت بنوازد نیست اما
تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **بیت** تو آفتابی و من ذرهٔ بغایت
پست عجیب نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت منقبت باظهار آن مشکل عنایت فرماید که

برخاطر مبارک گذرد موقوف عرض خواهد بود پرسید سلیمان فرمود که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس
جانوران سگ گفت درین چه بود که بقول شریفترین حیوانی نیامدی و سخن خسیس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار
گفت اگرچه اسب را جمال شرف ظاهرست و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سر
چشمهٔ حق‌شناسی قطره‌ای نچشیده **بیت** از اسب وفا طمع نمیباید کرد کاسب و زن و شمشیر وفا
دار که دید و هرچند سگ بخست موصوف است و بناپاکی معروف ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است
و برسم حق‌گذاری عادت کرده **بیت** سگ حلقهٔ مهر کرده در گوش یک لقمه نمیکند
فراموش و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست قول او را استماع
نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان ع پسندیده و ترک خوردن آب حیات با او در میان نهاد بوتیمار گفت آن
آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن شرکت میدهی سلیمان ع فرمود که آن خاصه برای من
فرستاده‌اند و دیگران را از آن بهره و نصیبی نداده‌اند بوتیمار گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باقی
و هریک از همدمان و یاران و فرزندان و حق‌گذاران در پیش تو میرندگان بزم گذاران زندگانی لذتی
توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد **قطعه** صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی خاص از
بهر شام صحبت یاران خوشست خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز وان تماشا هم بدیدار هواداران خوشست سلیمان ع سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق احباب نموده آب حیات را ناچشیده بهمان جایی که آورده بود باز فرستاد و این تمثیل را
برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم
و هراینه هر ملکی در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است
و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنای
دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله‌ای دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله را بوجهی
آسانتر ازین سازید **مصراع** که من از عهدهٔ اینکار نیایم بیرون برهمنان گفتند ملک را اقبال باد
سخن حق تلخ باشد و نصیحت بخیانت درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران را با نفس
و ذات خویش برابر میدارد و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد نصیحت
مشفقان باید شنود و سخن بیغرضان را استماع باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض نتوان

باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تغییر و تردد شروع باید کرد و هیچ خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی از رنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بسیار بدست افتد حالا بترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سریر دولت و کامرانی بازگذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقیست زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است در اسباب تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد **مصراع**

گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

ملک که این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن سخنان بدید بغایت متألم گشته از بارگاه بخلوتخانه خرامید و از صفهٔ ایوان روی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد **بیت**

چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم روم در کلبهٔ احزان و هم با خود سخن گویم

پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میگشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج برمیداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا میبارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات بیغما نمی برد از کدام ممر هجوم کرد **بیت**

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داده بلا را که خبر کرد

آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید **بیت**

ندارد پدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر

و ایران دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحهٔ از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی درافشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم **نظم**

رخش چون مهر بیهمتا در آفاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق
ز رویش پرتو خورشید در تاب ز لعلش جوهر یاقوت سیراب

مجالستی دارد دلربای و مصاحبتی جان فزای و من بی او از زندگانی چه برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای **بیت**

بهشیاری قلم بیقرار او تخت ملوک را بود پای برقرار

پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال دبیر که نقشبند

سپهر بلند شاکرد بنان او و تیر زیبا تقریر ریزه خورخوان بیان او ست لفظی چون لآلی منظوم دلکشای خطی
چون در منثور طرب افزای **بیت** لطف لفظش داده با هم آب و آتش را قرار حسن خطش کرده
با هم نور و ظلمت را قرین در نظر باشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود بر احوال
اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم فنا بر دفتر عمر این دو ناصح امین و عاقل کافی
که بدن ملک بمثابهٔ دست کیرا و دیدهٔ بینا اند کشیده شود بر این فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از
ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود و پیل سفید
که شخص او چون ماه تابانست و چون چرخ دوار آراسته و دندان **بیت** بند حصن حصار او آهن
رخنه دندان او حصار افکن پیش دشمن چگونه روم و پیل آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گرد باد مردار در ربایند **بیت** ز خرطوم سازند پیچان کمند
در آرند پال یلان را ببند در روز نبرد و مصاف خصمان را چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چسان
بر هم زنم و پیل جمازگان تند رو که بوقت تک و دو پیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی
با غبار رهگذارشان خیال نه بندد **بیت** چو اشتر خوار و نه گشنده ولی چون باد در صحرا دونده
چگونه بر اطراف ممالک وقوف یابم و نامه های بشارت و فرمانهای عالی بجوانب مملکت بچه تقریب
رسانم و پیل آن سمند دوندهٔ صرصر تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشندگی رخش آتش پلاد
دل رخش رستم بر افروزد و سرعت سیرش از دیدهٔ شبدیز خسرو اشک گلگون روان سازد
بیت تکاوری که بیک حمله زیر پا آرد اگر درازی امید باشدش میدان چگونه عزم بساط نشاط
کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم و پیل شمشیر بران که آب شکلی است
که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته و آتش فعلیست که آب روی مملکت از سطوت او بجا مانده **بیت**
نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ باران در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که
ازین اسباب بی بهره مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل کردانم از ملک چه تمتع توان یافت
و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه **مصراع** عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست حاصل
القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی نموده و گوهر تدبیری که بدان سر رشتهٔ امید بدست آید

نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم
سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و بتحقیق سرّ شهنشاهی بی آنکه از جانب
ملک بدان اشارتی نافذ گردد استفتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق
تأمل و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفهٔ
ثناخوانی طریقهٔ دعاگوئی آغاز نهاد و گفت **بیت** ای سراپردهٔ عصمت زده بر علّیین پرده دار حرم
حرمت تو روح امین رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام
شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از دقایق و جلایل
اعمال بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز یک دو نوبت برهمه را طلبیده است و با ایشان
مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکهٔ روزگاری و مونس دل
شهریاری و رعیت و لشکری بعد از عنایت ملک بعاطفت تو امیدوار میباشند و حکم ترا در حل و عقد
امور نافذ میشناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم گردانیده
عزّ اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه برهمه غدرپیشه بداندیشه مبادا که از روی
حیلت اعدا بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تأسف و تحسر
سود ندارد **مصراع** علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و
ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک
در آیم و زبان استفسار بمهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکهٔ جهان العتاب هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ
بنای محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت است **بیت** نازی ز تو باشد و عتابی
بر ما بی ناز و عتاب دوستی نتوان کرد در این محل عتاب برطرف باید نهاد که چون ملک بفکری
درمانده باشد و اندیشهٔ دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود
و جز تو کسی بمفتاح اصلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش
من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را
دریاب و بر کافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمده شرط خدمت بجای آورد و

گفت **بیت** غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد / که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب
حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید کرد
تا در ان موافقت کرده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود سؤال نباید کرد از چیزیکه اگر جواب آن
بیان کنند موجب رنجش خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا عَنْ اَشْيَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر
این رنجش بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند **مصراع**
هزار جان گرامی فدای جان تو باد واگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید
نمود و بهیچوجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اِنَّ عَزِيمَةً مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ نشانه آنست
در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت
و مسرور و دوست را بد حال و رنجور سازد و در هرچه برای آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر تمسک نماید
عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی از و فانت نشود
بیت ای دل صبور باش بر آفات روزگار / نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق آنست
که چون مهمی سانح گردد و حادثهٔ واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور فراست او
مشتبه و پوشیده نماند خصوص که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و ادوات دفع
ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **نظم** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم بیرون
نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را خوشنود کن بردار از
دل بار غم ملک گفت از آنچه برابر اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش چون طور بتجلی
بشکافد بصفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بَسًّا پیدا آمد و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیره حالی برنگ شب تار
بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از روی ظاهر شود **بیت** گر مه سپهر نشد از این غم سیاه روست
در ابر خون نگردد از این غصه بیحیاست تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من
قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود ملک جهة رضای خاطر او
شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها واقعهٔ دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهة
تأویل و تعبیر برابرهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده اند که ترا با دو پسر و بختیار حاجب

ووزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مردافکن و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازکان صحراپیمای
خاراکن و سمند زیبارفتار را بشمشیر کوهرنکار بکشند تا اثر ضرر آنخواب مندفع کردد ایران دخت چون این سخن بشنود
دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ برآمده ونزدیک بود که قطرات حسرت از فوارهٔ دیده و ریختن
آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او را بود آن غصهٔ جان کداز را فرو خورد و دل از جای نبرده کفت

بیت من ار بعشق تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد

پادشاه را برای
اینکار اندوهناک نباید بود که جانهای بندکان اکر فدای مصالح شاه نشاید دیکر بچه کار آید تا ذات
بزرکوار باقیست و رتبهٔ اقتدار ثابت هست اهالی و اولاد کم نباید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد
اما چون شر خواب مدفوع کردد و خاطر مبارک ازین دلنکرانی فارغ شود برای طایفهٔ غدار اعتماد نباید کرد و اکر
ملک بکشتن جمعی فرمایند بی تأمل دران شروع نباید پیوسته که خون ریختن کاری صعب است و بنای
حیات جانوری را منهدم ساختن مهمی دشوار و اکر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن جحیم و سزای
آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه کذشته را باز آوردن
و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است **مصراع** اینکار ز دست من و تو برناید
ملک را بباید دانست که براهمه او را دوست نمیدارند و هرچند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله
چند دانسته اما حکمای دین براین مقال متفق اند که هر که کوهر دانش بهیچ پیرایه جمال نکیرد و علم و مال او را بزیور
کرم آراسته نکرداند چه سک را اکر طوق مرصع در کردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را
اکر دندان در زر کیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد کشت و نکتهٔ کَمَثَلِ الحِمارِ یَحْمِلُ اَسْفاراً مؤید این
معنیست

بیت علم چون بر دل زند یاری بود علم چون بر تن زند باری بود

و دانش بمثابهٔ تیغیست
که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشتند نفس و هوا را که آدمی از ایشان دشمنی بدتر
ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرتند خرد و روح را که انسان جز بدیشان مرتبهٔ
شرف نیابد بهمان تیغ می آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست دست افزار آزار دوستان میسازند و آن محقق
کامل بهمین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده

مثنوی بد کهر را علم و فن آموختن همچو تیغی دادن بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنکی مست به که آید علم را ناکس بدست
حیله آموزان جکرها سوخته فعلها و مکرها آموخته

وغرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهائیکه از سیاست ملک کشیده‌اند در دلهای ایشان
متمکن است بدین اشارات حیله‌آمیز که قانون شفا نام نهاده‌اند مرهم یابد اول فرزندان را که نظیر نفس شریف
و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث بماند پس بزرگان متفق را که
ارکان دولت‌اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند
تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شود و دیگر اسباب جهانداری از فیل و شتر و اسب و سلاح باطل سازند
تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی ندارم و امثال من در خدمت بسیارند اما چون ملک را تنها یابند
علی مرور الایام داعیهٔ انتقام پیدا آورده و هرچه سالها کمین ضمیر ایشان بوده از قوه بفعل آرند تا
این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست
افتاده مدعی گردند و آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه واضحست که ملک متعلقان را نابود
سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را دلگرانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دودل و دوزبان شدند
موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض تلف باشد
و پادشاه را از مکر و حیلهٔ دشمنان غافل نباید بود. **نظم** مشو ایمن از خصم بیدادجوی که غدار پیشه است و
ناپاک خوی بظاهر دم آشنائی زند بباطن در بیوفائی زند و با اینهمه اگر در آنچه براهمه صواب دیده‌اند
فرجی و گشایشی میتواند بود البته تأخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجالست یک احتیاط دیگر باقیست و
بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از صواب
خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل
و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر
حدوث و قدم **بیت** رای ظفرش تتق ستر قضا را محرم دل پاکش نظر لطف خدا را منظور درین اوقات
در کوه خضرا گوشهٔ عزلت اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او از براهمه
نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر آمده است
و دفع حوادث و وقایع را تدبیر صایب او شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت حضرت ارزانی
داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه را بر او منکشف باید ساخت و ملک را او بر وجهی که رای

از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکتهٔ از بیان واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد فی الحال سوار شده نزد کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجموع فیوضات نامتناهی بود شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورده و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده گفت

بیت

کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم رضوان رسید دیدهٔ روشن چو بوی یوسف کنعان رسید سبب تجشم رکاب دولت انتساب چیست اگر فرمانی رسانیدی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن لایقتر که خادمان بخدمت آیند.

بیت

طریق خدمت و آئین بندگی کردن خدایرا تو رها کن بما و سلطان باش

و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان دید و نشان غم از غرهٔ همایون تفرس میتوان نمود صورت حال بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است که این سر با آن طایفه گفتی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نمود

مصراع

هر گوش کجا محرم اسرار بود

و بررای ملک آرای ملک مخفی نماند که این مدبران تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست چه آنکه نه عقلی رهنمای داده‌اند و نه دیانتی پابرجای و ملک را بدین خوابها شادمانی باید افزود و جهة شکرانه صدقات بیکران بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و مبدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت مهام دولت و ابهت در سلک انتظام

بیت

سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام فلک مطیع و ملک داعی و زمانه بکام

و من همین زمان تعبیر هر واقعه مستوفی باز گویم و تیر مکیدت آن مدبران به سپر حکمت دفع کنم

مصراع

گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست

اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سرانديب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت بگذارد و آن دو بط و قازی که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب و اشتری است که

شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد وآن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش و تیز هوش سخت کوش
قطعه ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ز گوشهاشان روی هوا نموده سنان نه در مفاصل آن چستی
ز تاب رکاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان وآن اشتر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که
برق وار از مسالک و مضایق زود گذرد و صاعقه کردار بر خمه نعل از سنگ آتش فروزد بیت سیم
زر لگام تند رو و تشنه کام باغ سپهرش کنام چشمه مهر آبخور وآن مارکه بر پای ملک بپیچید شمشیری باشد
آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمه فنا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحه الماس رنگ خورده عقیق و ریزه
مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم اند نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است وآن خون که
ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجایزه خاص
ملک آرند وآن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان هیجا نگر بحضرت ملک فرستد و
ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید وآن پیل بود اژدر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را
لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دم عالمی را نابود گرداند بیت
پیکری پر ز کوه او بامون بیستونی روان بچار ستون وآنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی
بود که ملک سیلان هدیه فرستد وآن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سراوردی
وازگوهرفشانی هر موئی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت رسیده عکس آن تاج مرصع
بچرخ ماه چون ماه مقنع ومرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان
اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل
آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان خوابهای ملک وآنچه بهفت کرت دیده دلیل است بر آنکه رسولان
بهفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام
و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادیها یابد و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را
محرم اسرار خویش ندارد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشورت نفرماید بیت کسی را
امتحان ناکرده صد بار مگردان پیش خویش صاحب اسرار واصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم
بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم

سفله طبع بودن همت لئیم مشرب منتظم نسازد **بیت** آب را بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانیده و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینهٔ پژمرده اش را انشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود تا بیامن انفاس متبرکه آنحضرت شداید محنت بفواید راحت مبتدل گشت **بیت** بار غمی که خاطرها خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت الحمد لله لله حمداً دائماً ابداً پس ملک با دل شاد و جان مستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را بدشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت ایشان آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع او اکردمی و هرکرا سعادت ازلی یار باشد و کفایت ابدی مددکار نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها پس از تأمل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند **مصراع** هرکه بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بتدارک این واقعه امر فرمود بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند **مصراع** هرکو سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را یاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بر آن مزیدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زنانرا درین معنی سعی بسیار بوده از این تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی مکلل بر کدام که قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر درآمد در حرم کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم رویش در پرده توارت بالحجاب کشیدی و گلبرگ تری از خجالتش در زیر نقاب سر در نهان کشتی **نظم** دهن تنگ و سر گرد

وابرو فراخ بختی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکرخنده راست چون نیشکر لطیف وخوش ونغز وشیرین
وتر هر خنده شکر لب انگبینی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران دخت
درحسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی ولطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی
واز هر دو شب یکشب خانهٔ وی بودی ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آوازه دادند و تاج وجامه
حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر درنظر او بهتر مینمود بدانجانب میل کرده
در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار چشم سوی جامه اشارت کرد و اثنای اینحال
ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را ازان معاوضه مشاهده افتاد تاج برگرفت
تا ملک از مشاورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد
ازان چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه که نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد
واگر نه عقل وزیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی **بیت** هرکس که مدار کار بر عقل نهاد بی شبهه شد
از بند بلا آزاد و چون ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی
سرخ روی شد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی
قضارا شبی که نوبت حجرهٔ ایران دخت بود و ملک برحکم میعاد آنجا خرامیده وایران دخت با روی دلفروز
وزلفی دلاویز **بیت** ز مشک تازه یکیک سوی شسته بآب زندگانی روی شسته تاج مرصع بر سر نهاده
وطبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک ازان طبق نواله تناول میفرمود و بمحاورت او
مؤانستی حاصل کرده و دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده
برایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته **نظم** لباس ارغوانی کرده در بر
تو گوئی جست سرو از لاله زیور دو چشم ترک بر دلها کمین ساز دو ابرو بر جگرها ناوک انداز رخش تابان
زچین زلف پرتاب چنان کاندر شب تاریک مهتاب ملک او را بدیده دست از طعام باز کشید و
غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمؤانست او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از
کف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین آفرین بگشاد و گفت **بیت**

گاهی سرو خرامان و گل تازه رسیده — نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده — بدین آمدن در پای سرو بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی **مصراع** زهی آمدنت بخت مرحبا کرده . آنگه با ایران دخت گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعالی یافت و بجوده طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیر که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبیده و استخفافی که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن زن تا بداند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت بی‌مثل و در کیاست و فراست بی‌شبیه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک در امثال این کار شتابکاری نیکو ننماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تامل نهم تا وقت سؤال و جواب انفعال نیابم **بیت** چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل — و مرا دو سه روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت ابقای نفس دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبراتش شایع و کامل پس او را با طایفهٔ از محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود با احتیاطی هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند خود با شمشیری خون آلوده و چون اندیشه‌مندان سر در پیش افکنده ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی‌ادب را که قدم بر بساط جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض ابرام بکند مگر

متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد و از خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت ای تباه
کناده است که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را باندک گناهی که فی الواقع دران محق میتوانید بود
عرصهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم تسکین دادمی
نظم پارهٔ آتش بود آن پرگزند کو بدمی شعله برآرد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون کز دم او
دود بناید برون اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را
غمناک نباید بود که تیر از شست جسته باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان نمود و اندوه بیفایده خوردن
تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و بهجت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که
ملک حکمی کرده و امضا بدان پیوسته فی الحال پشیمان شده در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد
و بایستی که ملک درین قضیه ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرقاع
بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر فرماید من قضیهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود
که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر صایب تدبیر گفت آورده اند که در
دار الملک یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری با رائی پیر بخت جوان دیدهٔ گردون تیزگرد در عهد
سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار مرد آزمای بصفت او جهانداری
در عرصهٔ زمانه نشنیده نظم بزرم آفتابی رخ افروخته برزم اژدهائی جهان سوخته جهان را بداد
و دهش کرده رام زمانش مطیع و سپهرش بکام واین پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب
نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت بهر جانبی می انداخت دران حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید
که شکار شاه را شاید از این صورت متحیر وار مینگریست قضا را خارکنی از غایت احتیاج و مسکنت جامهٔ از
پوست آهو پوشیده دران بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد گمان برد که آهوی باشد خدنگی دلشکاف بر وی بگشاد نظم
شعلهٔ تیری که درآورد غرق جست بدان سوخته خرمن چو برق فتنه محابای بلائی نکرد گرد خطائی و
خطائی نکرد القصه ملک چون بر سر شکار رسید او را با سینهٔ مجروح و با دل پرخون بدید سخت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت که موجب تحسر

در خجلت بود متألم خاطر شده خارکن را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه بر تافته بصومعهٔ زاهدی که دران شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **نظم**

کسی کو بر فروزد آتش خشم — مدارا زوی طریق مردمی چشم
غضب چون نفس توسن بگسلد گرم — عنانش واکش آنجا تا شود نرم

ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد فاما در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمیتوانم آورد زاهد فرمود من سه رقعه مینویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکساری تو مشتعل بیند یکی بر تو عرض کند تمکین که فایدهٔ آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم را بعد از آن و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سیوم را بتو نماید امید دارم که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم را نی مندفع شد هر آینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد **مصراع**

دیو چو بیرون رود فرشته در آید

ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد و مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیر دستان رحیم باش تا بوقت عجز از زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب سیوم در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف در مگذر **نظم**

اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری — جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری
مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست — که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری
مباش غره ببستانسرای دولت خویش — که عنقریب از و بگذری و بگذاری

ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و ویرا ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت**

ماه روئی مشکبوئی دلکشی جان فزائی

دلفریبی مهوشی نرگس مخمورش شیفتهٔ چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دلخون شدهٔ لعل شکربار او و خوبرویان ختن و خطا
در بند چین زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ پر تاب و پیچش پای
دل در زنجیر **بیت** رخسار ترا بتا چه خوبیست که نیست / در شیوهٔ دلبری ترا عیبیست که نیست جمال
حال او بجمال پاکدامنی تزئین یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او
چنان مایل بودی که از مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمود و عروس ملک از غیرت شاه
همواره خوناب حسرت بیختی و برای دفع او از روی رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ
حرم سرای باز گفت و از و در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک
از کنیزک چه چیز دوست دارد و نظر بر کدام عضو بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت شاه دیده [illegible]
کر بر زنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست
قدرتش بالای ترنج غبغب نهاده بوسهٔ بسیار زند و بزبان حال گوید **بیت** بجلدم دعوت ای ناامید مفرما
که این سیب زنخ زان بوستانست مشاطه گفت طریق آسان یافتم در آنکه ملک را بزودی پیش تو آید مصلحت آنست
که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بنیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک
چون در حالت مستی لب بآن رساند بر جای سرد شود و تو از این رنج فرج یابی خاتون از این فکر دلشاد شده
آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر اینمنوال که رقم ذکر پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده و در
حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنارهٔ چاه
بابل جای قرار آماده ساخت **بیت** بر دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان / یارب نگاهداری ز آسیب
روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضارا از پس پردهٔ محاورات خاتون و مشاطه
شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او بر آن
داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف این سر
با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بعادت مألوف و معهود بخوابگاه کنیزک در آمد و از غایت مستی در خواب رفت
غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد
در اینحالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آتش

غضب نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوتسرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده
بدر آمد معتمد خاص بر در ایستاده بود و رقعه‌ها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود
دریای خشم او از موج فرو ننشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سیوم که بموقف عرض
رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داده شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بر سبیل تلطف غلام را طلبیده گفت
این جرأت چرا کردی غلام از راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و
تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نمود گفت غلام دروغ میگوید و من بارها
دیده ام که این فاجر ناهنجار با آن کنیزک بامثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار آن
جرأت نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترائی واقع شده است و بعد از آنکه ملک برای
العین مشاهده نموده اکنون در هلاک مفسد توقف جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون
بموقع واقع گردد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود **بیت** خار کز بهر سوختن شاید در گریبان نهی نیکت نیاید
ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران و واسطهٔ امان زمان امکان دارد که هنوز بقیهٔ آن
نیل در حقهٔ مشاطه باشد اگر کیسهٔ او را و متاع سارک اندانی دارند شاید که بحکم این شبهت زایل گردد ملک بفر فرمود
تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون
حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را بدکرد و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد مملکت
تفویض فرمود آن پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه
بدو نرسید و بیک بار باری از ضرر آن سیاه کاری ایمن گشت و چنان ثمرهٔ حلم بروی آشکارا شده بر حال
دوست و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آئینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان
در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی نباید فرمود تا عاقبت پشیمان نگردند **قطعه** حکم سلطان
بسان آتش و آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند
ملک گفت مرا درین حکم خطائی افتاده و کلمهٔ در حال خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانچه لایق
حال ناصحان باشد تاملی بجای آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیری را هلاک کردی
وزیر جواب داد که ملک را از جهه این چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت

خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند **بیت** گر سرو برفت نارون هست ور لاله نماند نارون هست
ملک ازفحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته آواز نهاد وی برآمد و در گرداب اندوه افتاده
با خود میگفت **بیت** خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز همین کار میان بسته و بر خواسته است
دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عکس گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که به آفت خزان
هجران بی برگ و نوا گشت **نظم** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ
جای آن بود که جای تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک
شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر بد کاری
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت آن ببند
کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و سعی باطل تو هلاک شد وزیر جواب داد که سعی
سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند دکازری که با لباس متکلف در میان آب ایستد و جامه شوید
و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون وی سعی نکردم
بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدانحضرت است که با آنکه تامل او از خواستیم
کار با قاصر نماید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط گردد درین مثال های ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را
از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بایستی که ارزدی مرد بودی ور ارزدی خرد بودی چنینها روی ننمودی
ملک گفت ازین سخن درگذر و درین باب فکری کن که مرا ارزدی دیدار او اندوهگین دارد و چاره آنکار نمیدانم که هرچه وجه
نوانساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن آنکار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی
خوض نماید و کاری راکه ندامت دران نافع نباشد مباشر گردد بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه
جهة ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده و آنها خشک شد از آنچه
بیشتر بودی کمتر مینمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز
کرد و گفت این دانها جهة قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند
میان کنده با هم درین اوقات که در کوه و دشت چیزی یافت شود تو ذخیره را خوردی و از طریق حزم انحراف

ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند **بیت** کنون که برگ و نواییت هست جهدی کن ذخیرهٔ بنه از بهر
بینوائی خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه در آن تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کم دید
انکار او را باور نداشت و بمنقارش تا سپری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت بر در و
دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت
و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت دوست صعب است و صعب تر
آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** بکار خویش تامل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی از زیان ندارد سود و
فایدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت
اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج
اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند
تا بتاراج حوادث بر مدو و بال بردی باقی ماند سیوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در او
بندد و زن هر روز مرگ او از خدا میخواهد و او میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را
میان خود و خصم حکم سازد و من در اینکار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جستم
ملک گفت مرا جهت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت هیچ نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه
اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد و سوم آنکه
در همه جا ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق بود و چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و
انقیاد و استشعار را شعار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و میمون قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت
بدین همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه
در زندگانی راحتی **بیت** ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
ملک گفت ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان پندارم که از تو دوری لازم است وزیر
گفت از دو تن دوری پسندیده است یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را منکر بود دوم
آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینمائیم که در اداء این کلمات

جرأت جایز میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم شه طایفه سبک نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه زنشست و
برخواست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نشینه باوی هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده
خاین که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید چنانچه انک زرقی را مال وی از مال خواجه
بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سوم بنده که بی اتفاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان
مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا
در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب
و دوست را در وقت حاجت و مردم اصلی را در ایام نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را بهنگام تقریر
و مباحثه چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر میفرمود وزیر جوابی تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد و
سخنی در حدت چون شمشیر الماس بر دم او مینهاد و همیگفت ملک بطریق حلم تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش
میکرد **نظم** تحمل کند هر کرا عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهد
گردد چو در طبع رست عاقبت زبان ثناگویی بگشاد و گفت سایهٔ دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده
باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروهٔ عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت
می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهة امتحان ذات ستوده صفات بود والمنة لله
که کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید **مصراع** جز در آیینه و آبش نتوان دید نظیر این چه بزرگوار
ذاتیست بجمال حلم و حکمت آراسته و این چه نفس نفیسیست بزینت صبر و وقار و خوشخویی متحلی گشته هر آیینه بزرگی
چنین شخصی را مسلم و نام بزرگواری بر مثل چنین نامداری اطلاق افتد **نظم** بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست ازان نامورتر کسی امجوی که خوانند خلقش پسندیده خوی ملک گفت ای بلار تو
نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر مرحمت و رأفت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع
کرده و اگر گاهی بتأدیب جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه
آیند اشارتی صادر گردد جهة محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعدهٔ پادشاهیست و گرنه سعت دریای همت
عالی رتبت نه بدان مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم بر آرد **قطعه** من نه بیدم که بهر بادی
بلرزد برگش یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعلهٔ نار یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم یا نه ابرم که بگرید بهوائی صدبار

و من در حکم بقتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند الجواد قد یکبوا **مصراع** اسب خوش رو نیز گاه گاهی
سکندر میخورد وزیر گفت این نوع حکم نادر بود النادر کالمعدوم و حلم امروز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخ
نشان نداده اند که شاهی کامکار و والیی صاحب اقتدار با شمشیری بران و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته
باشد و بندهٔ جرمکار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بیجا باگوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بر زبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود **مصراع** هر چند کنم
بیش کنم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات
خود معاینه ببیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود و مرد کریم از قبول عذر و تحمل خلاف چاره نیست **مصراع**
والعذر عند کرام الناس مقبول وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در
امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده و از بیم این مقال هول
انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست **بیت**
گر لطف نمائی و گر تیغ میزنی گردن نهاده ام چو اسیران به تیغ تو چندانکه ملک این سخنان استماع فرمود دلایل
فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاج بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین
رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانیده گفت **نظم**
مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد بتن خسته دلان جان دگر باز آمد پس بفرمود که عجب مانده بودم در آنکه
سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو میشناختم و میدانستم
که در امضای آن توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که صفا و خشم من بنا بر آن بود تا عزیمت ملک را نیکو شناسم
و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل او می یافتم غایبانه بدان مهم میشتافتم اما چونکه خاطر
با بقای او مایل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که جرم و گناه است تو
در این باب برمن ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول
افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان
با ایران دخت رسانید و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان
تواند بود بجو هر وجهی نمود **بیت** بیا که وصل تو را از خدا همی خواهم بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بلا را از نزدیک ملک بیرون آمد و ایران دخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید **بیت**
ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
کز باد صبح نسیم گرهگشا آورد
ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی بجای آورد و زبان منت داری و شکرگذاری برگشاد و ملک این منت از بلا باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود بلا گفت مرا بجمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوق تمام بود این تأمل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلا قوی دل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت بلا جواب داد که سوابق عنایت و سوابغ عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی از آن شکر نتوانم گذارد **بیت**
با آنکه بصد زبان برآید سوسن
کی شکر بهار را تواند گفتن
اما حاجت بندگان آنست که پس ازین در کارها تعجیل نباید کرد تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند ملک گفت این مناصحت بسمع قبول اصغا نمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استخارت مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبه مفارقت بحجله مواصلت خرامیده مجلس طرب بیاراست **بیت**
یکی بزم خسروانی آراستند
گلستان عشرت بپیراستند
ساقی بیا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار نهال نشاط را چو یار سینه آب میداد **بیت**
حبذا باده نشاط انگیز
کرده بازار لهو و عشرت تیز
مطرب خوش آواز باهنگ نوای هرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی بنوای عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمه هزار دستان مینمود و ناله دلکش چنگ از آئینه سینه مستان زنگ میزدود **نظم**
مغنی چو زهره برامشگری
صراحی درخشنده چون مشتری
بقانون نوای طرب گشته راست
بنوعی که طبع فریبنده خواست
بقیه آن روز تمام بعیش و طرب گذرانیدند **بیت**
چو روز دگر صبح گیتی فروز
بفیروزی آورد شب را بروز
ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلا روز دیگر شرط خدمت بجای آورده باصالت خود و وکالت اهل و اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها را که برنمط مذکور تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطانی بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون

صواب چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکندند و با خاک رهگذر یکسان ساختند
گفت جزای خائنان و سزای غداران این است **نظم** هر آن کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش
سر برید چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را
با وزیر گذاشت و خود با یاران رخت بمعاشرت پرداخت و داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت غنیمت
دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح
آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایات
اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار
و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش تاج تواضع زینت خواهد گرفت و
منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند

نظم
با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی — اغیار تو شود بوفا یار غار تو
با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن — تا بر مراد دوست رود روزگار تو

تمام شد باب دوازدهم

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای که چون رای دابشلیم این داستان
از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از نفحهای آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر
صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود گفت **بیت** ای عقل را ز رایت روشن شده مسائل وی وهم را
ز ذهنت حل گشته جمله مشکل شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفصیل
ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق جهانداران بشناختم اکنون بازگوید داستان ملوک را در داشتن
ملازمان امین و معتمد و باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کاملتر گزارند برهمن در
مقابله ثنای ملک بدیه دعا ترتیب فرموده گفت بهر تحفه که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب

چهره گشاید و هر عطیهٔ سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللّٰهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن
بجناب سلطنت مآب مخصوص باد **نظم** تا بستر و بدست صبا دایهٔ چمن گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان قوی ترکسی در آنچه ملک فرموده شناختن مصنوع
اصطناع است و پادشاه باید نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت
و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت ایشان
کند که سرمایهٔ خدمت ملوک بر اینست و راستی بخدا ترسی و دیانت وجود گیرد و سرچشمهٔ دانشها خوف و خشیت باشد
اِنَّمَا يَخْشَى اللّٰهَ مِنْ عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد
و هم رعیت را عمدهٔ امیدواری از وی روی نماید **نظم** خداترس را بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزگار
وزیر از خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک والبته دروغگوی و نمام است نشاید که در معرض
محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای
فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و بآخر همت
ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود **بیت** ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند
آخر از آن بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه خصلت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیدهٔ خالق و خلایقست و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک
شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن
فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را
نشاید سیم اصلی پاک و همتی عالی که فرومایه و بیهمت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید
میلان او ظاهر گردد **مصرع** اِذَا الرِّيحُ مَالَتْ مَالَ حَيْثُ تَمِيلُ و نسبت ببیوفایان گفته اند **بیت**
در طریق دوستی ثابت قدم چون خاک باش چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر و پادشاه باید که نظر بمحاسن
اخلاق چاکران کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
بلطایف دانش و درایت و چون کسی بحلیهٔ فضایل حالی و از شیمهٔ رذایل خالی افتد و عفاف موروث و
صلاح مکتسب را با یکدیگر جمع کند و از بوتهٔ امتحان برین نسق که تقریر افتاد ملخص و بیغش بیرون آید لازم بود که

پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح بجا آرد و باهستگی و تدریجش بمراتب تقرب و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته‌اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازهٔ کردار و مقدار گفتار و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر او محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد دشمن او نزد سلطان رتبهٔ قبول یابد و ممکن که بگناهی یا در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و در نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده‌اند که در ملک حلب پادشاهی بود مدار و فرمانروائی کامکار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آئینها زمین قیصری کز نور رایش داشت آئینها زمان هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب فتح و نصرت را بدانجانب سبک گشتی عنان واین پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **نظم** لب لعلش نگین خاتم جم دهان از حلقهٔ انگشتری کم ز رنگ عارضش روی هوا لعل خم زلفش در آتش کرده صد نعل عذارش قبلهٔ آتش پرستان دهانش آرزوی تنگ دستان پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی چند این دختر پیرایهٔ زیب مدتی طلب نمودند و باستادی زرگر که در صنعت خود کمال داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر زرگری بود که کورهٔ تفسان آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ درخشان ماه کارگاه سیم بالای او را موافق نمودی در جوهرشناسی بپایهٔ که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله

کرد بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی **نظم** روز و شب کوشش بهنر کرده / در هنر کار خود چو زر کرده
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت / ساختی آنچنانکه نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات
زیبا و کارهای اعلای او دیده در این وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات مقالات او مایل شد و خاطر
مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پیدا آمد و او روز بروز هنرهای غریب و نخلهای عجیب پادشاه را آیینه
ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب و تعظیم او بیفزودی تا محرم حریم سلطنت شد و دختر
پادشاه که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بود او را پس پرده راه داد **مصراع** هرکه شد محرم
دل در حرم یار بماند و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور
رقم کلک جهان گشایش فتحنامهٔ نصرت بود و اثر فکر عالم آرایش طراز جبههٔ شوکت ارباب دین و دولت را
برای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی
بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی چون وزیر
دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از
محض نصیحت و دولتخواهی در محل صالح و وقت پسندیده بتقریبی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد
کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب مکنت نیاورده
اند و ایشان را هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا ملک این شخص را محرم
حریم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر چنان
میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد و پیوسته همت او بر آزار و ایذای
مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم
آیین وفاداری و رسم حقگزاری توقع نتوان کرد **بیت** هرکه از ناکس طمع دارد وفا / او درخت بید
میجوید ثمر و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی
از غایت ملال بنا بودن خود راضی گشته و حکما گفته‌اند علامت اراذل آنست که قوت دیدن کرم دیگری با دیگری
نداشته باشند **بیت** سفله نخواهد دگری را بکام / خس نگذارد که کسی را بجام کند مگر احوال شان بخواب مستتر از ماه جم دشوی ات و سلو و از صحبت ملک طایفه

بود که غرهٔ اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت
این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات و خبث باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند
و چون این صفت از میانه مرتفع شود هر عیبی که در حیز امکان داخل است از مرد خاین توقع توان کرد
مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب اگر بد کند نبود از وی غریب خیانت ز هر فعل بد بدتر است
تمامی بدیها در او مضمر است ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی
دلیل است که الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد **بیت**
هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند که در آن نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت مرتبت علیه
من الصلوات افضلها و اتمها فرموده که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد
و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی است **بیت** هر که اخلاق ظاهرش با خلق نیک بینی
گمان بد مبر بش وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف
پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که صورت زیبا دل خلقی برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ
چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمده سکهٔ
حقیقتش را بیازمود عیاری که از آن باز تواند گفت نداشت حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی
بیت ره بمعنی بر که در صورت دوئی باشد بهم از نی خیزد شکر و آن نی که پای بوریاست ملک فرمود که
بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون
دایهٔ همت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق وی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر
مکارم تا اکتساب اوصاف ستوده بمرتبهٔ کمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای
و لعل امداد دلگشای میسازد و بهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطرهٔ باران گوهر یکتای
شاهوار میشود **رباعی** از تربیت است کآب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد
وان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد
تربیت فرمودن نالایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یا بدازان توقع نیکوئی نتوان داشت **بیت** بید اگر بپرورند چو عود بر نیاید نسیم عود از بید ولئیم را
صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است بتقالیب دهر کس نشود سگ مگس را اگر کنی مقلوب قلب او
غیر سگ مگس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت گرفتار نگردد
چنانکه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذل بندگی افتاد و از موانست جوهری بسر حد وادی هلاک رسید
شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
و پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده
بیت گشاده چشمت او دست عدل بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد که آثار
رشد و نجابت بر ناصیهٔ او پیدا و امارات جهانگشائی در طلعت خوبش هویدا **بیت** روز ولادتش چو نظر
کرد مشتری انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است و بر کتف این سپهر مقدار کف دستی خالی سیاه بود
ملک از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل
دیده‌ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما بعاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده
خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بحفاظ و ناپاک زاده ملک حق
رعایت همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک
مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهارده سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ
کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال
طبع کودکان در غایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد و بر آن دستور بباید صلاح
آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت
نکند و همت فردوس آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات از او
متصور میتواند بود **مصراع** کز نفس خبیث هر چه گوئی آید ملک فرمود که او کودکی است با کفشگر خو
گرفته و نزد من بسیار عزیز است ممکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مودی بملالت
دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بتصحیح حال او را باصلاح آوریم وزیر

خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره او ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار
ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه ما بتو الفت گرفته است و چنان میخواهد که انیس و رقیب او
باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت **بیت** گل باغ شه عالم
افروز باد   چراغ شبش مشعل روز باد   من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین
رتبه که مقصد اقصی ام است از خود مشاهده نمینمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی میسازد
و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند **بیت** خاکی که برو نگه کنی جان بخشد   سنگی که درو نظر کنی زر گردد
امید آنکه بیامن عنایت خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران توان یافت القصه
خدمت ملکزاده را قبول کرد و بی دهشت او را برداشته بکلبه خود آوردی و ببارگاه شاه بردی و گاه بگاه ملکزاده
نیز در شب بحجره او بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده را بنوعی
پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بمحل معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی
شرف از اقران در ربود **مصراع** بچوگان خدمت توان برد گوی   روزها با شاهزاده بگشت بوستانها
بردی و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشا گاهها بسر بردی وقتی از
اوقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با بعضی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید
و مجدد شاهزاده را بوی سپرد و انواع تأکیدات در محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول
کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه خلد برین و آموزج نزهتگاه اعلی
علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشک ناگشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسرینش عنبر تر ربوده
ریاحین جنان از رواج گلهای سیرابش شرم طراوت جستندی و شکوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار
سرافرازش صفت لطافت وام کردندی **نظم** بخوبی باغ چون خلد برین بود   دران خلد برین گل حور
عین بود   بنفشه پا و سرخ گل مست   سمن ساقی و نرگس جام در دست   فکنده سنبل تر زلف بر دوش
گشاده باد نسرین را بناگوش   نوای بلبل و آواز دراج   شکیب عاشقان کرده تاراج   شاهزاده بیشتر اوقات
بتماشای آن باغ میل کردی در آنمحل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با
چندی از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودندی روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج مرصع

بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر که هر خسیس و بدسرشت لئیم را بر مکر و خیانت تحریض نمود و با خود اندیشید که
این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگانست بلکه راس المال هزار دریا و کان خالا پدرش از دار الملک دور افتاده
و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمنند صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهری دور دست برده پیرایه و
لباسش را بهای گزاف بفروشم و باقی عمر بفراغت و فراغت بسر برم **بیت** فرصتی یافته خیره و بدبخت
وارهش دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش عاقبت آن بعاقبت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه
بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود این راز را
در میان آورده و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را از آن بیهوش برده در صندوقی
بزرگ خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت [illegible] بسته که ماه تیزگرد بسرعت سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پیمای سبکباری او را تعریف نمودی **نظم** بسرعت با فلک پیشی گرفتی بپویه با قمر خویشی گرفتی
گهی سوی نشیبش عزم چون سیل گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر کاروان
رونده بود و مانند اجل با کمان رسنده تیر را در روشنی پی زده و برق را در جهندگی جگر سوخته اگر عنان بعد
سپردندی گوی مسابقت از قدم در ربودی و اگر تازیانه بد نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی **نظم**
ز آسیب کام و سمش کاه تنگ نشان برخ ماه و پشت سمک بجایک روی از فلک کم نبود صبا مرد
میدان او هم نبود و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیمای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد
بیت زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش سبک گذر چو جوانی و قیمتی چو روان و دو اسپ دیگر کوتل
کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن شدن مسافتی دور و دراز طی کردند علی الصباح
اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شده و چون برق در سلوک مسالک گرم روی آغاز نموده و در دو روز از حد
مملکت شاه بولایتی دیگر رسیدند اما انجانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر
باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهن در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از
شاهزاده و کفشگر نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن
گل رعنا بوئی بمشام او نرسید **نظم** رفتم بباغ سرو خرامان من نبود وان نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبری [illegible]

فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید و بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ بقدم طلب بپیمایند
و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تجسس بیپایان بهیچ وجه راهی بسر منزل
مقصود نرسید قاصدان ناامید گشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکرا از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی
در گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد **بیت**
دارم آتش گرمیی در سر که ننشینم ز پای   تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع   شب همه شب بسوز دل
میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسید و آهی سرد از سینهٔ پر درد بر کشید و گفت **بیت**
همچو صبحم یکنفس باقیست گو دیدار نما   دلبرم گر رخ نماید جان فشانم چو شمع   بآخر پروانهٔ ارجعی الی ربک در
رسید و شمع حیاتش بتندباد کل من علیها فان کشته شد **مصراع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا
بماند مجاوران حرم صورت واقعه را بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال
ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه ممکن از جزع و فزع بود بجای آورد عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پای
شکیبائی پیش گرفت **بیت** در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع   گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون
اما گفتگوی شاهزاده را ملک شام برده بعد از آنکه جواهر تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده
ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت **بیت** یوسف چه اگر
همسر مشکش بخریدند   تو قابل آنی که بجانهات بخرند   هرگاه که آن سرو نازپرور از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل بسر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار جهته جان درازی آن سهی قامت دست دعا
برآوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی هزار دیده بود   هزار دست دعا زآستین برون آید   بازرگان مردی
متمیز و کاردانی بود و فطنت و زیرکانی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مارا صرفه
و مصلحت نیست چه اگر در خانه اش مخفی دارم وجود با عدمش برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل
گردد و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد **بیت** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار   به بند دیده گرت جان
بکار می آید   صواب آنست که این غلام را برسم تحفه نزد یک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است
یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه بملک گذرانید
و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسید **بیت** چارده ساله بتی چابک

وشیرین دارم که بجان حلقه گوش هست - چاره اش بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
غافل بود هدیه بازار کاز را تشریف قبول ارزانی داشت و بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی و قیمت
جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را بها کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی
جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محرمیت غلام بدید گوهر نیتش طمع خام دربست و با خود
گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره
والی و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق این
کمینه مبذول میفرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک
نقشی هست که هر کرا بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد و ملک
گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که با خود دارد آید و نگین ملک تمش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که
ملک بشکر خواب استراحت مشغول باشد آن خاتم را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
جهة تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت از جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری
مصراع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله   جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شبی که
بخوابگاه ملک درآمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک
بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی تو را بدین خاتم چکار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد و نایره
غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از برش برکشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمده ملک از مشاهده آن حال بیهوش شد و سیاف دست از سیاست بازداشت
چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت
پسر نیز عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا برین بی ادبی تحریص نمود شاه جوهری را ادب بلیغ فرمود
و شاهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال
گرفتار نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را
سر افکنده میسازد و وزیر گران جمله آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت او سعی بجد

افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات نموده گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع ننمایند و بی تایید و الهام مهمات خطیر خویش نفرمایند نسبت عالی و خاندان قدیم و شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد سبب احترام و واسطهٔ اجلال و اکرام آثار فضل و ادب نه مفاخر اصل و نسب **نظم** از هنر خویش گشا سینه را / مایه مکن نسبت دیرینه را / آب گهرهای کسان را مجو / در چو کهن گشت شود زرد روی / شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است نَحْنُ الزَّمانُ مَنْ رَفَعْناهُ ارْتَفَعَ وَمَنْ وَضَعْناهُ اتَّضَعَ هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرقدان بگذرد و هر که را فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن عبادت بسوزد **نظم** سلاطین هر کرا از پیش رانند / ز اوج چرخ بر خاکش نشانند / چو چشم صبح هر کس را که دیدند / لباس ظلمتش را بر کشیدند / و ما این جوان را برداشته‌ایم و فرق همتش بذروهٔ رفعت برافراشته امید چنانست که گمان ما در و بخطا نکشد وزیر دید که در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و در کمین تفحص آن سخن نشست تا چون روزی چند برآمد زرگر دست استیلا گشاده و پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده بامید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه جنسی چند به اصفهان افتاد بدان نوع که مدعا بود در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی را نزد وی فرستاد دختر بانکار پیش آمده چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که من شنیده‌ام که این بازرگان بچه دُرهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دانهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایهٔ دریا دُر یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهرهای یگانه مشاهده ننموده **بیت** چو زهره بخوبی و رخشندگی / گرو برده از مه بتابندگی / و بتعرف او یاقوتهای خوشابست که مادر خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگر پرورش داده و کوه خارا با آنهمه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **بیت** قطره‌های دیده را مانند که در هنگام دی / منعقد گردد درون جامهای لعل فام / و چند پاره زمرد بسبز ریحانی دارد

که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهدهٔ آن سبزهٔ دلکشای روشنی افزاید **بیت**
زان نور بصر فزود معلومم شد   که سبزه شود روشنی چشم فزون   و در درج جواهر او لعلی چند رمانی که چون
گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزهٔ چند خوش رنگ و صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن
اکتساب نماید **بیت** لعل نمونهٔ سهیل عقیق رنگ   فیروزه آسمان نشانهٔ از چرخ سبز فام   ملکه را امر
باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلیف
و تشدید از و حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگند یاد کرد که من چنین
جواهر ندارم و خورده ریزهٔ که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بتعذیب او تحریص کرد و
شاه از جام جهالت انجام هن ناقصات العقول مست و بیخود و مدهوش بود و مردم سان با آن سرشار شده
و نخوت سلطنت و کامکاری و وعدهٔ نفس ستم پیشه را [illegible] گرفته بشکنجه بازرگان زاده فرمان داده
زمانی را آن عجوزهٔ بیچاره در زخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بچرخ اثیر رسانیدند وزیر پاک ضمیر صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از بد نامی چنین کار زشت
حرم برآمده بود را دیده سینه تیره شد و بطریق تلطف و از مال بازرگان را بنواخت و حال او بسیار داده خوشنود
گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگر شاهزاده
نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بعاقبت از انتقام سلطانی ترسید [illegible] مادر دختر مصلحت در آن
دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهار باغ ملک ساکن گردد وقتی که [illegible] باری تسکین یابد
و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بحرم آید دختر به چهار باغ رفت
و زرگر از این حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شاهزاده چون زرگر را بدید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بخت
شوم دیدار **بیت** حیف باشد نظر بیاری که در او صورت نگاه کنند   باز آمدی تا فتنهٔ دیگر
برانگیزی و حیلهٔ از راه طمع و غرض برانگیزی برو که ملاقات تو بمن وبال است و مقالات من با تو [illegible]
زرگر از نزد شاهزاده نا امید بیرون آمد [illegible] چال [illegible]
و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی
که غبار ذیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگبار بر بالای قطران بیخته **بیت** شبی چون دمی زنگی [illegible]

سیاهی رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بیجود وار قدم میگذارد قضارا دران صحرا برای شکار دادن چاهی
فرو بریده بودند و ببری و بوزینه و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردمان ازجفا چاه کندی از کردار
رسیده بر اثر جانوران دران چاه افتاد **مثنوی** ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن اینجماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
دیگری نپرداختند و روزها بهمان قرار در تنگ چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر
ایشان بگذشت و آنحال مشاهده نموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اینمرد از فرزندان آدم است
و درا ینورطهٔ محنت گرفتار آمده و بادیهٔ ممات نزدیکتر است از منزل حیات مروت و قتضای آن میکند که بهر
وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ ذخیره نهم پس رشته
فرو گذاشت بوزینه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر مار مسابقت کرد سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد و
چون این هر سه بهامون رسیدند سیاح را دعا کردند و گفتند **بیت** کار دولت باشد آنج سعی کرکار گاه
چون تو مطلوبی بسیر وقت طلبکاری رسد بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه
شد و درا ینوقت مجازات و مکافات آن میسر نمیشود بوزینه گفت من در دامن آن کوه که بشهر متصل است
اوقات میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
ببر گفت من نیز در حوالی شهر بفلان بیشه وطن گرفته ام و یکمن که اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند
بود رسم خدمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف ارزانی و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است
اینمرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند و بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید
گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود **بیت** بگذر از صورت و سیرت بصفا دار از انکه
آدمی شکل بود گو بتر از دد باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم
مصراع دیده را یوسف و دل را گرگ علی الخصوص اینمرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت
او را نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او علامت مروت ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **بیت**
وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نه بندی روزی با

که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات ننموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بغرض را بسمع قبول
استماع نکرده زرگر را بسر چاه آورده و زرگر سیاح را عقده با خواهشت و شمه از احوال بینوایی شاه و سرگشتگی خود باز گفت
و با اینهمه التماس نمود که روزی براه وی کند شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل در طریق
عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که از قضا امان باشد و فرمان
قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم **مصراع** گر عمر بود باز بخدمت برسم بدین معاهده یکدیگر را
وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه
از تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب دختر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر بوسایل
شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمیرسید تا بر این قضیه یکسال بگذشت و سیاح بموجی از
بلاد و ولایات را تماشا فرموده سفید و سیاه زمانه بدست آورده آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که
هر چند مرا در غربت کار با کسب آداب است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی در ازدیاد لیکن هوای
مولد بالطبع سازگارتر است و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر **بیت** اگرچه زر کسد نهاد سیم و زر سازند
برای نرگس هم خاک نرگستان به پس از غربت روی بوطن نهاد و شب هنگامی بدامن آن کوه که موضع بوزینه
بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود و دزد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجرگذار از خدنگ سینه شکاف ایشان
بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جانشکارشان سپر ترس در روی کشیدی **بیت** چو چشم دلبران
پرکین و خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز ببالین وی آمدند و نقد و جنسی که داشت تصرف کرده پایش
بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته بفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که
رمقی از حیات داری و رقمی از صفحه زندگانی میخوانی **مصراع** جای گله نیست شکر باید کردن شب همه
شب مرد سیاح بسته و افتاده بود و حکم و فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده
فریاد آغاز کرد **بیت** میرسد گر کند دلم فریاد لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از
دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت دریغ در این مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف
نیافت و با اینهمه درد جانسوز در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید **بیت** دل گر از سوز
درین غم بر من دلسوخته هست جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست درینوقت بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده

بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرده در عقب کریوه
و بسر وقت سیاح رسید چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید سیلاب خونین از چشمهٔ چشم بگشاد و گفت ای دوست
بدین جای چون افتادهٔ و احوال تو بر چه منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفهٔ راحتی
بی غصهٔ جراحتی نرسد و در خرابهٔ روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید
بیت کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد ❊ کس رطب بی خار ازین بستان نچید ❊ هر گاه کسی بدین نکته دانا شد
حقیقت احوال بر وی منکشف گشت نه از غصهٔ خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید ریخت و نه بر جلوهٔ
گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را بقائیست و نه شادی او را قراری
نظم درین هستی که با نیستی برد ❊ بباید شد بهست و نیست خوشنود ❊ چشاند آب و بر آتش نشاند ❊ ببخشد چیز
وانگه واستاند ❊ بهم بستاند و عاریت ندارد ❊ بجز داد و ستد کاری ندارد ❊ پس قصهٔ دزدان و زر بردن و او را
بسته آنجا افکندن بتمامی باز نمود رفیق گفت خوشدل باش که **بیت** در نومیدی بسی امیدهاست ❊ پایان
شب سیه سفیداست ❊ و من بقدر طاقت در تدارک آن خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن
تست پس بندهای سیاح را بگسیخت و او را بجائیکه از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوه‌های تر و
خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم
و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت و زر برداشته همه شب
را برفتند و صباح را گرفته و مانده بسر چشمهٔ رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند
و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته
فرصت وقت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ رخت را بگشاد و اول بدرهٔ زر را برداشته و بگوشهٔ برده در خاک
پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مختفی ساخت
حاصل الامر تمامی رخت سیاح را با بعضی از وصلهای دزدان که بران قدرت داشت برگرفته در جایها پنهان
کرد و از دور در بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی بر آمد دزدان از خواب برخاستند و چون از
زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر ان دیگری بجودت ذهن
فایق بود گفت ای برادران این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی

چشم بینا بدین صورت هیچ جانور آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این چشمه جای دیوان و پریانست و ما گستاخانه
اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده است بتک پای بیرون بریم **نظم**
هست در این بادیهٔ دیولاخ   خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ   هر که درین بادیه با طبع ساخت   خون دل افسرده چو زهره
گداخت   هر که درین راه کند خوابگاه   یا سرش از دست رود یا کلاه   پس دزدان با دل ترسناک راه
گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت
و آن شب سیاه را بنگاه داشته بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح
مهر جهانتاب از بند تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد **بیت**   چو طایر گشت در صحرای افلاک   درست
زر زیر تودهٔ خاک   بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان ربوده پیش آورد و سیاح
بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را گذارش بران
بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از وی ترسیده خواست که احتراز نماید
ببر آواز داد که ایمن باش **مصراع**   ما را حق نعمت تو یاد است هنوز   پس آمد و در عذرخواهی مبالغهٔ بسیار
نموده التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که
لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چهار باغ شاه رسید و در آمد دختری را دید که برلب حوض نشسته
پیرایهٔ قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار رعایت
نمود و سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابل کرده روی بشهر آورد و از حال آشنایی زرگر اندیشیده بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهد کردم و معرفت انسان چندین ثمره داد و اگر زرگر از وصول من خبر یابد
هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و
بامداد و معاونت او درستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینهٔ جواهر است بهای
نیک در گذار خواهد رفت چه بصارت او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از ان بیشتر از دیگرانست
سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه
روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز جهة تفحص آنحال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را

به بیند و کیفیت آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید و استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعهٔ خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبهٔ او را واقع شده بود و مبالغی مال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو به تند باد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا درین چند هست و پیرایهٔ نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هر چه خواهی بردار که من دران مضایقه نخواهم نمود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایهٔ دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از انست که محاسب وهم از عهدهٔ شمار آن بیرون تواند آمد دل خوشدار که بهمین باعث خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشه ناک است و قاتل دختر را میطلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه رفت و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون هنجار کار رندید زرگر را گفت **بیت** کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زینسان که ترکسی را هرگز بدشمنی این سزای من است و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر از شرایط تعزیت بپردازند او را بقصاص رسانند درینوقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پی او بیامد و بعد از انکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان و یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجای آرد نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شایبهٔ اغراض استماع نکردی دانستم که مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت** من نگفتم

زفربا د طمع ببریدم که عنان دل شیدا بکف شیرین داد سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که برجراحت من میریزی جز سوزدل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین سخن بس که از ناشنیدن آن موعظت

مصراع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان اکنون چارهٔ اندیش که رفع این غایله و علاج این واقعه

تواند بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر از معالجهٔ آن عاجزند این گیاه را نگاهدار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که خلاص و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست و مار بسوراخ خود معاودت

کرد و وقت سحر بام کوشک پادشاه آمد و از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزدیک سیاح بیگناه است که ملک دیروز اورا در زندان کرده درانوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بااندوه زخم مادر جمع شده در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانچه تریاقات دوافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید بر بام چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که هاتف غیبی این سخن درداده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق قضیهٔ علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک **بیت** همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد علاج این زهر نزدیک من است و همین دم ملکهٔ جهان صحت کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکتهٔ از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک زیبد که کلفت گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **نظم** چنان خسب کاید فغانت بگوش اگر دادخواه برآرد خروش درین دستکه هر که بیدار نیست جهانبانی ورا سزاوار نیست دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبداء تا منتها بازگوی و بید هشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی جرات که راستگو را باشد دلیروار قصهٔ خود فرو خواند و براءت ذمت او از آن گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد ملک اورا خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانیده و زرگر در پای دار انتظار سیاح میکشید تا زود ترگشته گشته در ستها بنمانند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک دررسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند و حد افترا دران زمان آن بود که اگر نمامی کسی را در بلائی افکندی چون افترای او دران ظاهر

کشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستند گرفتار
آزرده شود و در حق آن کذاب غماز تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا را که نه روی فتوت دیده
بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع
جور و افساد بودی پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **نظم** درین دار مکافات انگه
بد کرد تا جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی نکو باشی نکو باش همیشه راست کار و راست خو باش
اینست مثل پادشاهان در خصوص اسرار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک طلب آن بداصل بی ادب را
تربیت نکردی و خبرش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق جزا بسر پنجه بر گشته نکشتی و اگر گوش باستماع قول
مظلوم ستمدیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت
نکنند و بدبیهه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکردار
بهیچ حد در توقف نماند پس در اینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشانرا برافراشته است و کارفرمای قدر بر
کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات
عقبی باشد از ایشان در وجود آید **قطعه** بر مدتی نظر کسی میکند سپهر هر نوبتی زمین کسی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمیشود خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورآرای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مشحون بنقود موعظت استماع
نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته از
بحر طبع روشنت آب زلال علم برداشته ضمیر منیرت بدست فکر روزی هزار بار نقاب از جمال علم تصدیع
ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام برابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب
اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از فوائد وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان ملوک در بر
ندما و متعلقان شنیدم و بر خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده
مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و درین معنی سخن باید راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا

وخسته زخم عنا میباشد و دایم جاهل نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نه از آن عقل و کیاست دستگیر و نه این را جهل و حماقت از پای درآرد و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادات محفوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد بهنر اوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات بتقدیر ازلی متعلق است و حصول آن بقضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود و با مقتضای قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد بشوکت و مکنت بر سریر سروری نشسته **قطعه** گنج شاهی دهند و نان ندهند بهنر پیشه نیم نان ندهند سفله بر صدر و اهل دانش را بغلط ره بر آستان ندهند و هر آینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند نمود و یا حرفه پر فایده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمالی زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد و چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستانی رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری عالیمقدار بود **بیت** بدانش بزرگ و بهمت بلند بباز و دلیر و بدل هوشمند دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده یکی جانها بعدل آباد کرده چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید تصرف آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر نشست **بیت** بفرخ ترزمان شاه جوانبخت بآیین پدر شد بر سر تخت برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی را آورد **بیت** ز شهر خویش طولم سفر دارم بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهایی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت **بیت** هر دو

گاهی گرد چشمم چشمهٔ خونین روان حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است الغصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر
که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پردهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بدلبران
جلوه داد **بیت** در مهر بگشا و گردون سپهر بیارا است روی زمین را بمهر ملکزاده آهنگ برفتن کرد جوانی
تازه روی سلسله موی با طراوتی بغایت و لطافتی بی‌نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی
قبای کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را از شیرازهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه برحوالی
گلبرگ طری دمیده یا دایرهٔ از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده **نظم** خطش چون مورچه پیرامن گل که عنبر
ریزه می چیند ز سنبل خطی بنگارد ماه گشته خرد سرگشته خطش گمراه گشته شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار آتش
وش مشاهده کرد **بیت** خطی عجب دمیده رخی برفروخته چون سبزهٔ خلیل کز آتش برآمده با خود گفت
مگر بار محنت هجران را بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایهٔ این سرو گلعذار از تاب این بادیهٔ آفتاب
امان توان یافت **مصراع** خوش بهشت آوارگی او را که همراهی چنین باشد پس آن دو یاسمن چمن جوانی
و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان
مشقت را گلشن نزهت افزای خیال می بستند **رباعی** در دوزخم ار زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان
مرا ننگ آید ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان بچهٔ هشیار
کاردان صاحب تدبیر دوراندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشتهٔ شب را بگردن روز بستی
و در وقت معامله بچستی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بدست آوردی **بیت** حریفی
چابکی شیرین زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع
یافت روز سیوم دهقان زادهٔ توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی
کامل داشت بر دو منزل دستش در دهقانی تا بجدیکه هر چوب خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده
میوه های تازه افشاندی و بیمن قدم او دهقانی تا غایتی که پای بر سر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در او فشاندی بر دادی
بیت باغ از و گشته تازه و سیراب زرع را منتظم از و اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم
پیوستند خانهٔ مرافقت باتمام رسید و تربیع الرفقا از نقطهٔ ظهور یافت و یاران مهربان بشادی و صحبت یکدیگر غم احباب
و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند **مثنوی** هر که باشد

همنشین دوستان هست در گلشن میان بوستان هرچه میجویی بصحبت قایم است نه زبانت کار می‌آید نه دست
دل زهر یاری غذایی میخورد جان زهر علمی صفایی میبرد از لقای هر کسی فیضی بری وز قران هر قرین حظی خوری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کرانهٔ
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از
یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنماییم و بجد و جهد دعوتی و نعمتی بدست
آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بمقادیر الهی باز بسته است و بکوشش
و جهد آدمی زیادت تفاوتی در آن پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هرآینه در طلب و خوض ننماید
و عمر عزیز فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **قطعه** اینجهان بر مثال مرداریست کرکسان
گرد او هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب آن مر این را همی زند منقار آخر الامر بر پرند همه وز همه باز ماند این
مردار روزی که در کارخانهٔ نَحنُ قَسَمنا بَینَهُم مَعیشَتَهُم قسمت باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص
جز وبال و نکال نباشد **مثنوی** گرچه بسی لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم پس زپی
آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست راه رضا گیر و برومند شو حرص مکن سو نه و خورسند شو
جوان زیباروی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت و جمال سببی مؤکّد در احراز مال و ثروت هر کجا
جسیم جمال جلوه کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طلایع ظرافت ظهور نماید در رافت و مهربانی بدو اتّصال
خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود بازرگان بچه نیز
نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی از مایه
و سود چیزی بدست نماند منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب
سابق است و هر کرا پای معیشت بر سنگ فاقه آید بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر کرا اسباب
معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پایمردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس
عمل بر خرد نهاده شود در فراغت دل بر رخت گشاده شود دهقان زاده گفت همه جا عقل و تدبیر بکار نیاید و
همه وقت ازو فایده روی ننماید و اگر دانش در حصول دولت مداخلی داشتی بایستی که هر که بدانایی از همه بیش
و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش برکنار

جویبار جابنانی بهشتندی و ما بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت گل کامرانی بوئی نداشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده‌ایم و اینجا گفته‌اند **بیت** فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس | پس برکات کسب و میامن مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی و بهجت آراسته گردد **نظم**

کسب کن تا زری بدست آید | کز عقل تو هیچ نگشاید | شاه با آنکه تخت دارد و تاج | بزرگاسبان بود محتاج

چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان فرمائید و از سر معقوله که در میان است شمهٔ باز نمائید شاهزاده فرمود **بیت** ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدر است | من بر همان مذهبم که پیش ازین شمهٔ از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند نمود تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فایده نماید کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نفع کسب و زراعت خوشه توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت رسد و بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت | فسون ما بر او گشته است افسانه | پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست او آید و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد **مصراع** درمان ما رضا بقضا دادنست و بس | چنانچه آن پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نمود باندک زمانی بمطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل گشاده و اسباب زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایهٔ زر نیک دلشاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف نمودی هر روز صرهٔ زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب از لب عیش را خندان ساختی **بیت** ازان میوهٔ زعفران ریز شد | که چون زعفران شادی انگیز شد

روزی بطریق معهود زر را شمرده و در صرّه کرده بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز
داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس خشنده روی که بحکم استر ذهبک اورا در حجاب خفا باید داشت مطّلع
نگردد بضبط آن نپرداخت و برداشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهة مهمّ ضروری عزیمت دهی نمود و بهنگام رفتن
زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتش برد سبو را از آب تهی دید
برداشت و بدر خانه آمده منتظر آنکه آشنائی درگذر آید بایستاد قضارا روستائی قصّاب جهة خریدن گاوی بشهر
آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن اورا التماس نمود که متحمّل این زحمت شو و مقداری آب از
برای من بیار تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و زن آن سبو که صرّه زر
دران بود بدو داد قصّاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه در حین حرکت چیزی از درون سبو
احساس نمود رسم تفحّص بجای آورده صرّه زر دید بنشاطی تمام در آستین تملّک کشید گفت **بیت** دولت
آنست که بیخون دل آید بکنار ورنه باسعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست سپاس و منّت حضرت عزّت تعالی شأنه را
که بیشائبه محنت و غائله رنج و اذیّت نعمتی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقّب
لازم میباید دانست و از حرفت خود انحراف نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره میباید نهاد پس روستائی
بشادی زر از آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاو جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون
آمد اندیشه نمود که اگر این صرّه با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی خاطر
و وسوسه دمی بجمعیّت دل نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد **مصراع** مجوی
رسم امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صرّه را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده
باشم صرّه زر بسلامت بردارم پس بیچاره گاو را بدان مشقّت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر پر ساخت و بد
بوطن آورد قضارا در راه بپسرش پیش آمد و مهمّی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصّاب را تدارک آن میبایست
کرد باز نمود قصّاب بجهة کفایت مهمّات بشهر معاودت نمود گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از ده
مراجعت کرده بودند و مدّتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان سان فربه دید
متوجّه خریدن شد و از آنچه قصّاب زاده توقّع سود میداشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده
طرح قربانی افکند درین محل قصّه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانکه

سبو بیشتر جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمد و دیده اش (صحن)
از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین برسوائی حال او میخندید **بیت** جماعتی که بگریند بهر مال و منال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند و دهقان ساعتی در ورطه تحیر و تفکر افتاده زمانی در غرقاب تحسر و اضطراب گرد
عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت **مصراع** بگذاشتیم تا کرم او چه میکند پس بفرمود تا کاه در باغ کنند
و چون کار بتنقیه انبار رسید چشمش بر صره زر افتاده از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد صره را برداشت
و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و به زبان و دستی بر داشت و بوسه داده بر چشم مالیدی و بر جای باز نهادی
و گفتی **مصراع** هرگز خللی بروزگار مرساد پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری
عجب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره جز کمر من نخواهد
بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد **بیت** جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد کسی ز جان گرامی چرا جدا
باشد از آن پس مرد دهقان همواره آن صره را با خود داشتی و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل
دور است چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق از خزانه کرم او باید جست
که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بقضای حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست
بگشاید و بیقین داند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده و امر لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد
مصراع که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره
نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید **بیت** غافل
منشین که عالم اسبابست اسباب نگهدار و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صره زر بر کمر بسته بکار خود مشغول
شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا
فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت
و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقدی تمام است هرچه ازین بردارم نقصانی
بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد در حضر و سفر تا صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره
باید ساخت پس آن ساده دل نقد زر را در او بست و زیر بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش
گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار

از یمین و یسار دویدن آغاز کرد **مصراع** بسیار بجست ولی بمقصود نبرد آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد
و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصهٔ شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت
ای بیعاقبت بر حفظ آن زر اینهمه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت
آن گریان و غمناک میباش دهقان گفت راست میگوئی **بیت** بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست که روز وصل
نگفتیم شکر نعمت خویش محض غلط و غلط محض بود که در او خار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاهداشت آن
مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صرهٔ زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود
و ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که نه بر لوح تصور بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات
دور ماند **نظم** آنکه گهر دارد و کان میکند جان ز برای دگران میکند چند با فزون غم افزون خوری شیر و میست
هست چرا خون خوری چند کشی از پی مشتی گره گوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال
نمود و نذر کرده که دیگر باره مال ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح
خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد **مصراع** بنشین و تکیه بر کرم
کارساز کن از آنجانب شبان صرهٔ زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه
جمعی از سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا زر ها از و بستانند صرهٔ زر در آنجا انداخت و آخر روز بود گوسفندان را
بجانب خانه روانساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامهٔ او در ربوده بچاه
چاه انداخت دهقان سبک بران چاه فرو شد و دستار میطلبید ناگاه صرهٔ زر بدستش آمد **مصراع** یکی کهربا
جست و یاقوت یافت شکر الهی بجای آورده باز گشت و قصهٔ آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کرد همان صد دینار
بود دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب بمن رسانید پس بنذری که کرده بود
وفا نمود مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اما القصه
دهقان شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر
وا أسفاه بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایهٔ حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی
چه راحت و لذت رسد **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
پس شبان روزان و شبان متأسف و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویهٔ دهقان افتاد و دهقان حسب

عادت کرم که داشت شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آوردند شبان حکایتی میگفت
لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست واحیاناً در میان سخن گفتن اشک حسرت از دیده میبارید دهقان
سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم **بیت** آنچه از من گم
شده است ار از سلیمان گم شدی   بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی   بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل
وراحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن بودی و فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی
اثری نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفت گفت این مال که ما روزی حلال می پنداشتیم
و دست اسراف و اتلاف بران دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در ورطهٔ
وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه باو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگرنه
تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود و گفت حق مستحق را باید داد و
با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید   چهرهٔ مقصود
بزودی بدید   دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت
و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت این مقدمهٔ دولتست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت
باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتم پس چوب دستی سطبری داشت که بدان گوسفند چرانیدی پارهٔ از وی مجوف
ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی برآن اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست
وی دران رود افتاد هرچند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی
دید که آب بجانب او می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا طبخ را
با تمام رساند که ناگاه دهنش چون طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر
در افتاد و دیگر باره دست بذل و بخشش و انفاق بگشاد و دو سه روزی برآمد شبان باز بمنزل دهقان رسید و از نوبت
اول سراسیمه تر حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غایب
شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه
صره یافتم که در او سیصد دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان
تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه آن صره از من بود و بسر چشمه فراموش

کرده بودم و در چاه من نیز یافتم و صد دینار تتمهٔ آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد دینار این است

که خرج مینمایم شبان متحیر شد گفت از بو العجبهای این حکایت معلوم گردید که روزی کس نمیخورد و غرض از ایراد

این مثل آن بود که یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای که

نتیجهٔ قضا و قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور

در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است **مصراع** کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز

بدین مقالات بسر بردند . روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ

بنمود و سنبل غالیه بار شب تار و بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید **بیت** چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر

تابان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد بزرگر بچه بر خواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز از ثمرهٔ

اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که درماندگی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن

هم داستان شدند دهقان زاده بدر شهر آمده پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی

دارد و بقیمتی تمام میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتوارهٔ گران از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید و ده

درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که

نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است حاصل الامر یاران آنروز از ماندهٔ دهقان زاده نوالهٔ عیشی تناول کردند و دیگر روز

که حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعهٔ جمال با کمال درخشان کردانید **بیت** بروی تازه مهر عالم

افروز برون آورد سر از غرفهٔ روز جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیش که سبب فراغت

و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری

نیاید و بمقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن **بیت** کارم

از زلف تو در هم شد و مشکل اینست که گشادن نتوان مشکل خود پیش کسی درین فکرت بشهر در آمد و رنجور و اندیشناک

بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی نکو

و خط دلفریب مشاهده کرده متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **نظم** بدانسان ز دلش افتاد جوشی که پیدا

شد ز هر مویش خروشی برد دست و قصب از سر بیفکند کمند دلشکن در ره بیفکند کنیزک خود را گفت درین جسارهٔ

زیبا نگر که گل در دوار خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال

نازکی و لطافتش دست بر سرو پای در گل مانده **بیت** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون نسبتش نیست بآن سرو که از آب و گل است اگر حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلا نیست فتنه انگیز **بیت** تبارک الله تا این چه روی و آن چه خط است گلی و سبزه از رحمت ندا کرده و بر هر تقدیر ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم **مصراع** که این جمال نه در حد آدمیزاد است ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت **نظم**

ای نور دیده آرزوی جان کیستی شیرین لبک و شکرستان کیستی شوریست از لب تو ببازار کائنات آخر بگوی تا نمک خان کیستی

ای نازنین بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که درین شهر غریب مهمانی غریبان شکسته دل میباشند و ما موضعی نزه و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بمهمانی زن رفت و تا آخر روز باده بسر برد **نظم** هوای دل بهوس را شد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید زیبا دل در و بست تنوری گرم و خالی نان فرو بست بیکبارگی که متوجه همراهان شد زن صد درم پیش وی نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بار گشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر دوار بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زر چرخ گوهر فروش ز بازار گردون بر آمد خروش بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد سرا سر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر دروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه آنرا بقیمتی لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار دینار سود کرده و اسباب مهیا گردانیده بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر بر افراخت **بیت**

صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج

پادشاه زاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر را این صفتها ثمره خواهد بود تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بر کوشک ملک رفت و بر طرفی

نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول‌اند و یکی خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی
نماید خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش غضب را باب تحمل فرو نشانید و میگفت نظم
سفیه ار درشتی کند از غرور   زمن غیر نرمی نیاید ظهور   ور از ناخوشی برکشد صد خروش   مرا ناخوش از وی خوش
آید بگوش   چون جنازه بیرون بردند و گوشک خالی شد شاهزاده همانجا باز مانده باطراف وجوانب قصر مینگریست
دربان دیگر باره در سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری [بیاران] برسید با
یکدیگر گفتند که اینجوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما
روی برتافت و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمیساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیغام میفرستاد بیت
خبر من برسانید بمرغان چمن   که هم آواز شما در قفسی افتادست   دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان
ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در این مفاوضت خوض
نموده از هر باب رائی میزدند دربان ایشان را گفت اینکار پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته ام ممکن که او را
رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جفای خود
باز راندند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر کردند
چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخص کریم
و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و
منشا کدام شهر است   بیت   تو بدین حسن و لطافت زکجا آمده   بنشین گر ز برای دل ما آمده   شاهزاده جواب
ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش ایشانرا اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود
اتفاقا جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده
فی الحال شناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ممالک ایشان باز گفتند و جمیع
اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت
این خطه اوست که ذاتی پاک و حسبی پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت
اقتدا بسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و به فضایل موروثی با مفاخر

ملکی جمع ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فروزانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد بود **بیت** بر حشمت سلیمان نگین انگشت باید / بر عقل و دانش او خندند مرغ ذهی پس همان خیال را که تبعیت کرده و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمرهٔ بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **قطعه**

کلید توکل گر آید بدست / در گنج اقبال بتوان گشود / بچوگان صدق اندرین عرصه گاه / ز میدان توان گوی دولت ربود

و در آن شهر سنتی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی چون او نیز همان سنت رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلمات نیکو بیان بر در شهر نوشته بود ندید فرمود تا پیوسته او بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که اول روز بر زندان محنت پای بسته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک و دولت بر وی قرار گرفت **قطعه** بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت / ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست / چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای / وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست

پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و برزگر بچه را بر سر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشته فرمود که هرچند مفارقت دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود **نظم** ای مقصد همت بلندان / مقصود دل نیازمندان / از قسمت بندگی و شاهی / دولت تو دهی بهر که خواهی / توفیق تو گر نه ره نماید / این راه بعقل کی گشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت کسی استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم **بیت** سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هرچه حاکم عادل کند همه داد است. از میان حاضران مردی سخندان بر پای

خواست وگفت آنچه برلفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته وزریست برمحک حکمت آزموده وهیچ اهلیت جهانداری را چون عقل وحکمت نیست واستحقاق پادشاه بدین بشارت برهمه بندگان چون آفتاب روشن شده جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته

بیت ز خوان نعمت بی منتهای او هرکس بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد سعادت اهل این ناحیت تورا بدین منزلت رسانید وقوت طالع ساکنان این بوم سایهٔ همایون چون تو همائی برسر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید **بیت** مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی همایون عرصهٔ کاروبسویش رخ چنین شاهی

دیگری برخواست وزبان به ثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست وجواهر این ابیات برطبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامکار زربخشت کمینه گردون کامران انداخت شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن بران دیار که چتر تو سایبان انداخت همچنین هریک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند واز صحایف مناقب خسروی نکتهٔ میخواندند باخر پیری پاک ضمیری نیکو تقریر برپای خواست وبعد از تقدیم لوازم دعا وثنا گفت ای ملک درباب قضا وقدر که زبان گوهرافشان شاه باهل مجلس نکتهٔ ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد بازگویم وبیان کنم ملک گفت بیار تا چه داری وچگونه بوده است آن **حکایت** پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا شناختم واز فریب این زال دستان نمای آگاه شدم ودانستم که عروس شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خودرا از یافتن مراد ناامید کرده واین معشوق غدار ناسازکار بسیار عاشقان سرانداز را از پای درآورده باخود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینهٔ صد هزار پادشاه کامکار نهاده است وخرمن جمعیت چندین شهریاران نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر ودر رهگذری که دم بدم عزم رحیل میباید کرد خانه مساز **رباعی** هرکس که ره ورسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت اندرو خانه نساخت اینگونه رباطرا عمارت چکنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست ومرکب عمل لنگ واز عمر کوتاه توشهٔ بردار که راه دور ودراز است وبادیه آتش بادیه جان گداز **نظم** آن طلب امروز بهر گوشهٔ کز پی فردات بود توشهٔ راه تو دور آمد ومنزل دراز برگ ره وتوشهٔ منزل بساز عاقبت بدین فکر که کردم نفس سرکش انتباهی یافت ونشاطی تمام ورغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم وخدمت دنیا وصحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی هدهدی میفروخت وآن شخص بزبان

حال با یکدیگر غم دل میگفتند و از گرفتاری پژمرده شده مژدهٔ آزادی از خدا میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که بهای ایشان بصیاد دهم رستگاری آخرت ایشان . الجزم دانان بندها نیده دولت آزادی از حبس عقاب ایزدی مترصد باشم صیاد ازین بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی هست بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می‌بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و دیدهٔ خرد خورده بین تیره گردد و بهیچ وجه مقتضای قدر مندفع نگردد و در آن محل نه عاقل با بصیرت ماند و نه عارف بصیر نفع رساند و همه برای آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی عادل است و حکما نیز بهمین معنی فرموده‌اند رباعی

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را کاویدم و صندوق جواهر در ضبط آورده و باز فیما بیم تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیدی ما را کفایتست که هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت نظم

بگو ای سخن کیمیای تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی ز ما یادگار که ماند توئی

حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او اوقات میگذرانیدند مصرع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد

اینست داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این قدر گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهمی او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه بیت

هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی از آنچه در آینهٔ تصور ماست

و در اوایل این قصه چه نیکو گفته است بیت

اگر محول حال جهانیان قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست

چون برهمن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را با دای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از

چهرهٔ مقصود بر افتاد و مطلوبی که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست   مصرع   منت ایزد را که باری
سعی ما باطل نشد   اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ از من قبول کند و هدیهٔ که بطریق اخلاص آورده‌ام رد نفرماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه و توشهٔ قناعت کرده‌ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد
که هیچ باره دیگر بقاذورات متعلقات او آلوده توانم شد   بیت   بدنیا تا توان آسوده بودن   دریغ آید
مرا آلوده بودن   اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که این کلمات
حکمت آمیز را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر
خاطر عاطر گذرانیده دعائی دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاهان عادل بعز
اجابت قرین است رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده
بود در رشتهٔ تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع استمداد ازین نصایح
کردی   قطعه   آنکه او پیروی پند خردمندان کرد   آخر الامر بسر منزل مقصود رسید   وانکه شد منحرف از
جادهٔ این رهروان   راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید   چون خجسته رای این حکایات دلپذیر و روایات بی‌نظیر از
بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال
سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیدهٔ دلش بحصول مقاصد روشن گردانید و گفت
بیت   زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی   بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی   بادای این قصهٔ
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین دل من کاشتی ولعمری الیوم
دستور علم رای من جز این نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز نتیجهٔ وفور اخلاص و راستی تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر
نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ
تاثیری نکند   قطعه   دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید   بسخن گفتن زیباش جهان نشنوند   وانکه پاکیزه دست است
ار بنشیند خاموش   همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند   وزیر شاه را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان
شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صواب است چه سخن ارباب تزویر و ریا فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون
آتش دمنه فرو میرد و کلام صدق و صفا مانند تاثیر صبح هر دم در روشنی بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت

نورانی ترنماید بیت سخن کز نفس ناید بر نلرزد روح از جایش وگر از دل برون آید جهان سازند ماویش بار دگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروه چرخ رفیع برافراخت و زیرا آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد نظم تو ای شه بخوبی اخلاق خویش سبق بردی از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی ملک و دولت که پاینده باد مجلس بنهایت سخن ختم شد همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این حکایات بر اوراق اعمال خود ثبت نموده در تشیید مبانی نیکو کاری داد رعایت بذروه بر صفحات روزگار نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت نظم دو چیز حاصل عمر است خیر و نام نکو چو زین دو درگذری کل من علیها فان مباش بی آزار و داد خلق برآر گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان این بود کلمه چند که بمقتضای زمان زبان قلم با نشای آن مسامحت نمود و بر وجهی که قریحه خامه قاصر اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد و امیدواری بمکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی مرحمت مصرع

[…] عیب افتاده است بعین الرضا ملحوظ سازند نظم ذرگه درین سینه نهان داشتم

[…] یک از دل بزبان در آهتم گر بد و گر نیک فکندم به پیش پوش بدامن نکوئی

[…] خویش چونکه بدین پایه رسانیدم کلام […] کنم

ختم سخن والسلام

تمت تم هذا الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الخواهش عالیشان عالی مکان عزت و سعادت توامان عمدة الاعاظم والاعیان صاحب اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده قبله معظم و سرور محترم آقا محمد باقر صاحب تاجر شیرازی دام عزه علی ید اقل عباد الله محمد ابراهیم الشهیر بآقا خلف رحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیا سمیع الشیرازی در کارخانه مطبع استاد المطبعین والمترسمین شهاب الدین المشتهر بابا کلکرنی و دستیاری بالو بن باپو سمت طبع و ارتسام یافت و قد حصل الفراغ من التحریر والطبع فی ثالث عشرین من شهر جمادی الاول من شهور سنة سبعین و مائتین بعد الالف

من الهجرة النبویة و علی مهاجرها الآف التحیة.

سنه ١٢٧٠